

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228776

UNIVERSAL  
LIBRARY

۸۹۱۵۵۱۰۹

P. 1076

نعمت عین جو اہری و پوری  
طہائے جاویدان

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

OU?—2273—19—11—79—10,000 Copies.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۸۹۱۵۵۱.۹

Accession No. P 1077

Author

غلام حسین جواہری وجہی

Title

گلابا کے حوالہ دیا

This book should be returned on or before the date last marked below

---

نقاشی روی جلد از: هنرمند گرامی امین اله رضائی

نقاشی تصاویر از: استاد رسام ارژنگی

گمراورها از: زانیج خواه و کیان

چاپ کتاب از: چاپخانه زهره

چاپ روی جلد از: چاپ هنر

صحافی از: کارگاه نیک روش

## مقدمه ناشر

بار سوم گل‌های جاویدان را بیاری خداوند و امداد ادب‌دوستان انتشار میدهم. چاپ اول و دوم این کتاب با اینکه خالی از نقایص نبود معذالک مورد استقبال بی سابقه دانش پژوهان قرار گرفت و در فاصله کوتاهی نسخه‌های آن نایاب گردید و همین استقبال موجب شد که با تجدید نظر کلی به طبع سوم آن مبادرت کنیم در چاپ سوم کوشیده‌ایم حتی - الامکان از شاعران گذشته تا عصر حاضر را با شرح اجمالی دوره زندگی آنها نام ببریم گرچه با تمام کوشش و تلاش محتمل است نام عده‌ی معدودی از گویندگان که ما دسترسی با آثار آنها نداشته‌ایم از این مجموعه ساقط شده باشد ولی کوشش ما بر این اصل بوده است که قبل از شهرت و دریافت عامه قدرت و توانائی شاعر را ملحوظ بداریم تا (گل‌های جاویدان) از هر دو نظر اصالت خود را حفظ کرده باشد بخصوص که تألیف و تلفیق آنرا بدست شاعر و نویسنده‌ای همچون آقای غلامحسین جواهری (وجدی) واگذاریم که ایشان با کمال ذوق و بصیرت و دقت بهترین دسته (گل‌های جاویدان) را از بوستان ادب فراهم آورده و بار بار ذوق پیشکش دارند و لازمست از مساعی ایشان که بیدریغ و وقت خود را مصروف این امر مهم کرده اند تشکر کنیم و در پایان از ذکر این نکته ناگزیریم که در تقدم و تأخر اسامی هیچگونه صدر و ذیلی قائل نشده‌ایم و این (گل‌های جاویدان) همه در حکم یک دسته گل شاداب و طراوت بخش است که بهشتا قان شعر و ادب پیشکش میداریم در گلستانی که جز گل‌های جان پرور نباشد

هیچ گل را امتیازی بر گل دیگر نباشد

مدیر مؤسسه مطبوعاتی عطائی

احمد عطائی

سعدی بروزگاران مهري نشسته بر دل  
بيرون نمي توان کرد الا بروزگاران

### پيشگفتار

يکي از سنت‌هاي مرسوم از ديرزمان شيوه تذکره نويسي است و اين روش بقدری در ايران و کشورهای قلمرو فارسی زبان متداول و معمول بوده که با فاصله نسبتاً کوتاهی با پديداری شعر و ادب همگام به پيش رفته و هر گاه و هر روزگار تذکره ای بازار سخن عرضه شده . مشتاقان آنرا همچون ورق زر دست بدست برده اند .

منشاء اين اقبال همگانی تذکره های فارسی معلول جهات چنديست که اجمالاً بياد آوری برخی علل آن می پردازيم .

تاريخ مدون ايران بيشتتر تکیه بدوران دربار های پر شکوه ايران دارد و مبنای تحولات آن بر پایه پادشاهی اين کشور باستانی استوار است ، چنانکه هر انقلاب و پيش آمدی را بايد از خلال تاريخ جستجو کرد ؛ تاريخ شعر و ادب نیز بر اين مدار خواه ناخواه اتکاء کرده است و بيشتتر جنبش های ادبی پایگاه آن دربار شهرياران ادب دوست و معارف پرور اين مرز و بوم بوده است يعنی پيشرفت شعر و ادب قهراً بستگی با نيروئی پيدا کرده که شئون زندگی ايران بدست سلطه وسيطره او بوده و همواره در گرامی داشتن شعرا و نويسندگان کوشيده و روح ترقیخواه او را بسوی شعر و ادب گرايش داده است ، گواينکه توجه

پادشاهان بعلت اهمیت وجود خلاقه سخن ، آنان را به بزرگداشت از شاعران وادار میساخته ، لیک آنچه شعر را جان‌نشین همه‌ی هنرها قرار داده نفوذ همین نیروها بوده است و بس . استاد جلال همائی در یکی از مقدمات خود میگوید : «ظهور شعرای چکامه پرداز و رواج نوع قصیده های پرطنطنه در ایران معمولاً مولود و ملازم در بارهای شاهانه پرشکوه بود که این متاع را بالطبع خریدار است و رواج نوع غزل و تغزلات و تشبیهات عاشقانه موافق مقتضای محیط عیش و عشرت و شادخواری و متناسب با ایام آسایش و شادکامی است چنانکه سایر اقسام شعر از قبیل اشعار مذهبی و سیاسی و عرفانی و اخلاقی و غیره هر کدام متناسب با دوره و محیط مخصوص بخود میباشد » . از باب مثال دوره سلطان محمود غزنوی و فرزندانش محمد و مسعود که گروه بسیاری از شعرا بصالات گرانبھائی نواخته میشدند . . . یا مثلاً رودکی سمرقندی پدر ادب فارسی که بحق او را سلطان شاعران لقب داده اند و شرح احوال و آثارش زیور بخش طلیعه « گلپای جاویدان در بوستان ادب ایران » است تا چه اندازه مورد احترام و نوازش نصر بن احمد سامانی بوده در دربار او باعزاز و اکرام میزیسته موضوع دیگر وجود اندیشه هائیمست که با اقتضای محیط و عوامل دیگر در این سرزمین آشکار شده و روح مردم را از سرچشمه کمالات و ذوقیات سیراب کرده است ، موسیقی کلامی که نیروی آن در شعر تجلی میکند از هنگام شیرخوارگی در گاهواره بگوش کودکان ما فر خوانده میشود و از همان هنگام روان او را به ترانه دلکش لالائی خوگر و مأنوس میسازد ، نفوذ شگرف شعر فارسی یکی از مظاهر زیبای آن آهنگهای محلی است که تم حوادث گذشته را در مسیر خود بهمراه میآورد و شکست و پیروزی ، عشق و امید ، اقبال و ادبار قوم و ملت ما را آشکارا نشان میدهد .

در دوران صفویه که شعر از دربار سقوط کرد و رانده شد باز انگیزه دیگری برای ناکامیها و منشاء الهامات دسته های محروم گردید و وصف مناظر طبیعت و ستایش جای خود را بعواطف و شکنجه های زندگی مردم داد و پایه ای دیگر یافت هر حادثه ای که در این سرزمین پدیدار شده و هر تحولی که بوجود آمده شعر و

ادب همچون شاخ گلی که هر جا می‌روید گل است زیر تأثیر هیچ عاملی از میان نرفته بلکه زبان دیگری برای نشان دادن چگونگی های اجتماعی و سیاسی و کیفیات روانی مردم شده و هیچ عاملی نتوانسته آنرا درزیر خاکستر فراموشی پوشیده سازد بدیهی است امری که جزو وجود ملتی شد و باصطلاح جزء لاینفک او گردید و گلبول های او با آن خو گرفت با هیچ نیروئی زوال پذیر نیست نمیشود چون با شیر اندرون شده با جان بدر شود و اگر تا صد قرن دیگر هزاران سفینه بنگارند و بازار ادب عرضه دارند ذوق ایرانی آنرا بجان و دل خریدار است

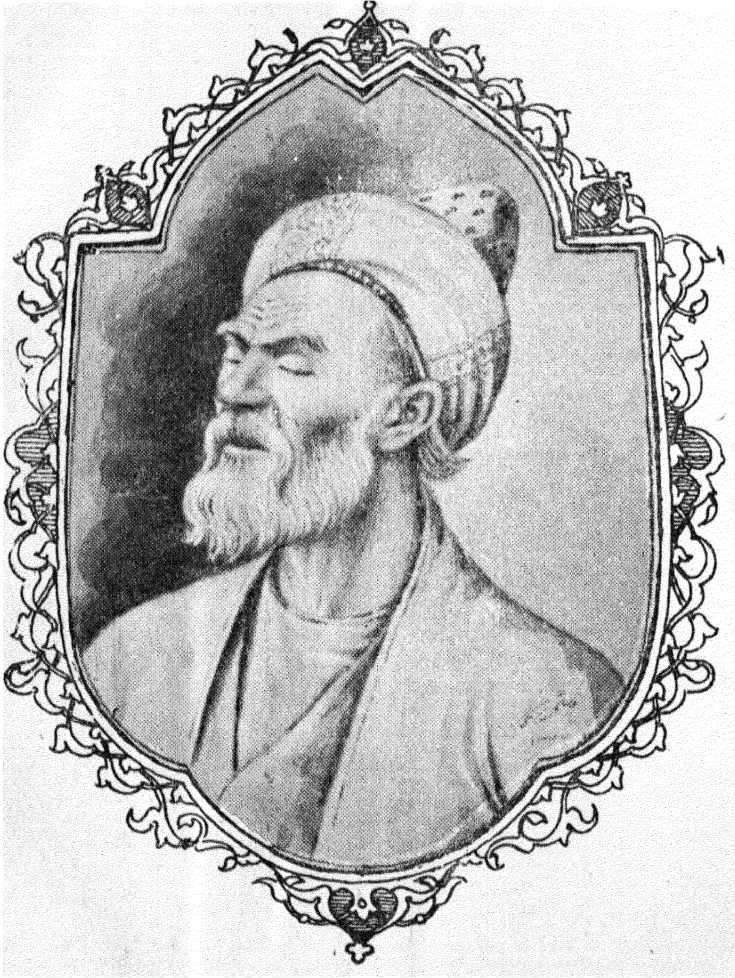
خوشبختانه. مؤسسه مطبوعاتی عطائی که همیشه در نشرات خود بیشتر توجه باینگونه مسائل دارد و این روش را ضمن نشان دادن کتب سودمند سرلوحه بر نامه کار خود قرار میدهد در نشر آنها قبول خاطر و لطف سخن را بهم می‌آمیزد و از هیچگونه مخارج لازم برای چاپ کتاب دریغ نمیکند، یکی از کارهای پر ارج و سودمند او چاپ و تدوین همین: گل‌های جاویدان در بوستان ادب ایران است که حسن تنظیم او این مجموعه را تا چاپ سوم رسانده است.

در این تذکره همچون که در روی جلد تصریح شده مجموعه است از معروف ترین شعرا از سوم تا عصر حاضر با آثار و شرح احوال آنان با تصاویری از اندیشه و تصور نقاش که بحد کمال مهارت مقدم بر شرح حال ترسیم شده و زیبایی و اهمیت آنرا صد چندان کرده است گرچه اینکار بستگی با صرف وقت و هزینه بیشتری داشت لیکن برای اینکه جامع بودن و زیبایی آن حفظ گردد هیچگونه امساک و صرفه جوئی در آن بکار نرفته و همین دقت بیشتر توجه خواستاران را باین کتاب برانگیخته است امید است چاپ سوم این کتاب که تا حد امکان نقص های آن بر طرف شده سومین دسته گل رایحه انگیزی باشد که مؤسسه عطائی بنام گل‌های جاویدان در بوستان ادب ایران بخداوندان ذوق و ادب و بصیرت پیشکش میکند و آنها را از عطر ریاحین این گلها شاداب و سر مست میسازد.

**جواهری وجدی - دبیر انجمن ادبی حافظ**

کلمهای جاویدان







# رودکی

ابوعبداللہ جعفر بن محمد رودکی از بزرگترین شعرای نیمه‌ی دوم قرن سوم و نیمه اول قرن چهارم هجری است .

وی از مردم رودك سمرقند بود و از این نظر برودکی مشهور گردید . رودکی را میتوان نخستین شاعر بزرگ ایران بشمار آورد . زیرا گذشته از آثار او که دلیل استادی وی میباشد ، بیشتر تذکره نویسان او را باین صفت شناخته اند و نیز عده زیادی از شعرا و دانشمندان معاصر او ، وی را ستوده اند .

عنصری که استاد قصیده بود هنرمندی رودکی را درغزل چنین میستاید :

غزل رودکی وار نیکو بود      غزلهای من رودکی وار نیست

اگر چه بکوشم بباریک و هم      بدین پرده اندر مرا یار نیست

این شاعر بزرگ در کسب علم و ادب کوشش فراوان مینمود از این نظر مورد توجه

امیر نصر بن احمد سامانی و وزیر او ابوالفضل بلعمی قرار گرفت وبامر پادشاه

و بکمک وزیر او بنظم کلبله و دمنه پرداخت که از مهمترین آثار این شاعر بزرگ

محسوب میگردد و متأسفانه بجز چند بیت از آن بقیه از میان رفته است . رودکی

درسال ۳۲۹ درگذشت



## پند زمانه

زمانه را چون کو بنگری ، همه پندست  
بسا کساکه ، بروز تو آرزو مندست

زمانه پندی ، آزاده وارد مرا  
بروز نیک کسان ، گفت غم مخور ، زنهار

## بهار

با صد هزار نزهت و آرایش عجیب  
گیتی بدیل یافت شباب از بی مشیب  
لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب  
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب  
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کئیب  
چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب  
به شد که یافت ، بوی سمن باد را طیب  
وز برف بر کشید یکی حله ی قصیب  
هر جو یکی که خشک همی بودش در طیب  
چون پنجه ی عروس بحناشده خضیب  
سار از درخت سرو ، مراورا شده مجیب  
بلبل بشاخ گل بر ، بالحنک غریب  
کا کنون برد نصیب حبیب از بر حبیب  
کز کشت ، سار نالدو ، از باغ عندلیب

آمد بهار خرم ، بارنگ و بوی طیب  
شاید که مرد پییر بدین گه شود جوان  
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد  
نقاط ، برق روشن و تندرش ، طبل زن  
آن ابر بین که گرید چون مرد سو گوار  
خورشید را زا بر دهد روی گاهگاه  
یک چند روزگار جهان درد مند بود  
باران مشکبوی بیارید نو بنو  
گنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت  
لاله میان کشت بخندد همی زدور  
بلبل همی بخواند در شاخسار بید  
صلصل بسرو بن بر . با نغمه ی کهن  
اکنون خورید باده و اکنون زبید شاد  
ساقی گزین و باده ومی خور بانگ زیر

## فهم بیهوده

و اندر نهان سرشک همی با ری

ای آنکه غمگنی و سزاواری



بود آنکه رفت ، آمد آنک آمد  
 هموار کرد ، خواهی گیتی را  
 مُسنی مکن که نشود او مُستی  
 شو تا قیامت آید زاری کن  
 آزار بیش بینی زین گردون  
 گوئی گماشته است بلائی او  
 ابری دیدنی و کسوفی نی  
 فرمان کنی و یا نکنی ترسم  
 اندر بلای سخت پدید آید  
 فضل و بزرگواری و سالاری

رفت آنکه رفت ، آمد آنک آمد  
 هموار کرد ، خواهی گیتی را  
 مُسنی مکن که نشود او مُستی  
 شو تا قیامت آید زاری کن  
 آزار بیش بینی زین گردون  
 گوئی گماشته است بلائی او  
 ابری دیدنی و کسوفی نی  
 فرمان کنی و یا نکنی ترسم  
 اندر بلای سخت پدید آید

### یاد بخارا

یاد یار مهربان آید همی  
 زیر پایم پرنیان آید همی  
 خنگ مارا تامیان آید همی  
 میرزی تو ، میهمان آید همی  
 ماه سوی آسمان آید همی  
 سرو سوی بوستان آید همی  
 گر بگنج اندر زیان آید همی

بوی جوی مولیان آید همی  
 ریگ آموی و درشتی های او  
 آب جیحون از نشاط روی دوست  
 ای بخارا شاد باش و شاد زی  
 میر ماه است و بخارا آسمان  
 میر سروست و بخارا بوستان  
 آفرین و مدح سود آید همی

### اهل گور

در هستی و نیستی لئیمند  
 دانی که همه جهان کریمند!

تاکی گوئی که اهل گیتی  
 چون تو طمع از جهان بریدی

### دست گیری

بر کور و کر ار نکته نگیری ، مردی  
 گرد دست فتاده را بگیری ، مردی؟

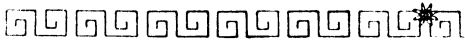
گر خود تو به نفس خود امیری ، مردی  
 مردی نبود فتاده را پای زدن



## پیری

نبود دندان لابل چراغ تابان بود  
ستاره سحری بود و قطره باران بود  
چو نحس بود همانا که نحس کیوان بود  
چه بود منت بگویم قضای یزدان بود  
وباز درد همان کز نخست در مان بود  
و نو کند بزمانی همان که خلقان بود  
وباغ خرم گشت آن کجا بیابان بود  
که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود  
ندیدی آنگه او را که زلف چو گان بود  
شد آن زمانه که رویش بسان قطران بود  
بشد که باز نیامد عزیز مهمان بود  
بروی او در چشم همیشه حیران بود  
نشاط او بفزون بود و بیم نقصان بود  
بشهر هر که یکی ترک نار پستان بود  
بشب زیادی او نزد جمله پنهان بود  
نهیب خواجه او بود و بیم زندان بود  
اگر گران بد، زی من همیشه ارزان بود  
نشان نامه ما مهر و شاعر عنوان بود  
دل نشاط و طرب را فراخ میدان بود  
از آن سپس که بگردار سنک و سندان بود  
همیشه گوشم زی مردم سخندان بود

مرا بسود و فروریخت هر چه دندان بود  
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود  
یکی نماند کنون زان همه بسود و بریخت  
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز  
همان که درمان باشد بجای درد شود  
کهن کند بزمانی همان کجا نو بود  
بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود  
همی چهدانی ای ماه روی مشکین موی  
بزلف چو کان نازش همی کنی تو بدو  
شد آن زمانه که رویش، بسان دیبا بود  
چنانکه خوبی مهمان و دوست بود عزیز  
بسانگار که حیران بدی بدو در چشم  
شد آن زمانه که او شاد بود و خرم بود  
همی خرید و همی سخت بی شمار بود  
بسا کنیزک نیکو که میل داشت بدو  
بروز چونکه بیارست شد بدیدن او  
نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف  
دل خزانة پر گنج بود و گنج سخن  
همیشه شاد ندانستمی که غم چه بود  
بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر  
همیشه چشمم، زی زلفکان چابک بود



ازین ستم همه آسوده بود و آسان بود  
 بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود  
 سرود گویان گوئی هزارستان بود  
 شد آن زمانه که او پیشکار میدان بود  
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود  
 شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود  
 مرا بخانه او سیم بود و حملان بود  
 ورا بزرگی و نعمت ز آل سامان بود  
 در و فزونی یک پنج میر ماکن بود  
 بمن رسید بدان وقت حال خوب آن بود  
 ز اولیاش چنان کز امیر فرمان بود  
 عضا بیار که وقت عصا و انبان بود

عیال نه ، زن و فرزند نه ، معونت نه  
 تو رود کی را ای ماهرو همی بینی  
 بد آن زمانه ندیدی که در جهان رفتی  
 شد آن زمان که باوانس راد مردان بود  
 همیشه شعر و رازی ملوک دیوانست  
 شد آن زمانه که شعر جهان همه بنوشت  
 کجا بگیتی بوده است نامور دهقان  
 کرا بزرگی و نعمت ز آن و این بودی  
 بداد میر خراسان چهل هزار درم  
 ز اولیاش پراکنده نیز هشت هزار  
 چو میر دید سخن داد، داد مردی خویش  
 کنون زمانه دگر گشت و من دگر کشتم

### از رویا تا حقیقت

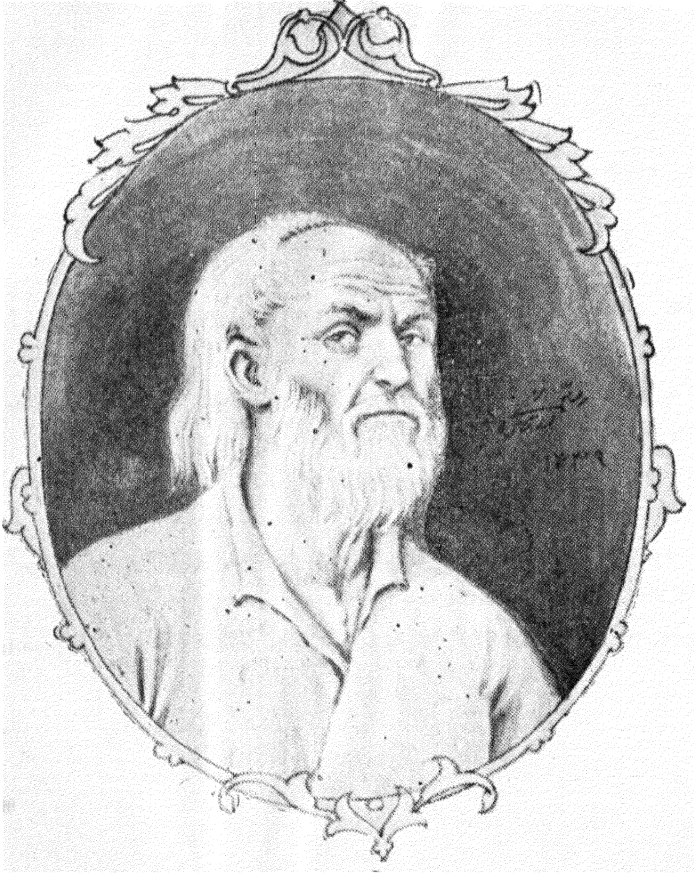
نه بآخر بمرد باید باز ؟  
 این رسن را اگر چه هست دراز  
 خواهی اندر امان بنعمت و ناز  
 خواهی از ری بگیر تا بطراز  
 خواب را حکم نمی مگر که مجاز

زندگانی چه کوتاه و چه دراز  
 هم بچنبر گذشته باید بود  
 خواهی اندر عنا و شدت زی  
 خواهی اندک تر از جهان پذیر  
 اینهمه باد و بود تو خوابست

### راه زندگی

که جهان نیست جز فسانه و باد  
 وز گذشته نکرد باید یاد  
 من و آن ماه روی حور نژاد  
 شور بخت آنکه او نخورد و نداد  
 باده پیش آر هر چه بادا باد

شادزی با سایه چشمان شاد  
 ز آمده تنگدل نباید بود  
 من و آن جعد موی غالیه بوی  
 نیکبخت آن کسی که داد و بخورد  
 بادوارست این جهان افسوس





# باباطاهر

**باباطاهر عریان** که از شاعران مشهور متصوف دوره‌ی سلجوقیان است ، در اواخر قرن چهارم هجری در شهر همدان متولد گردید .  
این شاعر وارسته ، از گویندگان صاحب‌دل و دردمند است ، ترانه‌های شیوای او شاهد سوز درون اوست .  
باباطاهر رسالاتی به عربی و فارسی تصنیف نموده است و از آن جمله مجموعه‌ی کلمات قصار اوست که به عربی نوشته است .  
عمده‌ی شهرت باباطاهر بواسطه‌ی دوبیتی های عارفانه‌ی اوست که در کتب قدیم آنها را **فهلویات** نام نهاده اند .  
باباطاهر در حدود سال ۴۱۰ هجری در همدان درگذشت و در همان شهر مدفون گردید .



## چرخ گردون

اگر دستم رسد بر چرخ گردون      از او پرسم که این چو نست و آن چو ن  
یکی را داده‌ی صد گونه نعمت      یکی را قرص جو آلوده در خون

## یان جوانی

بهار آمد بصحرا و در و دشت      جوانی هم بهاری بود و بگذشت  
سر قبر جوانان لاله رویه      دمی که مهوشان آین بگلگشت

## خریدار محبت

دلی دیرم خریدار محبت      کز او گرم است بازار محبت  
لباسی بافتم بر قامت دل      ز بود محنت و تار محبت

## دیده و دل

ز دست دیده و دل هر دو فریاد      هر آنچه دیده بیند دل کند یاد  
بسازم خنجری نیشش ز پولاد      ز نم بر دیده تا دل گردد آزاد

## شکریانی

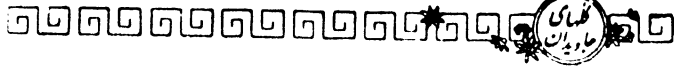
غم عشقت بیابون پرورم کرد      هوای بخت بی بال و پرم کرد  
بمو گفتم صبوری کن، صبوری      صبوری طرفه‌خاکی بر سرم کرد

## پریشان خاطر

مرا نه سر نه سامان آفریدند      پریشانم ، پریشان ، آفریدند  
پریشان خاطران رفتند در خاک      مرا از خاک ایشان آفریدند

## غم یار

مسلمانان سه درد آمو بیکبار      غریبی و اسیری و غم یار  
غریبی و اسیری سهل و ایو      غم یار مشکله ، تا چون شود کار



### تنهایی

خداوندا بفریاد دلم رس همه گویند «طاهر» کس نداره  
کس بی‌کس توئی مومانده بی‌کس خدا یار منه ، چه حاجت کس

### داد از دل

خدا یا داد از این دل ، داد از این دل چو فردا داد خواهون داد خواهند  
که یکدم مونگشتم شاد از این دل بگویم مو که صد فریاد از این دل

### دیدار یار

خوش آنساعت که دیدار تو وینم نوینه خرمی هرگز دل مو  
کمند عنبرین تار تو وینم مگر آندم که رخسار تو وینم

### اصیر دل

بروی دلبری ، گر مایلستم خدا را ساربان آهسته میران  
مکن منعم گرفتار دلستم که مو وا مانده‌ی این قافلستم

### دل من

دلی دارم که بهبودش نمی‌بو بیادش میدهم نش می‌برد باد  
نصیحت می‌کرم سودش نمی‌بو در آتش می‌نهم دودش نمی‌بو

### و وعده‌ی دیدار

دو چشمونت پیاله پر ز می بی همی وعده کری امروز و فردا  
دو زلفوننت خراج ملک ری بی ندونم مو که فردای تو کی بی؟

### اندوه بسیار

اگر دردم یکی بودی چه بودی؟ ازین هر دو ، یکی بودی چه بودی؟  
بی‌الینم حبیبی یا طبیبی



بی، خبری

دل تو ، کی ز حالم باخبر بی  
کجار حمت باین خونین جگر بی  
ته که خونین جگر هر گز نبودی  
کی از خونین جگرها باخبر بی

چفا کار

ته که نوشم نیی نیشم چرائی ؟  
ته که یارم نمی پیشم چرائی ؟  
ته که مرهم نیی ریش دلم را  
نمک پاش دل ریشم چرائی ؟

هیپات ؟

ته که ناخوانده ای علم سماوات  
ته که نابرده ای ره در خرابات  
ته که سود و زیان خود ندانی  
بیاران کی رسی هیپات هیپات

وصل و هجران

بود درد مو و درمانم از دوست  
بود وصل مو و هجرانم از دوست  
اگر قصابم از تن و اگره پوست  
جدا هر گز نگردد جانم از دوست

کشتن و هشتن

یکی بر زیگری دیدم در ایندشت  
یکی دیدگان آلاله میکشت  
همی کشت و همی گفت ایدریغا  
که باید کشتن و هشتن در ایندشت

ریاضت کش

دل عاشق به پیغامی بسازد  
ریاضت کش بیادامی بسازد  
مرا کیفیت چشم تو کافیسست  
خمار آلوده با جامی بسازد

خون دل

بی ته یارب گل از بستان مرویاد  
اگر رویاد هر گز کس مبرویاد  
بی ته گر دل بخنده لب گشاید  
رخش از خون دل هر گز مشویاد

### دیده و دل

ز دست دیده و دل هر دو فریاد  
بسازم خنجری نیشش ز فولاد  
که هر چه دیده ببندد دل کند یاد  
زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

### نخست، بالین

مو آن رندم که نامم بی قلندر  
چو روز آید بگردم گرد گیتی  
نه خون دیرم نه موند دیرم نه لنگر  
چو شو آید بخششی وانهم سر

### نقش جمال

ز دل نقش جمالت در نشی یار  
مژه سازم بگرد دیده پر چین  
خیال خط و خالت در نشی یار  
که تا وینم جمالت در نشی یار

### خفت

جره بازی بدم رفتم بنخجیر  
برو غافل مچر در کوهساران  
سیه دستی بزد بر بال مو تیر  
هر آن غافل چره غافل خوره تیر

### شب و روز

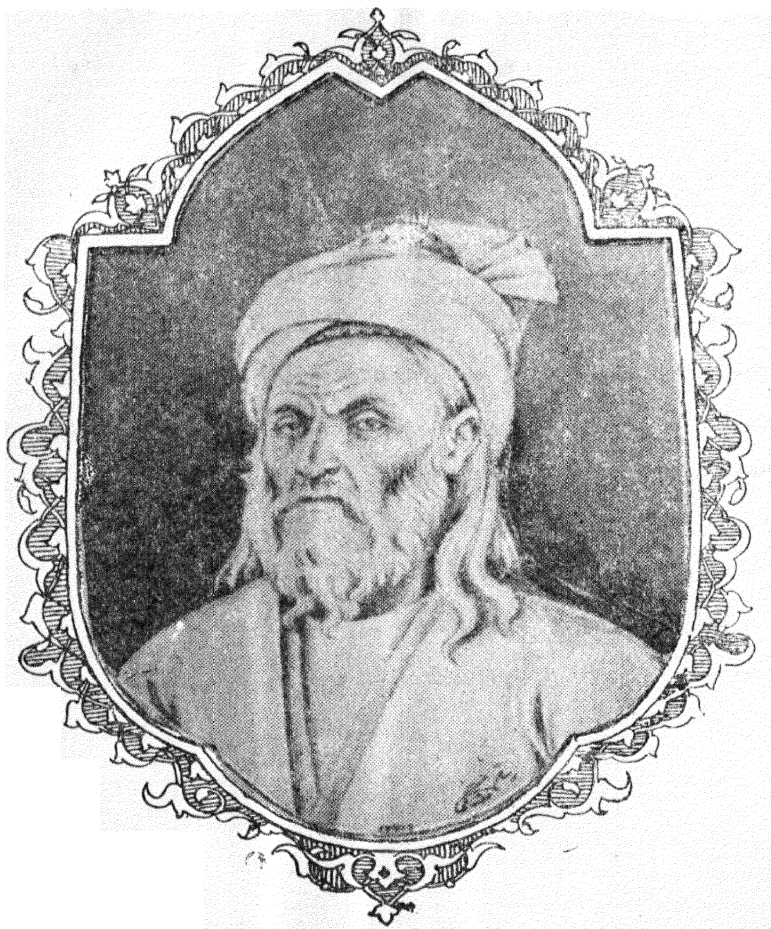
مو که سر در بیابونم شو و روز  
نه تب دیرم نه جایم میکنه درد  
سروشك از دیده بارونم شو و روز  
همی دونم که نالونم شو و روز

### چشم امید

ز بس مهر رخت عالم فروزه  
فلك را شیوه دایم، این چنین بی  
جهان رادل بمهرت سینه سوزه  
بهر جا چشم امیدی بدوزه

### چاره آموز

ته که زونی بمو چاره بیاموز  
گهی واژم که کی بی روز وایی  
که این تیره شوان با که کرم روز  
گهی واژم که هر گز وایی روز





# فردوسی

حکیم ابوالقاسم فردوسی از بزرگترین شعرای قرن چهارم و پنجم هجری و یکی از مفاخر ایران بشمار است .

نامش حسن و نام پدرش اسحق و تولدش قریه باژ از قرای شهر طوس است در حدود سنه ۳۸۰ بنظم شاهنامه پرداخت و دوره‌ی کامل آنرا در سنه ۴۰۰ هجری بنام محمود غزنوی بانجام رسانید .

شاهنامه مشتمل است برداستانهای پهلوانان و آیین شهریاران بزرگ ایران تا هنگام حمله‌ی عرب بایران .

شاهنامه از گرانبهارترین آثار منظوم زبان پارسی است .

فردوسی در سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ هجری درگذشت و در شهر طوس مدفون گردید .



## یزدان شناسی

بنام خداوند جان و خرد	خرد
خداوند نام و خداوند جای	خداوند نام و خداوند جای
خداوند کیهان و گردان سپهر	خداوند کیهان و گردان سپهر
ز نام و نشان و گمان برتر است	ز نام و نشان و گمان برتر است
به بینندگان آفریننده را	به بینندگان آفریننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه	نیابد بدو نیز اندیشه راه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد	سخن هر چه زین گوهران بگذرد
خرد گر سخن بر گزینده می	خرد گر سخن بر گزینده می
ستودن نداند کس او را چو هست	ستودن نداند کس او را چو هست
خرد را و جان راه می سنجداو	خرد را و جان راه می سنجداو
بدین آلت و رای و جان و روان	بدین آلت و رای و جان و روان
بهستیش باید که خستو شوی	بهستیش باید که خستو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه	پرستنده باشی و جوینده راه
توانا بود هر که دانا بود	توانا بود هر که دانا بود
ازین پرده برتر سنجنگاه نیست	ازین پرده برتر سنجنگاه نیست

## کهن میاوش

کسی را که عمرش به دو سی رسید	کسی را که عمرش به دو سی رسید
چو آمد بنزیک سر تیغ شست	چو آمد بنزیک سر تیغ شست
امید از جهانش نباید برید	امید از جهانش نباید برید
مده می که از سال شد مرد مستی	مده می که از سال شد مرد مستی



بجای عنانم عمار داد سال  
 همان دیده بان بر سر کوهسار  
 گراینده دو تیز پای نوند  
 سراینده ز آواز برگشت سیر  
 چو برداشتم جام پنجاه و هشت  
 دریغ آن گل و مشک و خوشابسی  
 نگرده همی گرد نسرين تذرو  
 همی خواهم از داور کردگار  
 کزین نامور نامۀ باستان  
 که هر کس که اندر سخن داد، داد  
 بدان گیتیم نیز خواهشگرست  
 چو شد داستان سیاوش به بن  
 بگویم که رستم بتوران چه کرد

پراکنده شد مال و برگشت حال  
 نبیند همی لشکر بی شمار  
 همان شست بدخواه کردش بیند  
 همش لحن بلبل هم آوای شیر  
 نگیرم بجز یاد تابوت و دشت  
 همان تیغ برنده ی پارسی  
 گل ارغوان جوید و شاخ سرو  
 که چندان امان یابم از روزگار  
 بمانم بگیتی یکی داستان  
 ز من جز بنیکی نیارد بیاد  
 که باذوالفقارست و با منبرست  
 ز کیخسرو، آریم اکنون سخن  
 بکین سیاوخش آن شیر مرد



چو آگاهی آمد بکاوس شاه  
 بکردار مرغان سرش را ز تن  
 همه جامه بدرید و رخ را بکند  
 برفتند با مویه ایرانیان  
 همه دیده پر خون و رخساره زرد  
 همه جامه کرده کبود و سواه

که شد روزگار سیاوش تباه  
 جدا کرد سالار آن انجمن  
 بځاک اندر آمد ز تخت بلند  
 بر آن سوک بسته سواران میان  
 زبان از سیاوش پر از یاد کرد  
 همه ځاک بر سر بجای کلاه



پس آگاهی آمد سوی نیمروز  
 که از شهر ایران بر آمد خروش  
 پراکنده کاوس بر تاج، ځاک

بنزدیک سالار گیتی فروز  
 ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش  
 همه جامه ی خسروی کرد چاک



سیاوخش را سر بریدند خوار  
 تهمتن چو بشنید زو رفت هوش  
 بانگشت رخساره بر کند ، زال  
 یکی هفتنه باسوک گشته دژم  
 سپه سر بسر بر در پیلتن  
 بدرگاه کاووس بنهاد روی  
 چو نزدیکی شهر ایران رسید  
 به دادار دارنده سوگند خورد  
 نباشد نه رخ را بشویم ز خاک  
 کله خود و شمشیر ، جام من است  
 مگر کین آن شهریار جوان  
 چو آمد بر تخت کاووس کی  
 بدو گفت خوی بدای شهریار  
 ترا عشق سودابه و بد خوئی  
 کنون آشکارا ببینی همی  
 کسی کو بود مهتر انجمن  
 سیاوش ز گفتار زن شد بباد  
 ز شاهان کسی چون سیاوش نبود  
 دریغ آن رخ و برز و بالای او  
 دریغ آن چنان نامور شهریار  
 چو بر گاه بودی بهاران بدی  
 برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ  
 کنون من دل و نفس تا زنده ام  
 همه جنگ با چشم گریان کنم

بخاک اندر آمد سر شهریار  
 ز زابل بزاری برآمد خروش  
 پراکنده خاک از بر تاج و یال  
 بهشتم برآمد ز شیپور دم  
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن  
 دو دیده پراز خون و دل کینه جوی  
 همه جامه‌ی پهلوی بر درید  
 که هرگز تنم بی سلیح نبرد  
 سزد گر نباشم از این سو کناک  
 ببازو خم خام ، دام من است  
 بخوام از آن ترک تیره روان  
 سرش بود بر خاک و بر خاک پی  
 پراکندی و تخمت آمد بیار  
 ز سر بر گرفت آن کلاه کبی  
 که بر موج دریا نشینی همی  
 کفن بهتر او را ز فرمان زن  
 خجسته زنی کو ز مادر نژاد  
 چو او راد و آزاد و خامش نبود  
 دریغ آن رخ خسرو آرای او  
 که چون او نبیند دگر روزگار  
 بزم افسر شهریاران بدی  
 ندیدست کس همچو او تیز چنگ  
 بکین سیاوخش ، آگنده ام  
 جهان چون دل خویش بریان کنم



چنان اشك خونین و آن مهر اوی  
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم  
 سوی کاخ سودابه بنهاد روی  
 ز تخت بزرگیش در خون کشید  
 نجنبید بر تخت کاووس شاه  
 پر از خون دودیده دو رخساره زرد  
 پر از درد نزدیک رستم شدند  
 بدرگاه بنشست ، باد درد و خشم  
 بیامد بدرگاه گودرز و طوس  
 چو زهام و شاپور و خراد نیو  
 گرازه که بد ، اژدهای دلیر  
 بدین کین نهادم دل و جان و تن  
 که این کینه را خرد نتوان شمرد  
 زمین را ز خون رود جیحون کنید  
 چو زانگونه گفتار رستم شنود  
 تو گفتمی که ایران بر آمد بجوش  
 تو گفتمی زمین شد کنام هژبر  
 دم نای روئین و روئینه خم  
 بدریا تو گفتمی بجوش آمد آب  
 پیش اندرون اختر کاویان  
 ز گردان شمشیر زن کابلی

نگه کرد کاووس در چهر اوی  
 نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم  
 تهمتن برفت از بر تخت اوی  
 ز پرده بگیسوش بیرون کشید  
 بخنجر بدو نیمه کردش براه  
 بیامد بدرگاه باسوک و درد  
 همه شهر ایران بماتم شدند  
 بیک هفته باسوک و با آب چشم  
 بهشتم بزد نای روئین و کوس  
 چو شنیدوش و فرهاد و گرگین و گیو  
 فریرز و کاووس و بهرام شیر  
 بدیشان چنین گفت رستم که من  
 چنین کار یکسر مدارید خرد  
 ز دلها همه ترس بیرون کنید  
 کنارنگ با پهلوان هر که بود  
 همه برگرفتند یکسر خروش  
 از ایران یکی بانگ برشد بابر  
 برآمد خروشیدن گاو دم  
 جهان شد پر از کین افراسیاب  
 بیستند گردان ایران میان  
 گزین کرد پس رستم زابلی



که فرزند او بود و سالار نو  
 که از دیده گه دیده بانش بدید

سپه را فرامرز بد پیش رو  
 همی رفت تا مرز توران رسید



میان گوان در خوشاب بود  
 دم بوق و آوای هندی درای  
 ز هامون بدریای، خون آورید  
 بیامد بنزد فرامرز تفت  
 چرا کرده یی سوی این مرزروی  
 ببینی بدین کار فرجام خویش  
 روانت برآید ز تاریک تن  
 منم بارآن پهلوانی درخت  
 چو خشم آورد پیل بیجان شود  
 که اندر جهان کینه خواه او بست  
 بست و بیامد چو شیر ژیان  
 همه خام دانست پوکار اوی  
 کمان را سراسر بزه برنمید  
 همی کرشد از ناله‌ی کوس گوش  
 فرامرز را دل برآمد ز جای  
 بازو کمان و کمر بر میان  
 چو شیر از میان سپه بردمید  
 که بگست خفتان و پیوند اوی  
 که گفتم یکی پشه دارد بچنگ  
 سیاوخش را داد چندی درود  
 بخون اندر آلود پیراهنش  
 ز کار ورازاد پرخاش خر  
 ورا بر گرفتم ز زین خدنگ

ورا زاد شاه سپیجاب بود  
 چو آمد بگوش اندرش کر و نای  
 بزد کوس و لشکر بهامون کشید  
 ورا زاد از قلب لشکر برفت  
 پرسید و گفتش چه مردی بگوی  
 سزدگر بگوئی مرا نام خویش  
 نباید که بی نام بردست من  
 فرامرز گفت ای گوشور بخت  
 که بردست او شیر پیچان شود  
 گوپیلتن باسپاه از پست  
 بکین سیاوش کمر بر میان  
 ورازاد بشنید گفتار اوی  
 بلشکر بفرمود کاندر نهد  
 ز هر سو برآمد ز لشکر خروش  
 چو آواز کوس آمد و کرنای  
 درآمد بکردار پیل ژیان  
 درفش سپهدار ترکان بدید  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 چنان بر گرفتش ز زین خدنگ  
 بیفکند برخاک و آمد فرود  
 سر نامور دور کرد از تنش  
 یکی نامه بنوشت نزد پدر  
 که اندر گشادم در کین و جنگ



بکین سیاوش بریدم سرش برانگیختم آتش از کشورش



وز آنسو روان شد نوندی براه  
 که آمد بکین رستم پیلتن  
 ورازاد را سر بریدند زار  
 سپه را سراسر بهم برزدند  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 که بشنیده بود از لب بخردان  
 ز کشور سراسر مهانرا بخواند  
 نماند ایچ در دشت اسپان یله  
 ز دستور گنجور بستد کلید  
 چو لشکر سراسر شد آراسته  
 ز کند آوران سرخه راپیش خواند  
 بدو گمت شمشیر زن سی هزار  
 بسوی سپیجاب رو همچو باد  
 فرامرز آنجاست، بالشکرش  
 نگهدار جان از بد پور زال  
 بجائی که پرخاش جوید پلنگ  
 تو فرزندی و نیکخواه منی  
 کنون پیش رو باش و بیدار باش  
 ز پیش پدر سرخه بیرون کشید  
 طلایه چو گرد سپه دید رفت  
 از ایران سپه، بر شد آوای کوس  
 خر و ش سواران و اسبان ز دشت

بنزدیک سالار توران سپاه  
 بزرگان ایران شدند انجمن  
 برآورده از مرز توران دمار  
 به بوم و برش آتش اندر زدند  
 غمی گشت از آن گفتههای کهن  
 ز اختر شناسان و از مؤبدان  
 درم داد و گنج گهر برفشاند  
 بیاورد چوپان بمیدان گله  
 همه کاخ و میدان، درم گسترید  
 برایشان پراکنده شد خواسته  
 ز رستم فراوان سخنها براند  
 بهر نامدار از در کار زار  
 ز آرام و شادی مکن هیچ یاد  
 بباید فرستاد ایدر سرش  
 بجنگت نباشد جز او کس همال  
 سگ کار زاری چه سنجد بجنگ  
 ستون سپاهی و ماه منی  
 سپه را ز رستم نگهدار باش  
 در فش و سپه سوی هامون کشید  
 بپیچید سوی فرامرز تقمت  
 ز گرد سپه شد جهان آبنوس  
 ز خورشید و ناهید برتر گذشت



درخشیدن تیغ الماس گون  
 تو گفتمی که بر شد ز گیتی بخار  
 ز کشته فکنده بهر سو سران  
 چو سرخه بدان گونه پیکار دید  
 عنان را به پور سرافراز داد  
 فرامرز بگذاشت قلب سپاه  
 یکی نیزه زد همچو آذر گشسب  
 ز نیروی ا-بان و از زخم سخت  
 ز توران سران سوی او آمدند  
 بدانست سرخه که پایاب اوی  
 پس اندر فرامرز چون پیل مست  
 سواران ایران بکردار دیو  
 فرامرز چون سرخه ز یافت چنگ  
 کمر بند بگرفت وز پشت زین  
 پیاده به پیش اندر افکند خوار  
 درفش تهمتن همانکه ز راه  
 فرامرز پیش پدر شد چو گرد  
 به پیش اندرون سرخه را بسته دست  
 همه غار وهامون پر از کشته بود  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 تهمتن برو آفرین کرد نیز  
 یکی داستان زد برو پیلتن  
 هنر باید و گوهر نام دار  
 چو این چار گوهر بجای آورد

سنانهای آهار داده بخون  
 برافروخت از آن آتش کارزار  
 زمین کوه گشت از کران تا کران  
 سنان فرامرز سالار دید  
 بنیزه در آمد کمان باز داد  
 سوی سرخه بانیزه شد کینه خواه  
 ز کوهه بر دوش سوی یال اسب  
 فرامرز را نیزه شد لخت لخت  
 پراز کین و پر خاشجوی آمدند  
 ندارد غمی شد به پیچید روی  
 همی تاخت با تیغ هندی بدست  
 دهان از پشش بر کشیده غریو  
 بیازید برسان تازان پلنگ  
 بر آورد و ناگه بزد بر زمین  
 بلشکر گه آوردش از کارزار  
 پدید آمد و بانگ پیل سیاه  
 به پیروزی از روزگار نبرد  
 بریده و رازاد را یال پست  
 سر دشمن از جنگ بر گشته بود  
 بر آن نام بردار گرد جوان  
 بدرویش بخشید بسیار چیز  
 که هر کس که سر بر کشد ز انجمن  
 خرد یار و فرهنگش آموزگار  
 بمردی جهان زی-ر پای آورد

جهانی چو پیش آیدش سوختن  
 که پولاد را دل پر از آتشست  
 یکی سرو آزاد بد در چمن  
 ابا خنجر و روز بانان و طشت  
 ببرند و کرکس بپوشد کفن  
 زمانی خروشید و برگشت کار

از آتش نبینی جز افروختن  
 فرامرز نشکفت اگر سرکشست  
 بسرخه نگه کرد، پس پیلتن  
 بفرمود پس تا برنش بدشت  
 بسان سیاوش سرش را ز تن  
 سرش را بخنجر بریدند زار



همی کند موی وهمی ریخت آب  
 خروشان بسر بر، برافشانند خاک  
 که بر ما سر آمد کنون خورد و خواب  
 تن دشمنان جای ژوبین کنیم  
 جهان شد ز لشکر چو دریای نیل  
 بابر اندر آمد ز لشکر خروش  
 بر افراشت از کین، دل تنگ را  
 ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ  
 نگه کرد با کاپوانی درفش  
 سر افراز و از تخمهی نیرم است  
 بگردار شیر ژیان بر دمید  
 ز پیکانش خون رفت چون جوی آب  
 بزد بر بر رستم کیفه خواه  
 به بیر بیان بر نبد کارگر  
 یکی نیزه زد بر بر اسب او  
 بیفتاد ازو شاه پر خاشاگر

نگون شد سرو تاج افراسیاب  
 همه جامه خسروی کرد چاک  
 چنین گفت با لشکر افراسیاب  
 همه رزم را دل پر از کین کنیم  
 بزد نای ژوبین ابر پشت پیل  
 زمین آمد از نعل اسبان بجوش  
 تهمتن بپیچید مر جنگ را  
 شد از سم اسبان زمین مشگ رنگ  
 چو افراسیاب آن درفش بنفش  
 بدانست کان پیلتن رستم است  
 چو رستم درفش سپه را بدید  
 بر آویخت با سرکش افراسیاب  
 یکی نیزه، سالار توران سپاه  
 سنان اندر آمد بچرم کمر  
 تهمتن بکین اندر آورد روی  
 تکاور ز درد اندر آمد به سر



همی جست رستم کمر گاه او  
 نگه کرد هومان بدید از کران  
 بزد بر سر شانهای پیلتن  
 بتابید رخ پهلوان سپاه  
 سپهدار توران ز چنگش بجست  
 بصد حیلله از چنگ آن اژدها  
 بر آشفست گرد افکن تاج بخش  
 بتازید چندی و چندی شتافت  
 سراسر سپه نعره برداشتمند  
 زمین سر بسر کشته و خسته شد  
 سپردند اسپان همه خون به نعل  
 هزیمت گرفتند ترکان چو باد  
 سه فرسنگ چون اژدهای دمان  
 وز آن جایگه پیلتن باز گشت  
 بلشکر گه خویش گشتند باز  
 چو خورشید برزد سراز کوهسار  
 خروش آمد و نالهی کرنای  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 چو بشنید کامد پس او سپاه  
 بیاورد لشکر بدریای چین  
 سپهد گوی پیلتن با سپاه  
 همه سر ز چین با خطا و ختن  
 تهمت نشست از بر تخت او  
 یکی طوس را داد آن تخت عاج

که از رنج کوتاه کند راه او  
 بگردن بر آورد گرز گران  
 خروشنده گشت از دورو انجمن  
 ز پس کرد رستم همانگه نگاه  
 یکی باره‌ی تیز تک بر نشست  
 و را کرد هومان ویسه رها  
 ز دنبال هومان بر انگیخت رخس  
 زمانه بدش مانده ، او را نیافت  
 سنانها بابر اندر افراشتمند  
 و یالاله و زعفران رسته شد  
 همی پای پیلان ز خون گشته لعل  
 که رستم ز بازو همی داد ، داد  
 همی شد تهمت پس بد گمان  
 تو گفتمی و را چرخ دمساز گشت  
 سپه یکسر از خواسته بی نیاز  
 بگسترد یاقوت بر پشت قار  
 تهمت بر انگیخت لشکر ز جای  
 همه رخ ز خون سیاوش پر آب  
 تهمت به پیش اندرون کینه خواه  
 برو تنگ شد پهن روی زمین  
 سوی چین و ماچین درآمد ز راه  
 گرفتش بیازوی شمشیر زن  
 بخاک اندر آمد سر بخت او  
 همان پاره و طوق و منشور چاق



دگر یاد افراسیاب آورد  
 وزو کرکسان را یکی سورکن  
 بسی پند و منشور آن مرزداد  
 بر آن پر هنر پهلو پاک دین  
 فرستاد و دینار و جندی گهر  
 سیاوخش را خود برابر تویی  
 ز فتراک مگشای هرگز کمند  
 زدل دورکن خورد و آرام و خواب  
 که بنشست رستم بشاهنشهی  
 ز دینار و وز گوهر شاهوار  
 زمین جز بفرمان تو نسپریم  
 بدید آن روانهای بیدارشان  
 برآمد برین روزگار دراز

بدو گفت آنکس که تاب آورد  
 همانگه سرش را ز تن دور کن  
 سپیجاب و سندی بگودرز داد  
 ستودش فراوان و کرد آفرین  
 فریبرز ، کاووس را تاج زر  
 بدو گفت سالار و مهمتر تویی  
 میان را بکین برادر ببند  
 میاسای برکین از افراسیاب  
 بما چین و چین آمد این آگهی  
 همه هدیه ها ساختند و نثار  
 بگفتند ما بنده و چاکریم  
 سپهد بجان داد زنه ارشان  
 همی کرد نخجیر با یوز و باز

### نیکی و بدی

ز بد گردد اندر جهان نام بد  
 گر از مرد دانا سخن بشنوی  
 بفرجام بد با تن خود کند  
 بتخت کبی بر ، بوی شاد کام  
 شبی در جهان شادمان نغنوی  
 که بر بد کنش بیگمان بد رسد

مکن بد که بینی بفرجام بد  
 نگیرد ترا دست جز نیکوی  
 هر آنکس که اندیشه‌ی بد کند  
 اگر نیک باشی بماندت نام  
 و گر بد کنی جز بدی ندروی  
 جهان را نباید سپردن ببد

پرمش هژ بد از بزرگهر

که اندر جهان چیست زیبا و نغز

بپرسید ازو مؤبدی تیز مغز



بیابان سراسر پر از گور دید  
ببفکنند بر دشت نخچیر چند  
یکی آتشی بر فروزید سخت

\*\*\*

بکردار شیر ژیان بر دمید  
دو کس را بزخم لگد کرد پست  
بیامد سر رخس جنگی به بند  
همی هر کس از رخس جستند بهر  
بکار آمدش بازه‌ی دستکش  
ز هر سوهمی بارگی را ندید  
سراسیمه سوی سمنگان شتافت

آمدن رستم به شهر سمنگان

خبر زو بشاه و بزرگان رسید  
کسی کو بسر بر نهادی کلاه  
و یا آفتاب سپیده دمست  
که یارست باتو نبرد آزمود  
ستاده به فرمان و راه توایم  
ز هر بد گمانیش کوتاه دید  
ز من دور شد بی لگام و فسار  
از آنسو به جاجویبارونی است  
بیایی تو پاداش نیکی شناس  
سرانرا بسی سر بخواهم برید  
نیارد کسی باتو این کار کرد  
بکام تو گردد سراسر سخن  
بفرمی در آید ز سوراخ مار

چونزدیک شهر سمنگان رسید  
به تیرو کمان و بگرز و کمند  
ز خار و زخاشاک و شاخ درخت

چو رخت آن کمندسواران بدید  
یکی را بدنجان سرازتن گست  
سه تن کشته کردید ران سوی چند  
گرفتند و بردند پویان بشهر  
چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
بدان مرغزار اندرون بنگرید  
غمی گشت چون بارگی را نیافت

چونزدیک شهر سمنگان رسید  
پذیره شدندش بزرگان و شاه  
همی گفت هر کس که این رستمست  
بدو گفت شاه سمنگان چه بود  
در این شهر ما نیکخواه توایم  
چو رستم بگهتار او بنگرید  
بدو گفت رخشم بدین مرغزار  
کنون تا سمنگان نشان پی است  
ترا باشد از بازجویی سپاس  
ورایدونکه رخشم نیاید پدید  
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد  
تو مهمان من باش و تندبی مکن  
که تیری و تندبی نیاید بکار





# ابوسعید ابوالخیر

شیخ ابوسعید فضل الله بن ابوالخیر در سال ۳۵۲ هجری در مهنه واقع در ناحیه‌ی خاوران خراسان متولد گردید .  
پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در زادگاه خود ، برای آموختن فقه بمرورفت و نزد ابوعبدالله الحصری که از فقه دانان بزرگ و معروف بود و از مبادی طریقت آگاهی کامل داشت تلمذ کرد .

سپس از مشایخ بزرگ عصر خود مانند شیخ ابوالفضل حسن سرخسی و ابوالحسن علی خرقانی کسب فیض کرد و بدست صوفی بزرگ ابوعبدالرحمن سلمی لباس طریقت پوشید ،

ابوسعید در میان نخستین گویندگان مسلک عرفان ، جای مخصوصی دارد زیرا در رباعی ها و قطعه‌ها و مفردات نغز و عارفانه‌بی که باو نسبت داده شده است مقاصد و معانی خاص مسلک عرفان را بخوبی پرورانیده است .  
شیخ ابوسعید در سال ۴۴۰ هجری در زادگاه خود از جهان چشم پوشید .



### خوابچه و بنده

ای در سر هر کس از خیالت هوسی  
بی یاد تو بر نیاید از من نفسی  
مفروش مرا بهیچ و آزاد مکن  
من خوابه یکی دارم و تو بنده بسی

### چشم بیدار

در دیده بجای خواب، آبست مرا  
زیرا که بدیدنت شتابست مرا  
گویند بخواب، تا بخوابش بینی  
ای بی خبران، چه جای خوابست مرا

### عشق

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت  
زان برق بلا بخرمنم اخگر ریخت  
خون دردل و ریشه‌ی تنم سوخت چنان  
کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت

### دیدار نگار

حورا بنظاره‌ی نگارم صف زد  
رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد  
آن خال سیه بر آن رخان مطرف زد  
ابدال ز بیم، چنگ در مصحف زد

### آتش دل

صوفی بسماع دست از آن افشاند  
تا آتش دل بحیلتی بنشاند  
عافل داند که دایه، گهواره‌ی طفل  
از بهر سکون طفل می جنباند

### ادراک حق

هر چند که جان عارف آگاه بود  
کی در حرم قدس تماش راه بود  
دست همه اهل کشف و ارباب شهود  
از دامن ادراک تو کوتاه بود



### یاد یار

در باغ روم کوی توام یاد آید  
بر گل نگرم روی توام یاد آید  
در سایه‌ی سرو اگر دمی بنشینم  
سر و قد دلجوی توام یاد آید

### باد بخارا

هر باد که از سوی بخارا بمن آید  
بر هر زن و هر مرد کجا برود آن باد  
نی‌نی زختن باد چنان خوش نوزدهیج  
هر شب نگرانم بیمن تا تو بر آیی  
کوشم که بپوشم صنما نام تو از خلق  
با هر که سخن گویم اگر خواهم و گرنی  
بابوی گل و مشک و نسیم سمن آید  
گوئی مگر آن باد همی از ختن آید  
کان باد همی از بر معشوق من آید  
زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید  
تا نام تو کم در دهن انجمن آید  
اول سختم نام تو اندر دهن آید

### در خواب

در خواب جمال یار خود میدیدم  
مرغ سحری ز خواب بیدارم کرد  
و ز باغ وصال او گلی می چیدم  
ای کاش که بیدار نمی گردیدم

### نشان معشوق

بس که جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان  
تا که می جستم ندیدم تا بدیدم گم شدم  
در خیال من نیامد در یقینم هم نبود  
چند گاهی عاشقی ورزیدم و پنداشتم  
در حقیقت چون بدیدم زو خیالی هم نبود  
تا گمان اندر یقین گم شد، یقین اندر گمان  
گم شده گم کرده راهر گز کجا یابد نشان؟  
بی‌نشانی که صواب آید از دادن نشان  
خویشتن شهره بکرده کوچنین و من چنان  
عاشق و معشوق من بودم ببین این داستان

### رنج جدائی

ای کاش مرا بنفت آلایندی  
در چشم عزیز من نمک سایندی  
آتش بزندی و نبخشایندی  
وز دوست جدا شدن نفرمایندی



## بی خبری

هنگام سپیده دم خروس سحری      دانی که چرا همی کند نوحه گری  
یعنی که نمودند در آینه‌ی صبح      کز عمر شبی گذشت و تویی خبری

## وسادت

ای ذات تو در صفات اعیان ساری      اوصاف تو در صفاتشان متواری  
وصف تو چو ذات مطلقست، امانیست      در ضمن مظاهر از تقید عاری

## قربیت نفس

گیرم که هزار مصحف از برداری      با آن چه کنی که نفس کافر داری  
سررا بزمین چه می‌نهی بهر نماز      آنرا بزمین بنه که بر سرداری !!

## تگبر

از کبر مدار هیچ در دل هوسی      کز کبر بجائی نرسیدست کسی  
چون زلف بتان شکستگی عادت کن      تا صید کنی هزار دل در نفسی

## وَبَاہُ فِی اللّٰہِ

در کوی نو میدهند جانی بجوی      جانی چه بود که کاروانی بجوی  
از وصل تو یک جو بجوانی ارزد      زین جنس که مائیم جهانی بجوی

## حال عالم

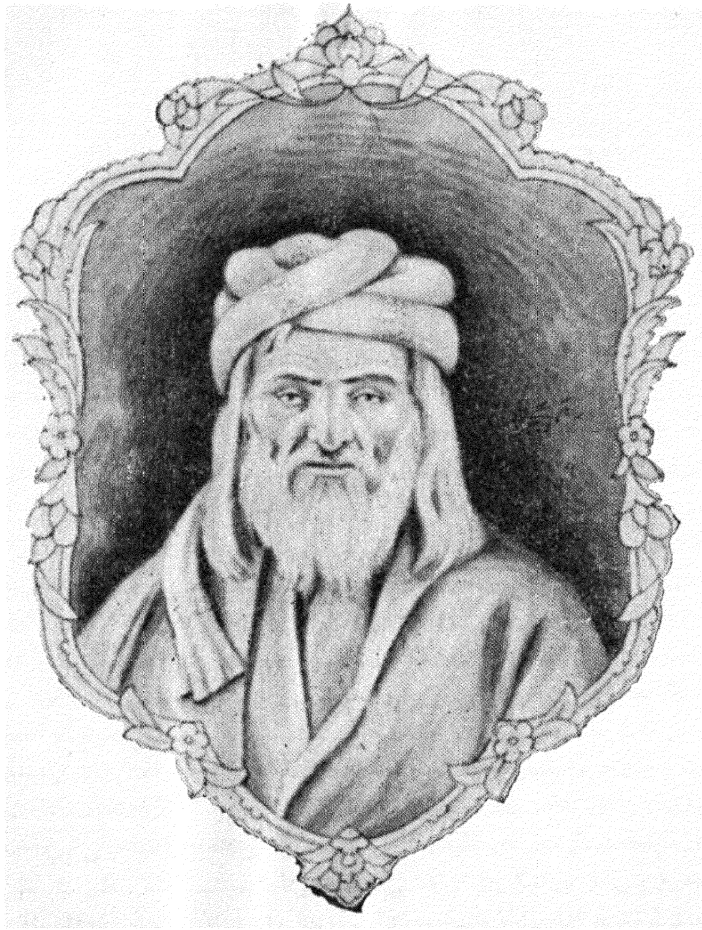
حال عالم سر بسر پرسیدم از فرزانه‌ی      گفت: یا خاکیست یا بادیست یا افسانه‌ی  
گفتمش، آن کیست کواندر طلب پویان بود      گفت: یا کوریست یا کریست یا دیوانه‌ی  
گفتمش، احوال عمر ما چه باشد، عمر چیست،      گفت: یا برقیست یا شمع‌یست یا پروانه‌ی  
بر مثال قطره‌ی برفست در فصل تموز      هیچ عاقل در چنین جا گاه سازد خانه‌ی ؟



یا مثال سبیل خانست آب در فصل بهار  
 یا هیچ زیرک در چنین منزل فشانده بی؟  
 فیلسوفی گفت ، اندر جانب هندوستان  
 حکمتی دیدم نوشته بر در بت خانه بی  
 گفتم، آن حکمت چه حکمت بود؟ این چه حکمت  
 آدمی را ستمد و شسته ، جرخ چون دیوانه بی  
 نعمت دنیا و دنیا نزد حق بیگانه است  
 هیچ عاقل مهرورز ز دبا چنین بیگانه بی؟

### ذکر دوست

رفتم بکلیسیای ترسا و یهود  
 با یاد وصال تو بیتخانه شدم  
 ز اول ره عشق تو مرا سهل نمود  
 گامی دو سه رفت و راه را دریا دید  
 فردا که زوالش جهت خواهد بود  
 در حسن صفت کوش که در روز جزا  
 گر ملک تو شام و گر یمن خواهد بود  
 روزی که ازین سرا کنی عزم سفر  
 گویند بچشر گفتگو خواهد بود  
 از رحمت محض جز نکوئی ناید  
 عاشق که غمش بر همه کس ظاهر بود  
 در دهر دمی خوش نزد و شاد نزیست  
 آن کس که ز روی علم و دین اهل بود  
 علم ازلی علت عصیان بودن  
 زان ناله که در بستر غم دو شم بود  
 یاران همه درد من شنیدند ولی  
 هر چند که دیده روی خوب توندید  
 اما دل سودا زده در مدت عمر  
 دیدم همه با یاد تو درگفت و شنود  
 تسبیح بتان زمزمه ذکر تو بود  
 پنداشت رسد بمنزل وصل تو زود  
 چون پای درو نهاد موجش بر بود  
 قدر تو بقدر معرفت خواهد بود  
 حشر تو بصورت صفت خواهد بود  
 و ز سر حد چین تا بختن خواهد بود  
 همراه تو هفت گز کفن خواهد بود  
 و آن یار عزیز تند خو خواهد بود  
 خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود  
 جمعیت او تفرقه خاطر بود  
 گویا که دم خوشش دم آخر بود  
 داند که جواب شبهه بس سهل بود  
 پیش حکما ز غایت جهل بود  
 غمهای جهان جمله فراموشم بود  
 یاری که در و کرد اثر گوشم بود  
 یک گل ز گلستان وصال تو نچید  
 جز وصف جمال تو نه گفت و نه شنید





# ناصر خسرو

حکیم ناصر خسرو بن حارث قبادیانی که یکی از گویندگان و نویسندگان بزرگ و صاحب نظر بشمار می‌آید بسال ۳۹۴ هجری در قبادیان از حوالی بلخ متولد گردید. ناصر خسرو از ابتدای جوانی بتحصیل علوم و تحقیق در ادیان عقاید گوناگون همت گماشت و در این باره خود او گوید :

بهر نوعی که بشنیدم ز دانش  
نشستم بر در او من مجاور  
نماند از هیچکون دانش که من زان  
نکردم استفادت بیش و کمتر

ناصر خسرو مدتی در دربار ساجوقیان خدمت دیوانی قبول کرد و سپس راه سفر پیش گرفت و در دوران جوانی شهرهای هندوستان و ترکستان و افغانستان را گردش کرد و بعد در کشورهای آسیای میانه و مصر بسیر و سیاحت پرداخت و منظور او از مسافرت‌ها تحقیق در وضع عمومی مردم و مطالعه در ادیان و مذاهب مختلف بود وی در طی هفت سال در شهرهای حجاز و ترکیه و سوریه و مصر بتفرس و تقصص پرداخت و بالاخره در مصر با اسماعیلیان آشنا شد و افکار و آراء ایشان را پسندید و بآن روی موافق نشان داد و پس از چندی یکی از طرفداران جدی آن جماعت شد و پس از مراجعت از سفر در بلخ و سایر شهرها بتبلیغ عقاید اسماعیلی پرداخت. ناصر خسرو پس از جهانگردی ، کتابی بنام **سفر نامه** نوشت که از نظر تاریخی و جغرافیائی ارزش فراوان دارد و نیز در اثبات عقاید اسماعیلی کتابی بنام **زاد المسافرین** برشته تحریر در آورد که جنبه‌ی فلسفی و تحقیقی دارد .

گذشته از دو کتاب مذکور آثار دیگر وی مانند : **وجه دین ، خوان اخوان ، دلیل المتحیرین ، روشنائی نامه ، سعادت نامه و دیوان اشعار او** معروف است. دیوان ناصر خسرو که محتویات آن را تا سی هزار بیت نوشته‌اند حاوی اشعار فلسفی و اخلاقی و مذهبی میباشد .



## همه محبتان!

جمله‌گی گشتمند بیزار و نفور از صحبتتم      همزبان و همنشین و همزمین و هم نسب  
کس نخواهد بامدی من، کس نگوید نام من      جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب

### قدر فضل

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا      گوئی زبون نیافت به گیتی مگر مرا  
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم      صفرا همی بر آید زانده بسر مرا  
گویم چرا نشانه‌ی تیر زمانه کرد      چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا  
گر بر قیاس فضل بگشتمی مدار دهر      جز بر مقرر ماه نبودى مقرر مرا  
نی‌نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل      این گفته بود گاه جوانی پدر مرا  
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک      این خاطر خطیر چنین گفت مرا  
با خاطر منور روشتر از قمر      ناید بکار هیچ مقرر قمر مرا  
بالشکر زمانه و با تیغ تیز دهر      دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

### حاصل دانش

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را      برون کن ز سر باد خیره سری را  
بری دان ز افعال ، چرخ برین را      نشاید نکوهش ز دانش بری را  
همی تا کند پیشه عادت همی کن      جهان مرجفا را تو مرصابری را  
چو تو خود کنی اختر خویش را بد      مدار از فلک چشم نیک اخترى را



بافعال ماننده شو مر پری را  
 ز بس سیم و زرتاج اسکندری را  
 از ایرا که بگزید مستکبری را  
 نجوید سر تو همی سروری را

بچهره شدن چون پری کی توانی  
 نگه کن که ماند همی نرگس نو  
 سپیدار ماندست بی هیچ چیزی  
 اگر تو ز آموختن سر بتابی

### افسر دانش

اگر چند لشکر ندارم امیرم  
 مرا علم و دین است تاج و سریرم  
 نه بوی نبید و نه آوای زیرم  
 که گرمیر پیشم نخواند نمیرم  
 بچشم خردمند ازیرا خطیرم  
 امیری که من بردل او حقیرم  
 اگر نزد او من نه مشگ و عبیرم  
 بهنگام نرمی بنرمی حریرم  
 فزونی از آن و از این چون پذیرم؟  
 از و من دو یاسه مثل برنگیرم  
 شناسند مردم صغیر و کبیرم  
 زهر عیب پاکیزه چون تازه شیرم  
 چو خورشید روشن بخاطر منیرم  
 دل عنصری داد و طبع جریرم  
 ثنا خواند از چرخ، تیردبیرم  
 نگفتم که شاپور بن اردشیرم

چو من پادشاه تن خویش گشتم  
 بتاج و سریرند شاهان مشهر  
 چو مر جاهلانراسوی خود بخواند  
 چه کار است پیش امیرم؟ چو دانم  
 بچشم ندارد خطر سقله گیتی  
 حقیر است اگر اردشیر است زی من  
 بنزدیک من نیست جز ریگ و شوره  
 بگاه درشتی درشتم چو سوهان  
 چو من دست خویش از طمع پاک شستم  
 ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد  
 بجان خردمند خویش است فخرم  
 هم از روی فضل و هم از روی نسبت  
 بباریک و تازی ره مشکل اندر  
 نظام سخن را خداوند کیهان  
 چو گردون ز برنامه‌ی من بخواند  
 من از پاک فرزند آزادگانم

### نبوت و محبت

طینت انسان همه جمیل سرشتی

بار خدا یا اگر ز روی خدائی



### بد و نیک

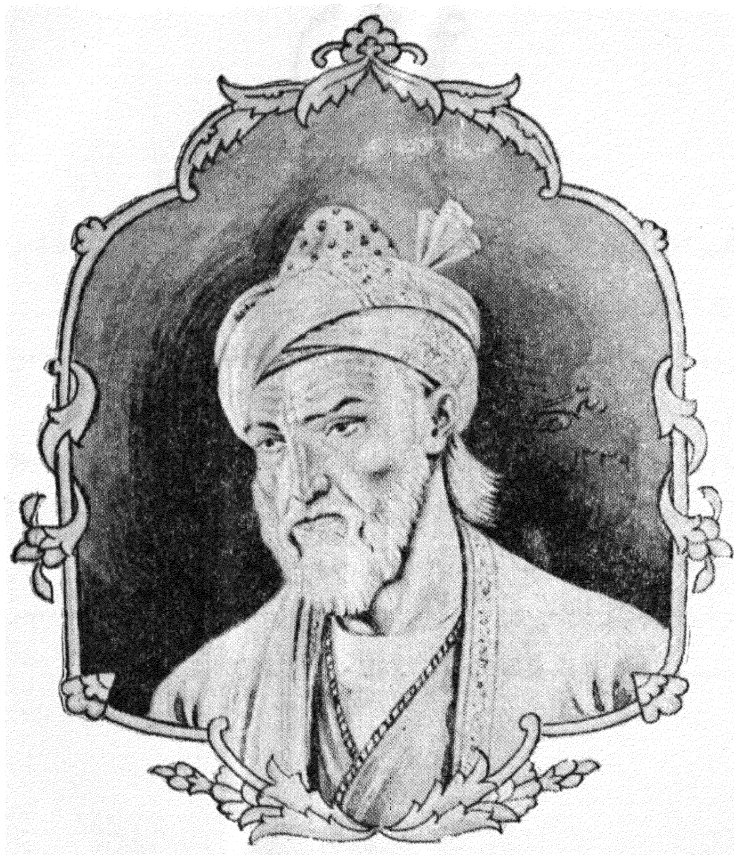
دردین زندان حریفی چند باتست	کزان یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم حرص و سوم آز	چهارم مکر و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت	کزین یاران خلل پذیرفت کارت
ازینها بگذر و یاری دگر جوی	رفیقان بزرگ نامور جوی
ترا این نیک خواهد آنت بد خواه	تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکو خواهان خود را یآوری کن	ز بد خواهان خود، خود رابری کن
اگر زینسان شوی، بر خود خدیوی	و گر زینان نئی، رو رو، که دیوی

### سودای درویش

چه دانی چیست در کنج خرابات	ز سوز و درد رندان در مناجات
دلیلانی که بینایان راهند	سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هر یک گدائی	دو عالم را زده خود پشت پائی
تو خود بارهروان خویشی نداری	سرو سودای درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدا نیست	نه کس را نبود آنچه مر ترانیست

### نعمت دنیا !

ناصر خسرو براهی میگذشت	مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرزر و برو	بانگ بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین	ایش نعمت، ایش نعمت خوارگان





# عمر خیام

**حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیام نیشابوری** که از ریاضی دانان و شمرای بزرگ ایران است در دوره‌ی سلجوقیان در شهر نیشابور متولد گردید .  
معروفیت خیام بیشتر بواسطه‌ی رباعیات اوست که بزبانهای زنده‌ی دنیا ترجمه شده و مورد توجه همگان قرار گرفته است .  
خیام در علوم و فنون بسیاری دست داشته است و تألیفات و رساله‌های مهم مانند رساله‌ی جبر و مقابله و رساله‌ی طبیعیات و رساله‌ی اختلاف و سلسله‌الترتیب در حکمت فصول و کتاب نوروزنامه را از خود بجای گذاشته است .  
عمر خیام در سال ۵۷۱ هجری در گذشت و آرامگاه او در ایوان امامزاده محمد مجروح در نیم فرسنگی نیشابور حالیه واقع است .



## اسرار ازل

اسرار ازل را نه تودانی و نه من هست از پس پرده گفتگوی من و تو  
وین حرف معمانه تو خوانی و نه من چون پرده برافتد، نه تومانی و نه من

### سبزه‌ی خاک ما

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست این سبزه که امروز تماشا گه ماست  
بی باده‌ی گلرنگ نمیشاید زیست تا سبزه‌ی خاک ما تماشا گه کیست

### دل خرم

می خوردن و شاد بودن آئین منست گفتم بعروس دهر، کابین تو چیست؟  
فارغ بودن ز کفر و دین، دین منست گفتا: دل خرم تو کابین منست

### چرخ ناتوان

نیکی و بدی که در نهاد بشر است با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق  
شادی و غمی که در قضا و قدر است چرخ از توهزار بار بیچاره تراست

### بهرام گور

آن قصر که جمشید درو جام گرفت بهرام که گور میگرفتی همه عمر  
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت دیدی که چگونه گور، بهرام گرفت؟!

### یاد جوانی

افسوس که نامهی جوانی طی شد حالی که ورا نام، جوانی گفتند  
وان تازه بهار زندگانی دی شد معلوم نشد که خود کی آمد، کی شد

### افسانه

آنانکه محیط فضل و آداب شدند  
 ره زین شب تاریک نبردند بروز  
 در جمع کمال ، شمع اصحاب شدند  
 گفتند فسانه‌یی و در خواب شدند

### بهشت دنیا

کویند بهشت و حورعین خواهد بود  
 گر، مامی و معشوقه گزیدیم چه باک  
 و آنجا می‌ناب و انگبین خواهد بود  
 آخر نه بعاقبت همین خواهد بود؟

### فلك لعبت باز

مالعبتگانیم و فلك لعبت باز  
 یکچند درین بساط بازی کردیم  
 از روی حقیقتی ، نه از روی مجاز  
 رفتیم بصندوق عدم يك يك باز

### فنیعت مهر

وقت سحراست ، خیزای مایه‌ی ناز  
 کانه‌ها که بجایند نپایند بسی  
 نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز  
 ز آنها که شدند کس نماید باز

### عاقبت کار جهان

خیام! اگر زباده مستی ، خوش باش  
 چون عاقبت کار جهان نیستی است  
 بالاله‌رخ‌ی اگر نشستی ، خوش باش  
 انگار که نیستی ، چوهستی خوش باش

### کوزه گوردهر

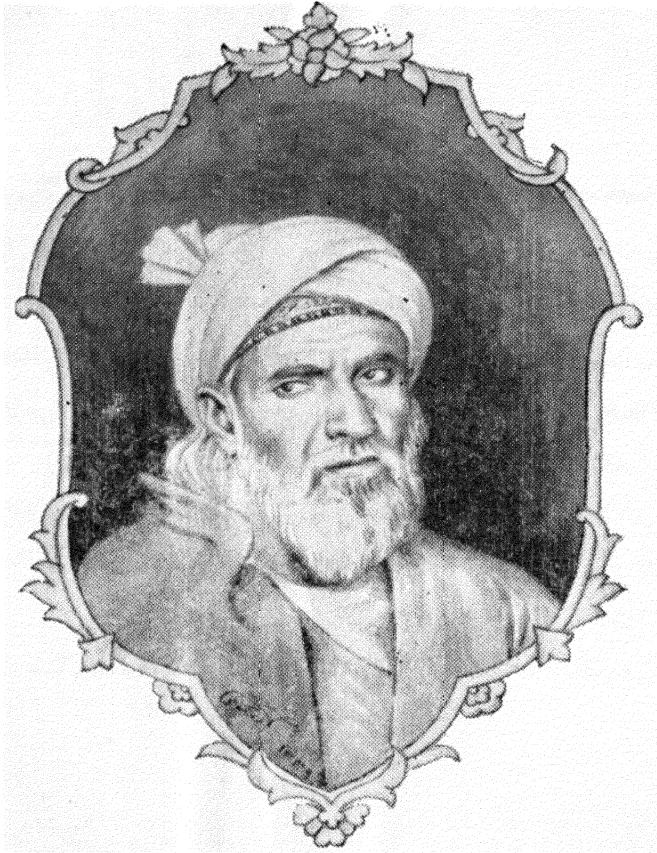
جامی است که عقل آفرین میزندش  
 این کوزه گرد هرچنین جام لطیف  
 صد بوسه ز مهر برجبین میزندش  
 مینسارد و باز بر زمین میزندش

### فلك نور

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان  
 از نو فلك دگر چنان ساختمی  
 برداشتمی من این فلك راز میان  
 کآزاده بکام دل رسیدی آسان

### گل و خاک

بنگر ز صبا دامن گل چاک شدست  
 در سایه‌ی گل نشین که بسیار این گل  
 بلبل ز جمال گل طربناک شدست  
 از خاک بر آمدست و در خاک شدست





# سنائی

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی در اوائل قرن پنجم هجری متولد گردید ، سنائی را میتوان اولین شاعر نامدار متصوف ایران دانست ، زیرا پیش از او کسی در عرفان با استحکام و قدرت او سخن نگفته است .

وی در تصوف چندین مثنوی از قبیل : **حدیقة الحقیقة و طریقة التحقیق و سیر العباد الی المعاد** سروده که از همه معروفتر «حدیقه» است که شامل ده باب است . مولانا جلال الدین در باره او گفته است :

عطار روح بود و سنائی دو چشم او      ما از بی سنائی و عطار آمدیم

دیوان سنائی حاوی قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات چند است که استادی او را در « مثنوی های حدیقه » خصوصاً آشکار میسازد .

سنائی در سال ۵۴۵ بنا بقول ( تقی کاشی ) در غزنین بدرود حیات گفته است .



## وفای بعهد

بر این منگر که ذوفنون آید مرد  
از عهده‌ی عهد اگر برون آید مرد  
در عهد و وفا نگر که چون آید مرد  
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

## هجران

سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد  
دراز قصه نگویم حدیث جمله کنم  
چرا ت بینم با اشک سرخ و با رخ زرد؟  
هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد  
وفا بگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد  
چو آستینش گرفتم ، گرفت بردا برد  
نه چاره‌یی که دل از دوستیش باز کشم  
بر انتظار میان دو حال ماندستم  
ایا سنائی لؤلؤ ز دید گانت مبار  
که در عقیله‌ی هجران صبور باید مرد

## گوشش

هر کسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسید  
سالها باید که تایك سنگ اصلی ز آفتاب  
درد باید مرد سوز و مرد باید کامزن  
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندریمن  
زاهدی را خرقة گردد یا حمارى رارسن  
عالمی گردد نکو، یا شاعری شیرین سخن  
عمرها باید که تایك کود کی از روی طبع



### کعبه‌ی عاشقان

تا کی از عشوه و بهانه‌ی تو  
شور و آشوب در جهان افکند  
هیچ آشوب نیست در عالم  
کعبه‌ی عاشقان سوخته دل  
عاشقانت همی طواف کنند  
ای همایون همای کبک خرام  
عاشقانت همی بجان بخرند  
ای «سنائی» همیشه عشق تو زیست

چند از این لابه و فسانه‌ی تو  
غمزه‌ی چشم جاودانه‌ی تو  
این چه فتنه است در زمانه‌ی تو؟  
هست امروز آستانه‌ی تو  
گرد کوی و سرای و خانه‌ی تو  
دل عشاق آشیانه‌ی تو  
انده عشق جاودانه‌ی تو  
فارغ از بند و دام و دانه‌ی تو

### مستی

نکند دانا مستی نخورد عاقل می  
چه خوری چیزی، کز خوردن آنچه ترا  
گر کنی بخشش، گویند که می کرد نه او  
نزد مرد خردمند سوی پستی پی  
نی چنان سرو نماید بمثل، سرو، چونی!  
گر کنی عربده، گویند که از کرده می

### سلسله‌ی زلف

زان خط که تو بر عارض گلزار کشیدی  
بر ماه پیر گار کشیدی خط مشکین  
هر دل که تو را جست چو دیوانه‌ی مستی  
زنار پرستی مکن ای شب، که جهانی  
بس زاهد و عابد که بر آن طره‌ی طرار  
هر دل که بر افراشت بدعوی صبوری

ابدال جهان را همه در کار کشیدی  
دلها همه در نقطه‌ی پیر گار کشیدی  
در سلسله‌ی زلف زره دار کشیدی  
در سلسله‌ی زلف چو زناز کشیدی  
از صومعه در خانه‌ی خمار کشیدی  
او را بسوی خویش نگویند نثار کشیدی



### رنج و گنج

آن نه عمر، آن فضول بود و گذشت	آن جوانی که گرد غفلت گشت
زین چنین عمر عقل بگریزد	مرد عاقل ز لہو پرهیزد
روزی از زندگانی تو ببرد	هر شبی کان زمانه بر تو شمرد
مرغ راحت، بیباغ رنج پرد	مرد چون رنج برد گنج برد
پایش از جای رفت و کار از دست	هر که با جهل و کاهلی پیوست
عقل باشد که شاد خوار بود	خرد همت همیشه خوار بود
دست و پائی بزن! زیان نکنی	اندر این راه گر چه آن نکنی
بستر خواب راحت آمد رنج	رنج کش را نتیجه چبود؟ گنج
پاس خود دار تا تبه نشوی	بتمنا تو مرد ره نشوی
کز طلب خو بروی گردد ماه	بطلب، یابی از بزرگان جاه

### صفت علم

شاخ بی بار، دل بگیراند	جان بی علم، تن بمیراند
خنک آن را که علم شد دمساز	علم باشد دلیل نعمت و ناز
سینه شان چرخ و نکته شان اختر	روزگارند اهل علم و هنر
آنچه زو به درون جان بنگار	گوش سوی همه سخنها دار
خواندن علم و کار نا کردن	حجت ایزد است در گردن
پس دگر علم جوی از پی کار	آنچه دانسته یی بکار در آر

### گویائی و خاموشی

ورنه در جان فرامشی بهتر	نطق زیبا ز خامشی بهتر
ورنه گنگی، به از سخن گفتن	در سخن در، بیایدت سفتن



کنک اندر حدیث کم آواز  
 زیر کانرا درین سرای کهن  
 عقل را گر سوی توهست قرار  
 به که بسیار گوی بیهده تاز  
 هیچ نمخوارهیی مدان چو سخن  
 حکمت جان فزای را مگذار

### درخ تو

صنما آن خط مشکین که فراز آوردی  
 گر چه خوب است بگرد رخ تو زلف دراز  
 گر نیاز است رهی را بخط خوب تو باز  
 بر گل ازغالیه، گوئی که طراز آوردی  
 خط بسی خوب تر از زلف دراز آوردی  
 تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی

### بوسه شیرین

باز بر عاشق فروش، آن سوسن آزاد را  
 باز چون شاگرد مؤمن درپس تخته نشان  
 باز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را  
 خویشتن بینان ز حسن لافگاهی ساختند  
 هر چه بیداد است بر ماریز، کاندر گوی داد  
 خوش کن از یک بوسه شیرین تر از آب حیات  
 باز بر خورشید پوش، آن جوشن شمشاد را  
 آن نکو دیدار شوخ کافر استاد را  
 در میان بحر حیرت لؤلؤ فریاد را  
 هین بلند از غمزه درها کوی عشق آباد را  
 ما بجان پذیرفته ایم از زلف تو بیداد را  
 چون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را

### می پرستی

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را  
 مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را  
 ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را  
 چنک را آهنگ بر کش راه مست انگیز را  
 زنده کن در می پرستی سنت پرویز را  
 در کف ما، را دی آموز ابر گوهر بیز را  
 بر شکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را  
 راه مست انگیز، بر زن مست بیگه خیز را





# انوری

اوحدالدین محمد انوری یکی از شعرای دوره سلجوقیان است که در اواخر سلطنت ملکشاه و دوران سلطنت سلطان سنجر میزیسته و قصاید زیادی در مدح ملکشاه و سلطان سنجر و سلطان ملکشاه بن سنجر سروده است . دیوان انوری شامل قصائد ، مقطعات ، غزلیات و رباعیات است ، انوری در «ابوبورد» خراسان بدنیآ آمد و سال فوت او مختلف نقل شده ولی با احتمال قریب بیقین فوت او بین سالهای ۵۴۰ تا ۵۵۰ در شهر بلخ اتفاق افتاده است . انوری در علوم طب و نجوم و ریاضیات نیز دست داشته و غیر از احاطه و تسلط ب فنون ادب در این رشته هم آزموده و ممتحن بوده است



## دست قضا

دردا! که نیست خبر از روزگار ما  
ای چون زمانه بد، نظری کن بکار ما  
فریاد و ناله‌های دلازار زار ما  
با ما بیادگار ازان روزگار ما  
تا داشت روزگار ترا در کنار ما  
امروز نیست جز غم تو، غمگسار ما  
دست قضا بپست در اختیار ما

جانا، بجان رسید ز عشق تو کار ما  
در کار تو ز دست زمانه غمی شدیم  
بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی  
دردا و حسرتا! که بجز بار غم نماند  
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار  
آن شد که غمگسار غم ما تو بوده‌ای  
آری، باختیار دل «انوری» نبود

## ساحل غم

قصه‌ی عشق تو، مشکل مشکلیست  
وز تو در هر کوی، پایی در گلیست  
دست حق در زیر سنگ باطلیست  
تا ترا شکرانه هر غم دلیست  
هیچ تاوان نیست، زیبا حاصلیست  
روی امیدم بدیگر منزلیست  
کآخر این دریای غم را ساحلیست

عشق تو، بی روی تو، درد دلیست  
بی تو در هر خانه، دستی بر سری  
بر در بت‌خانه حسنت کنون  
شادی وصلت بهر دل کی رسد؟  
حاصلم در عشق او، بی حاصلیست  
از تحیر هر زمانی در رهت  
کشتی بر خشک میراند «انوری»

## چهره زیبا

مشک چون زلف دل افزای تو نیست

ماه چون چهره زیبای تو نیست



که چو من بنده و مولای تو نیست  
گر چه خود دیده و دل جای تو نیست  
دل بآن وعده فردای تو نیست  
که در آن سینه ، تمنای تو نیست

کس ندیدست رخ خوب ترا  
کردم از دیده و دل جای ترا  
چه دهی وعده فردای دگر ؟  
سینه کس نشناسم بجهان

### نعره های گرم !

دل پیش عهد و پیش وفای که میکشم ؟  
وین طعنه های سرد ، برای که میکشم ؟  
چون دوست نیست بهر رضای که میکشم  
آخر نگویدم که : هوای که میکشم ؟  
باری ، یکی بین که جفای که میکشم ؟  
کار جهان نگر ، که جفای که میکشم ؟

کار جهان نگر که جفای که میکشم ؟  
این نعره های گرم ، ز عشق که میزنم ؟  
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند  
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد  
ای روزگار عاقبت آخر کجا شدی ؟  
شهریست «انوری» و شب و روز این غزل

### ساجت روا

ببوسی حاجتم روزی روا کن  
تو همچون روزگان روزی جفا کن  
بدردم از تو ، دردم را دوا کن  
تو نیز این راه بی رحمی رها کن

بعمری آخرم روزی وفا کن  
جفا کن با من ، آری ، تا نتوانی  
برنجم از تو ، رنجم را شفا بخش  
چو در عشق تو سخت افتاد کارم

### مکن !

جهان بردل من ، چو زندان مکن  
اگر بیشتر نیست ، کم زان مکن  
پس آهنگ خون مسلمان مکن  
مکن جان ، مکن جان ، مکن جان مکن

ز من چهره ی خویش پنهان مکن  
سلامی که می گفته ای تا کنون  
اگر در دل تو مسلمان نیست  
سخن باز گیری ز چاکر همی



### حاصل کار

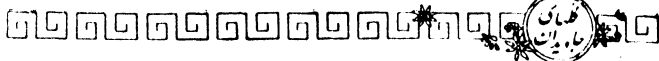
عاقل چو بحاصل جهان در نگرد / خشک و تر آسمان بیک جونخرد  
 کو، هر چه دهد تا که نیارد ببرد / حاشا چوسگی که قی کند پس بخورد

### در مدح سلطان ملکشاه

زان پس که قضا شکلد کرداد جهانرا / وز خاک برون برد قدرامن و امان را  
 در بلخ چه پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت بهم افتاد جهان را  
 چون بخت جوان و خرد پیر گشادند / بر منقعت خلق دل و دست و زبان را  
 پموسه ثنا گفت فلک همت این را / همواره دعا کرد ملک دولت آن را  
 این مزرعه تخم امل کرد زمین را / و آن دفتر آیات ثنا گفت زمان را  
 آن دید جهان از کرم هر دو، که هر گز / در حصر نیاید، نه یقین را، نه گمان را  
 نزد تو اگر صورت این حال نهانست / بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را  
 بو طالب نعمه چو شهاب ز کی از جود / یک چند کم آورد، چه دریا و چه کان را  
 چون دست حوادث در آن پیر فرو بست / در بست جهان باز بامساک میان را  
 آن بود که بحر کرمت زود برانگیخت / از لجه کف ابر چو دریای روان را  
 تا بردهن خشک جهان نایژه بگشاد / وز بیخ بزد شعله نار حدثان را  
 ورنه که بتن باز رسانیدی ازین قوم / تا کنم عدم رفته دو صد قافله جان را  
 القصه، از آن طایفه کز روی مروت / آسان گذرانند جهان گذران را  
 زیر فلک پیر، ز پیران و جوانان / او ماند و توانی که نماند دگران را  
 بختیست جوان اهل جهان را بحقیقت / یارب! تونگه دار مرین بخت جوان را

### در مدح سلطان سنجر

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت / که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت  
 خسرو اعظم، دارای عجم، وارث جم / که از رسم جم و ملک عجم نام گرفت  
 سایه یزدان، کز تابش خورشید بقهر / دامن بیعت او دامن هر کام گرفت



آنکه در معرکه ملک بشمشیر ستد  
 لمعه خنجرش از صبح ظفر شعله کشید  
 ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت  
 داغ فرمانش که هسیده شد از آتش باش  
 نامش از سکه چو بر آینه چرخ افتاد  
 حفره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد  
 حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا  
 برق در خاره روان گشت و جز آن روی نداشت  
 ای سکندر اثری، کانچه سکندر بگشاد  
 هر چه نا کرده عزم تو، قضا فسخ شمرد  
 باره عدل، تو یک لایه همی شد، که جهان  
 خامه جنگ تو یک دور همی گشت، که خصم  
 حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام  
 بر که بگشاد سنان تو بیک طعنه زبان  
 صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید  
 تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست  
 اول از خنجر چپ عقد ایادیت گرفت  
 ای عجب! داعی احسانت عطا وام نداد  
 هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت  
 دست خصمت بسخازان نشود یار، که بخل  
 همه زین سوی سرا پرده تایید تواند  
 تا ظفر یافتگان منزه مان را گویند  
 عام با دظفرت، بر همه کس، در همه وقت  
 خیزو بر چشم چو بادام بتان جام بخواه

و آنکه بر منزه مان راه بانعام گرفت  
 همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت  
 از دستار کشان راه در و بام گرفت  
 نسخه اول از و شانه ایام گرفت  
 حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت  
 کوثر جنت جان مایه از آن جام گرفت  
 شیر لبیک زد، آهو بره احرام گرفت  
 چون بصف تیغ و بکف جام غم آشام گرفت  
 کار فرمای نغاذ تو بی پیغام گرفت  
 هر چه ناپخته حزم تو، قدر خام گرفت  
 گریک را در رمه از جمله اغنام گرفت  
 نطفه را در رحم از جمله ایتم گرفت  
 که نه یک عرصه الف چفتگی لام گرفت؟  
 که نه از سکنه جو ابش همه در کام گرفت؟  
 تا بر آمد، چو شفق پس روی شام گرفت  
 کی تقاضای رجوع دامن ارحام گرفت؟  
 پس از آن بهر مکیدن سرا بهام گرفت  
 پیک احسانت جهان چون همه در دام گرفت  
 همه را داعیه بر تو در دام گرفت  
 دستپاشان بر رحم در، همه در خام گرفت  
 هر چه زان سوی فلک لشکر او هام گرفت  
 که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت!  
 که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت  
 که همه ساحت بستان گل بادام گرفت





# خاقانی

**افضل الدین بدیل** معروف بخاقانی در سال ۵۲۰ هجری قمری در شروان متولد گردید .

در آغاز **حقایقی** تخلص میکرد لیکن پس از آنکه بدربار **خاقان اکبر منوچهر شروانشاه** راه پیدا کرد **خاقانی** تخلص یافت .

پدر خاقانی نجار بود و مادر وی در آغای عیسوی بود و بعد اسلام آورد ، خاقانی در کودکی پدر خود را از دست داد و مدتها با دسترنج زحمت مادر خود زندگانی مینمود عموی خاقانی **کافی الدین عمر بن عثمان** که در فلسفه و پزشکی صاحب اطلاع بود ، تعلیم و تربیت وی را بعهده گرفت و پس از آن خاقانی نزد **ابوالعلاء گنجوی** که از شعرای مشهور آن زمان بود شاگردی کرد و ابوالعلاء دختر خود را بخاقانی داد و نیز وسیلهی تقرب او را بدربار شروانشاه فراهم ساخت ، لیکن چندی نگذشت که بین استاد و شاگرد کدورتی حاصل گردید و یکدیگر را هجو کردند .

خاقانی از قصیده سرایان درجه اول بشمار میرود و اشعار وی جزیل و محکم است ، وی در اشعار خود از کنایات و صنایع بدیع و ترکیبات تازه استفاده کرده و همین امر اشعار او را متکلف ساخته است .

گذشته از اینها چون مادر خاقانی عیسوی بوده ، واژه‌های زیادی از اصطلاحات یهودیان و آئین و اخبار آنان در اشعار خاقانی وارد شده ، و این خود از اختصاصات اشعار خاقانی است .

آثار مهم خاقانی عبارتند از ، **دیوان قصاید و غزلیات** که شامل بیست و دو هزار بیت میباشد و دیگر **مثنوی تحفة العراقین** است که شرح سفر او بمکه میباشد ، این شاعر بزرگ در سال ۵۹۵ هجری قمری درگذشت و مدفن وی در مقبره الشعرا واقع در کوی سرخاب تبریز است .



## پیام

بسر کرشمه از دل، خبری فرست ما را  
بغلامی تو ما را بجهان خبر بر آمد  
ببهرانه حدیثی بگشای لعل نوشین  
بدو چشم تو که از جان اثری نماند با ما  
ز بی مصاف هجران که کمان کشید ما را  
مگذار کز جفایت دل گرم ما بسوزد  
بتودر گریخت «خاقانی» و دل فشاند بر تو

## دوستان کیستی؟

ای سرو غنچه لب، ز گلستان کیستی؟  
با لعل نیم ذره خندان چو آفتاب  
ای آیتی که سجده کنم چون رسم بتو  
پشت من از زبان شکسته شکست خورد  
مهری نه بر زبانت و مهری نه بر دلت  
دوشت نیاز این جگر سوخته نبود  
خاکی دلم در آتش و خون آب میشود  
از دیده جرعه دان کنم از رخ نمکستان  
محراب جان مائی ازین پایه آگه  
بر هر صفت که داری «خاقانی» آن تست

وایماه روز و ش، ز شبستان کیستی؟  
سایه نشین دیده گریان کیستی؟  
گوئی کز ایزد آمده در شان کیستی؟  
خردی هنوز طفل زبان دان کیستی؟  
بی شرم کودک ز دبستان کیستی؟  
امشب بوعده دل بریان کیستی؟  
تا تو کجائی امشب و مهمان کیستی؟  
تا نوش جام و خوشنمک خوان کیستی؟  
آگه نیم که صورت ایوان کیستی؟  
ای از صفت برون شده تو آن کیستی؟



### هوس وصل

نازیست ترا در سر ، کمتر نکنی دانم	دردیست مرا در دل ، باور نکنی دانم
خیره چه سر اندازم بر خاک سر کویت	گر بوسه ز نم پایت سر بر نکنی دانم
گفتی بدهم کامت اما نه باین زودی	عمری شد وزین وعده کمتر نکنی دانم
بوسیم عطا کردی زان کرده پشیمانی	دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم
گر کشتیم باری هم دست تو و تیغت	خود دست بخون من ، هم تر نکنی دانم
که گه زنی از شوخی حلقه در خاقانی	خانه همه خون بینی سر در نکنی دانم
هان ای دل خاقانی سر در سر کارش کن	الا هوس وصلش در سر نکنی دانم

### بخت منگیزه

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب	چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد	جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

### درد عشق

دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست	از جان گزیر هست وز جانان گزیر نیست
شب نیست تاز جنبش زنجیر مار او	حلقه دلم بحلقه زلفش اسیر نیست
گفتا بر روزگار بیابی وصال ما	منت پذیرم از چه مرا دلپذیر نیست
دل بر امید وعده او چون توان نهاد	چون عمر پایدار و فلک دستگیر نیست
بار عتاب او نتوانم کشید از آنک	دلرا سزای هودج او بارگیر نیست
پیکار ماند شست غم او که بر دلم	از بسکه زخم هست دگر جای تیر نیست
اندر جهان چنانکه جهانست در جهان	اورا بهر صفت که بجائی نظیر نیست
خود پرده ام در اندو خود گویدم که هان	خاقانیا خموش که جای نظیر نیست
اورا نظیر هست بخوبی در این جهان	خاقان اکبر است که او را نظیر نیست





# نظامی

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی در سال ۵۳۵ هجری در شهر کجچه از حوالی آذربایجان متولد گردید .

وی در ردیف گویندگان و سخنوران بزرگ و بنا بقول استاد هند و خید دستگردی ، اهل قم و شهیر به گنجوی است .

شهرت ، مدهی نظامی مربوط بخمسه یا پنج گنج اوست که در حدود بیست و هشت هزار بیت شعر دارد و عبارتند از **مخزن الاسرار ، خسرو شیرین ، لیلی مجنون ، هفت پیکر و اسکندر نامه** .

نظامی در داستان سرائی استادی مسلم است و در آثار او نکته های تاریخی و پندهای سودمند اخلاقی یافت میشود و میتوان گفت که بعد از فردوسی در داستان سرائی در همه شعرا در این فن برتری دارد ، هنر خاص او در داستان های بزمی است .

نظامی علاوه بر فنون ادب ، در علوم متداول عصر خود متبحر بود و خصوصاً در نجوم مهارت بسیار داشت .

این شاعر بزرگ در سال ۵۵۹ هجری درگذشت و در خارج شهر گنجه مدفون گشت .



## ترخید باری تعالی

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات	ما بتو قائم، چو تو قائم بذات
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمر دست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملك تعالی و تقدس تراست
روشنی عقل بجان داده یی	چاشنی دل بزبان داده یی
تا بتو اقرار خدائی دهند	بر عدم خویش گوائی دهند
منزل شب را تو دراز آوری	روز فرو رفته تو باز آوری
غمزه‌ی نسرین نه ز باد صباست	از اثر خاک تو اش تو تیاست
بنده «نظامی» که یکی گوی تست	در دوجهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن	گردنش از دام غم آزاد کن

## جوانی

جوانی شد و زندگانی نماند	جهان گو ممان چون جوانی نماند
تنم گونه‌ی لاجوردی گرفت	گلم سرخی انداخت، زردی گرفت

## گفتگوی خسرو با فرهاد

بهر نکته که خسرو ساز میداد	جوابی همچو گوهر باز میداد
نخستین بار گفتش از کجائی	بگفت از دار ملك آشنائی



بگفت ازدل تو میگوئی من از جان  
 بگفتا چون زیم ببجان شیرین  
 بگفت این از خدا خواهم بزاری  
 بگفتا دشمنند این هر دو بیدوست  
 نیامد بیش پرسیدن صوابش  
 ندیدم کس بدین حاضر جوابی  
 فکند الماس را بر سنگ بنیاد  
 که مشکل میتوان کردن بر آن راه  
 چنان کمد شدن ما را بشاید  
 که بر دارم ز راه خسرو این سنگ  
 چنین خدمت بجا آورده باشم  
 بترك شکر شیرین بگوید  
 و گرزین شرط بر گردم، نه مردم  
 نشان کوه جست از شاه عادل  
 که خواند هر کس اکنون بیستونش  
 همی بپرید سنگی بی ترازو  
 ز حال خویشتن با کوه می گفت:  
 جوانمردی کن و شو پاره پاره  
 بر روزش سنگ سفتن کار بودی  
 حدیث کوه کندن گشت مشهور

بگفت ازدل شدی عاشق بدینسان؟  
 بگفت ازدل جدا کن عشق شیرین  
 بگفتا گر بخواهد هر چه داری  
 بگفتا جان مده، دل بس که باوست  
 چو عاجز گشت خسرو در جوابش  
 بیاران گفت کز خاکی و آبی  
 گشاد آنگه زبان چون تیغ فولاد  
 که ما را هست کوهی در گذرگاه  
 میان کوه راهی کند باید  
 جوابش داد مرد آهنین چنگ  
 بشرط آنکه خدمت کرده باشم  
 دل خسرو، رضای من بجوید  
 بتندی گفت آری شرط کردم  
 چو بشنید این سخن فرهاد بیدل  
 بکوهی کرد خسرو رهنمونش  
 بکوه انداختن بگشود بازو  
 بالماس مژه یاقوت می سفت  
 که ای کوه از چه داری سنگ خاره  
 شب تا روز گوهر بار بودی  
 بگرد عالم از فرهاد رنجور

### سرگت لیلی و هجفون

شد زخم رسیده گلستانی  
 افتاد بچاه درد مندی

در معرکه ی چنین خزانی  
 لیلی ز سریر سر بلندی



باد آمد و برگ لاله را برد  
 وز سرو فتاده شد، تذر وش  
 یکباره در نیاز بگشاد  
 کز دل بدهن رسید دردم  
 خون من و گردن تو زنهار  
 وز دوری دوست مرده باشم  
 تا باشد رنگ ، روز عیدم  
 کاواره شدم من از وطنگاه  
 آید بسلام این عماری  
 مه جوید لیک خاک بیند  
 از من بپر تو یادگار است  
 تو نیز چو من عزیز دارش  
 آن لحظه که می برید زنجیر  
 بر یاد تو جان پاك میداد  
 غمهای تو راه توشه می برد  
 جانان طلبید و زود جان داد  
 آسود ، غم از خزینه داری

گرمای تموز ژاله را برد  
 بالین طلبید زاد سروش  
 بر مادر خویش راز بگشاد  
 چندان جگر نهفته خوردم  
 در گردنم آر دست یکبار  
 کان لحظه که جان سپرده باشم  
 خون کن کفتم که من شهیدم  
 آوازه‌ی من چو گردد آگاه  
 دانم که ز راه سوکواری  
 چون بر سر خاک من نشیند  
 یار است و عجب عزیز یار است  
 من داشته ام ع-زیزوارش  
 گو لیلی از این سرای دلگیر  
 در مهر تو تن بخاک میداد  
 و آن لحظه که در غم تو می مرد  
 چون راز نهفته بر زبان داد  
 خاتون حصار شد حصاری



بر شقه چنان نبشست منشور  
 چون قیس شکسته دل شد آگاه  
 بی گریه تلخ در جهان کیست؟  
 چون ابر شد از درون خروشان  
 مردم ز نفیر او گریزان  
 میگفت و همی گریست از درد

طغرا کش این مثال مشهور  
 کز حادثه‌ی وفات آن ماه  
 گریان شد و تلخ تلخ بگریست  
 آمد سوی آن حظیره جوشان  
 از دیده چو خون سرشک ریزان  
 وانگاه بدخمه سر فرو کرد



رفته ز جهان ، جهان ندیده  
 در ظلمت این مغاک چونی؟  
 چون میگذرانی اندر این غار؟  
 از راه صفت درون جانی  
 گفتمی غم دل بزاری زار  
 میزیست چنانکه مرگ از و به  
 گاه از پس گور دشت میتاخت  
 وز گور بگور بود پایش  
 او نیز رحیل نامه برخواند

کای تازه گل خزان رسیده  
 چونی ز گزند خاک چونی  
 چونی ز گزندهای این خار  
 در صورت اگر ز من نهانی  
 یا تربت آن بت وفادار  
 روزی دوسه باسگان آن ده  
 که قبله ز گور یار میساخت  
 در دیده‌ی مور بود جایش  
 و آخر چو بکار خویش درماند



این قصه چنین ببرد پایان  
 شد خرمنی از سرشک دانه  
 بیزور نر و نزار تر گشت  
 آمد سوی آن عروس خاکی  
 اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند  
 انگشت گشاد و دیده بر بست  
 سو کند بهر چه بر کزید دست  
 در حضرت یار خود رسانم  
 و آباد کنم بسخت رانی  
 وان تربت را گرفت در بر  
 ایدوست بگفت و جان بر آورد!

انگشت کش سخن سرایان  
 کان سوخته خرمن زمانه  
 زانحال که بود زار تر گشت  
 نالنده ز روی دردناکی  
 بیتی دو سه زار زار برخواند  
 برداشت بسوی آسمان دست  
 کای خالق هر چه آفرید دست  
 کز محنت خویش وارهانم  
 آزاد کنم ز سخت جانی  
 این گفت و نهاد بر زمین سر  
 چون تربت دوست در بر ، آورد



از سر زنش جهانیان رست  
 چون خفت مع الغرامه آسود

مجنون ز جهان چورخت بر بست  
 ناسود در این سرای پر دود



يك ماه و شنیده‌ام که يكسال  
 شد در عرب این فسانه مرسوم  
 جمع آمده جمله درد ناکان  
 دل خسته و جامه پاره کردند  
 کردند بر او سرشک باران  
 در پهلوی لیلیش نهادند  
 خفتند در آنجهان بيك مهدي  
 حاجتگه جمله دوستان بود  
 تا حاجت او روا نگشتی

افتاده بماند هم بر آن حال  
 آوازه روان شده بهر بوم  
 خویشان و گزیدگان و پاکان  
 رفتند و در او نظاره کردند  
 در گریه شدند سوکواران  
 پهلو گه دخمه را گشادند  
 بودند در این جهان بيك عهد  
 آنروضه که رنگ بوستان بود  
 زان روضه کسی جدا نگشتی

### بزرگی

بجای بزرگان نباید نشست  
 بیاد بزرگان بر آور نفس  
 گهر نشکنی! تیشه آهسته دار  
 همه گفته‌ی خویش بر باد کرد  
 کز آن گفتن آوازه گردد بلند  
 سخن یاوه گردد نباشد صواب  
 به از گفتن و گفته را سوختن

دلا تا بزرگی نیازی بدست  
 بزرگیت باید در این دسترس  
 سخن تا نپرسند لب، بسته دار  
 نپرسیده هر کو سخن یا کرد  
 سخن گفتن آنکه بود سودمند  
 چودر خورد گوینده ناید جواب  
 دهن را بمسمار بر دوختن

### راز جهان

همان کرد بر گشتن ماه و مهر  
 سراپرده‌یی این چنین سرسری است  
 سر رشته بر کس پدیدار نیست

خرامیدن لاجوردی سپهر  
 میندار کز بهر بازیگری است  
 در این پرده یکرشته بیکار نیست



### بیوفانی دنیا

زانکه وفانیست در این تخته زرد  
 خصلت انصاف زخصلش مجوی  
 بار در این موج گشادن که چه ؟  
 گفت شبت خوش که مرا جاخوشت  
 خون تو در گردن کالای تست  
 نان ندهد تا که بآبت دهد  
 مغز وفانیست در این استخوان  
 پای زانبازی او باز کش  
 کاسه آلوده و خوان نهی است  
 هر که بدو گفت زبانش بسوخت  
 هیچ نه در کاسه و چندین مگس  
 کاسه سر، حلقه انگشت کرد  
 فتنه اندیشه و غوغای خواب  
 باز گذار این ده ویرانه را  
 خانه فروشی بزنی آخر چه سود  
 نزشکم خود بدر آورده ای  
 دور شو از دور و مسلم بزی  
 برگ ره و توشه منزل بساز  
 دوزخ محرور کش تشنه خوار  
 چشمه خورشید نمکدان اوست  
 شور نمک دیده در او چون کباب  
 زهره دل آب و دل زهره خون

خیزو بساط فلکی در نورد  
 نقش مراد از در وصلش مجوی  
 پای در این بحر نهادن که چه  
 باز بیط گفت که صحر اخوشت  
 ایکه بر این کشتی غم جای تست  
 بار در افکن که عذابت دهد  
 کنج امان نیست در اینخا کدان  
 نیست یکی ذره جهان نازکش  
 آنچه بر این مائده خرگهی است  
 هر که در او دید، دهانش بدوخت  
 هیچ نه در محمل و چندین جرس  
 هر که ازین کاسه یک انگشت خورد  
 نیست همه ساله در این ده صواب  
 خلوت خود سازد و میخانه را  
 روزن این خانه رها کن بدود  
 دست بعالم چه در آورده ای  
 خط بجهان در کش و بی غم بزی  
 راه تو دور آمد و منزل دراز  
 خاصه درین بادیه دیو سار  
 کآب جگر چشمه حیوان اوست  
 شوره او بی نمکان را شراب  
 آب نه و زین نمک آبگون





# مولوی

**مولانا جلال الدین محمد بن بهاء الدین** مشهور بمولوی از عرفا و علما و شعراى بزرگ ایران بشمار میرود .

وی در سال ۶۰۲ هجری قمری در شهر بلخ، تولد کردید . در چهارده سالگی ، پدر وی بعلت رنجشی که از سلطان محمد خوارزمشاه حاصل کرده بود بمنزله زیارت خانهای خدا با خاندان خود از بلخ مهاجرت کرد و در نیشابور زیارت شیخ فریدالدین عطار ، عارف مشهور قرن هفتم شتافت و جلال الدین را نیز همراه برد ، عطار در حق جلال الدین دعا کرد و مثنوی اسرار نامه را بوی هدیه نمود . **بهاء الدین ولد** از خراسان عازم بغداد شد و از آنجا بمکه رفت و پس از زیارت خانهای خدا قصد شام کرد و مدتها در آنجا اقامت گزید و بعد بدعوت **علاء الدین کیقباد** بقونیه رفت و بارشاد خلق پرداخت تا آنکه در سال ۶۲۸ از جهان رفت .

پس از وی جلال الدین در سن ۲۴ سالگی بجای پدر نشست و ارشاد مردم عمت گماشت تا اینکه در سال ۶۴۲ هجری به **شمس الدین محمد بن ملکداد** مشهور به **شمس تبریزی** برخورد و پس از این دیدار در اثر افادات مثنوی شمس ، روش مولانا دگرگون گردید و بطور کلی زندگانی مولانا پس از ملاقات شمس تقریباً وقف سرودن شعر و ارشاد خلق گردید .

از آثار منظوم او **کتاب مثنوی** و **دیوان غزلیات** و **رباعیات** است . تألیفات مشهور او عبارتند از : **کتاب فیه ما فیه** و **مجالس سبعه** و **مکتوبات** که جزو آثار جاودانی ادبیات و زبان فارسی بشمار میآیند . مولانا در سال ۶۷۲ هجری بعالم باقی شتافت و در شهر **قونیه** مدفون گردید .



## می صفا

ببندگان صفا جز می صفا مدهید  
چو میدهید، بدیشان جدا جدا مدهید  
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق  
اگر حریف شناسید، جز بما مدهید

## انسانم آرزوست

بنمای رخ که باع و گلستانم آرزوست  
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز  
ای باد خوش که از چمن عشق میوزی  
یعقوب وار و اسفاها همی زنم  
بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود  
زین خلق پرشکایت گریان، شدم ملول  
یکدست جام باده و یکدست زلف یار  
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت  
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او  
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
گفتم: که «یافت می نشود جسته بیم ما»  
گویا ترم ز بلبل، اما ز رشک عام  
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست  
باز آمدم که سایه‌ی سلطانم آرزوست  
بر من بوز که مژده‌ی ریحانم آرزوست  
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست  
آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست  
آن‌های وهوی نعره‌ی مستانم آرزوست  
رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست  
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست  
آن نور دست موسی عمرانم آرزوست  
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست  
گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست  
مهریست بر دهانم و افغانم آرزوست

## جلوه معشوق

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید؟  
معشوق همین جاست بیائید بیائید!



در بادیه سر کشته شما در چه هوایید؟  
 هم حاجی وهم کعبه و هم خانه شمائید  
 يك بار ازین خانه بر این بام بر آئید  
 اول رخ آئینه بصیقل بزدا ئید  
 از فرقه‌ی ناموس بکلی بدر آئید  
 از خواجه آن خانه نشانی بنمائید  
 کو گوهری از جان اگراز بحر جوائید؟  
 افسوس که بر کنج شما، پرده شما ئید  
 پس خویش بدانید که سلطان، نه گدا ئید  
 چون قرص قمر، زابرسیه باز بر آئید

معشوق تو همسایه‌ی دیوار بدیوار  
 گر صورت بی صورت معشوق ببینید  
 صد بار از این راه بدان خانه برفتید  
 گر قصد شما دیدن آن خانه‌ی جانست  
 احرام چو بستید از آن خانه برستید  
 آن خانه لطیفست نشانهاش بگوئید  
 کودسته‌ی بی از گل اگر آن باغ دیدید؟  
 با این همه آن رنج شما کنج شما باد  
 رو بند گشائید ز سر پرده‌ی اسرار  
 گنجیدنهان گشته در این توده‌ی پر خاك

### منازعات دل

بانگ رسید «کیست آن؟» گفتم: «من غلام دل،  
 بردل و چشم رهگذر از بر سقف و بام دل  
 کوره‌ی آفتاب ومه، گشته کمینه جام دل  
 روح نشسته بردرش، می نگرند پیام دل  
 جمله نظر بود نظر، در خمش کلام دل  
 مرحله‌های نه فلک، هست یقین بکام دل

حلقه زدم بدر شبی در هوس سلام دل  
 شعله‌ی نور آن قمر، میزد از شکاف در  
 از تف نور روی دل پر شده بود کوی دل  
 نور گرفته از برش، کرسی وعرش ا کبرش  
 نیست قلندر آن پسر، کو بتو گفت مختصر  
 جمله‌ی کون، هست دل، گشته ز بون دست دل

### ترانه عشق

برداشته ربابی میزد یکی ترانه  
 مست و خراب و دلکش از باده‌ی شبانه  
 مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه  
 از گوشه‌ی در آمد بنهاد در میانه  
 در آب هیچ دیدی کاتش زند زبانه ؟!

دیدم نگار خود را میگشت گردخانه  
 با زخمه‌ی چو آتش میزد ترانه‌ی خوش  
 در پرده عراقی میزد بنام ساقی  
 ساقی ماه روئی در دست او سبویی  
 پر کرد جام اول زان باده‌ی چومشعل



آنکه بکرد سجده بوسید آستانه  
شد شعله‌ها از آن می‌برروی و سر روانه  
نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

بر کف نهاده آن را از بهر عاشقان را  
بسته نگار از وی اندر کشید آن می  
میدید حسن خود را می‌گفت نیک و بد را

### نرایی نی

وز جدائیها شکایت میکند  
از تقیرم مرد و زن نالیده‌اند  
تا بگویم شرح درد اشتیاق  
باز جوید روزگار وصل خویش  
جفت بند حالان و خوشحالان شدم  
وز درون من نجست اسرار من  
لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
لیک کس را دید جان، دستور نیست  
هر که این آتش ندارد نیست باد  
جوشش عشق است کاندر می فتاد  
پرده هایش پرده های ما درید  
همچونی دمساز و مشتاقی که دید  
قصه‌های عشق مجنون میکند  
یکدهان پنهانست در لبهای وی  
های و هوئی در فکنده در شما؟  
کاین فغان این سری هم‌زان سراسر است  
های و هوی روح از هیهای اوست  
مر، ز بانرا مشتری جز گوش نیست  
«نی» جهانرا پر نکردی از شکر  
روزها با سوزها همراه شد  
تو بمان، ای آنکه چون تو پاک نیست

بشنو از نی چون حکایت میکند  
کز نیستان تا مرا بپریده‌اند  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
هر کسی کو دورماند از اصل خویش  
من بهر جمعیتی نالان شدم  
هر کسی از ظن خود شد یار من  
سر من از ناله‌ی من دور نیست  
تن زجان و جان‌زتن مستور نیست  
آتشست این بانگ‌نای و نیست باد  
آتش عشقست کاندر نی فتاد  
نی حریف هر که از یاری برید  
همچونی زهری و تریاقی که دید  
نی، حدیث راه پر خون میکند  
دو دهان داریم گویا همچونی  
یک دهان نالان شده سوی شما  
لیک داند هر که او را منظر است  
دمدمه این نای از دمهای اوست  
محرم این هوش جز بیهوش نیست  
گر نبودی ناله‌ی نی را ثمر  
در غم ما روزها بیگانه شد  
روزها گرفت گورو! پاک نیست



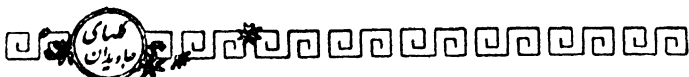
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد  
 در نیابد حال پخته هیچ خام  
 هر که بی روزیست روزش دیر شد  
 پس سخن کوتاه باید والسلام

### در محتسب و همت

محتسب در نیمشب جائی رسید  
 گفت هی مستی چه خوردستی بگو  
 گفت آخر در سبو واگو که چیست ؟  
 گفت آنچه خورده‌ی خود چیست آن  
 دور میشد این سؤال و این جواب  
 گفت او را محتسب همین آه کن  
 گفت: گفتم آه کن ، هومیکنی ؟  
 آه از درد و غم و بیداد است  
 محتسب گفت این ندانم ، خیز خیز  
 گفت رو تو از کجا من از کجا  
 گفت مست ، ای محتسب بگذار و رو  
 گر مرا خود قوت رفتن بدی  
 من اگر با عقل و با امکانی  
 گر مرا رایبی و تدبیری بدی  
 هم مرا زنبیل و در یوزه بدی  
 بگذار از من زانکه گم کردی توراه

### هلم و گمان

علم را دو پر ، گمان را یک پر است  
 مرغ یک پر زود افتد سرنگون  
 ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است  
 باز بر پرد دو گانی یافزون  
 با یکی پر ، بر امید آشیان



شد دوپر آن مرغ و پرهاوا گشود  
 نی علی وجهه مکباً او سقیم  
 بی گمان و بی مگر، بی قال و قیل  
 بر ره یزدان و دین مستوی  
 جان طاق او نگرود جفتشان  
 کوه پنداری و تو برگ کهی  
 او نگرود دردمند از ظنشان  
 کویدش با گمرهی یاری و جفت  
 مطمئن و موقن و بی احتیال

چون زطن و ارست و علمش رو نمود  
 بعد از آن یمشی سویاً مستقیم  
 بادو پر برمی پرد چون جبرئیل  
 گر همه عالم بگویندش توی  
 او نگرود گرمتر از گفتشان  
 ور همی گویند او را گمرهی  
 او نیفتد در گمان از طعنشان  
 بلکه گر دریا و کوه آید بگفت  
 هیچ یکذره نیفتد در خیال

### آبادانی

ابلهی فریاد کرد و بر نتافت  
 می شکافی و پریشان میکنی ؟  
 تو عمارت از خرابی باز دان  
 تا نگرود زشت و ویران این زمین  
 تا نگرود نظم او زیر و زبر  
 کی شود نیکو و کی گردید نغز  
 کی رود سوزش، کجا یابد شفا  
 کس زند آن درزی علامه را ؟  
 بر دریدی چه کنم بدریده را ؟ !  
 نی که اول کهنه را ویران کنند  
 هستشان پیش از عمارت خراب  
 ز آن تلف گردند معموری تن  
 کی شود آراسته زان خوان ما

آن یکی آمد زمین را میشکافت  
 کاین زمین را از چه ویران میکنی  
 گفت : ای ابله برو بر من مران  
 کی شود گلزار و گندمزار این  
 کی شود بستان و کشت و برک و بر  
 تا نبشکافی بنشتر ریش چغز  
 تا نسوزد خلطه‌ایت از دوا  
 پاره پاره کرده درزی جامه را  
 که چرا این اطلس بگزیده را  
 هر بنای کهنه کاآبادان کنند  
 همچنین نجار و حداد و قصاب  
 آن پلبله و آن بلبله کوفتن  
 تا نکوبی گندم اندر آسیا



### هزت و خوراری

رحم آرید از ز سنگید ، از ز کوه  
وانکه بد با مال و بی دینار شد  
مبتلا گردد میان ابلهان  
همچو قطع عضو باشد از بدن  
نو بریده جنبداما ، نی مدید  
هستش امسال آفت رنج خمار  
کی مر او را حرص سلطانی بود  
آه او گوید ، که گم کرده است راه

گفت پیغمبر که براین سه گروه<sup>۱</sup>  
آنکه او بعد از عزیزی خوار شد  
و آن سوم ، آنعالمی کاندر جهان  
زانکه از عزت بخواری آمدن  
عضو گردد مرده کز تن و ابرید  
هر که از جام الست او خورد پار  
وانکه چون سگ زاصل کهدانی بود  
توبه او جوید که کردست او گناه

### صیقل کن

کز پی هر فعل چیزی زایدت  
از مراقب کار بالا تر رود  
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی  
اندر او هرسو ملیحی سیمبر  
صیقلی آن تیرگی از وی زدود  
تا که صورتها تواندید اندر او  
صیقلش کن زانکه صیقل ، گیره است  
عکس حوری و ملک در وی جهد  
که بدان روشن شود دل را ورق  
و آن هوا را کرده بی دود دست باز

هین مراقب باش گر دل بایدت  
ور ازین افزون ترا همت بود  
پس چو آهن گرچه تیره هیکلی  
تا دلت آئینه گردد پرصور  
آهن ارچه تیره و بی نور بود  
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو  
گر تن خاکی غلیظ و تیره است  
تا در او اشکال غیبی رو نهد  
صیقل عقلت بدان دادست حق  
صیقلی را بسته بی ای بی نماز

۱ - در معنی حدیث نبوی ، ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما

صیقلی را دست بگشاده شود  
 جمله صورت‌ها در او حاصل شدی  
 این برد یسعون فی الارض فساد  
 تیره کردی آب ، ازین افزون مکن  
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف  
 چونکه شد تیره نبینی قعر او  
 هین مکن تیره اگر هستی تو حر  
 چون بگرد آمیخت شد پرده سما  
 چونکه گردش رفت شد صافی و تاب  
 صیقلی ، والله اعلم بالصدور

گر هوا را بند بنهاده شود  
 آهنی کایینه ی غیبی بدی  
 تیره کردی زنگ دادی در نهاد  
 تا کنون کردی چنین اکنون مکن  
 پر مشوران تا شود این آب صاف  
 زانکه مردم هست همچو آب جو  
 قعر جو پر گوهر است و پر ز در  
 جان مردم هست مانند هوا  
 مانع آید او ز دید آفتاب  
 حاصل آنکه کم مکن ای یسرور

### شرح و تفسیر

عشق اسطرلاب اسرار خداست  
 عاقبت ما را بدانشه رهبر است  
 چون بعشق آیم خجل باشم از آن  
 چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت  
 هم قلم بشکست و هم کاغذ درید  
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت  
 گرد لیلیت باید ازوی ، رخ متاب  
 شمس هر دم نور جانی میدهد

علت عاشق ز علتها جداست  
 عاشقی گرزین سرو گرزان سراسر است  
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان  
 چون قلم اندر نوشتن می شتافت  
 چون سخن در وصف اینحال رسید  
 عقل در شرحش چو خورد گل بخفت  
 آفتاب آمد دلیل آفتاب  
 ازوی ارسایه نشانی می دهد

### فنا

وز نما مردم ، ز حیوان سر زدم  
 پس چه ترسم کی زمردن کم شدم

از جمادی مردم و نامی شدم  
 مردم از حیوانی و آدم شدم

حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر      تا بر آرم از ملایک بال و پر  
بار دیگر از ملک پیران شوم      آنچه اندر وهم ناید آن شوم

### بجزره دلدار

شور عجبی در سر ما میگردد      دل مرغ شدست و در هوا میگردد  
هر ذره‌ی ما جدا جدا میگردد      دلدار مگر در همه جا میگردد

### گریز پائی

یاران یاران! ز هم جدائی مکنید      در سر هوس گریز پائی مکنید  
چون جمله یکید، دو هوائی مکنید      فرمود وفا، که بیوفائی مکنید!

### میلاد بر غم

اندر دل بیوفا غم و ماتم باد      آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد  
دیدم که مرا هیچ کسی یاد نکرد      جز غم! که هزار آفرین بر غم باد

### آه دلسوختگان

سوز دل عاشقان شررها دارد      درد دل بیدلان اثرها دارد  
نشیدستی که آه دلسوختگان      بر حضرت رحتمش گذرها دارد

### عزمت غم

گفتم چشمم، گفت: بر آهش میدار      گفتم جگرم، گفت: پر آهش میدار  
گفتم که دلم، گفت: چه داری درد دل؟      گفتم غم تو، گفت، نگاهش میدار

### رحمت رانی

گفتم چشمم، گفت: که جیحون کنمش      گفتم که دلم، گفت: که پر خون کنمش  
گفتم که تنم، گفت: در این روزی چند      رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش





# عراقی

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی متخلص بهراقی در سال ۶۱۰ هجری در یکی از دهکده های اراک متولد گردید .

عراقی تا سن ۱۷ سالگی در همدان زیست و بکسب علوم مشغول بود ، گویند در این سن بر علوم چندی از معقول و منقول مسلط گردید .  
در حدود سال ۶۲۷ از همدان عازم هندوستان گردید و در سال ۶۴۱ در حلقه مریدان بهاءالدین ذکریای ملتانى درآمد .

پس از مرگ بهاءالدین از عمان بحیج رفت و سپس از آنجا قصد روم کرد و درقونیه بخدمت شیخ صدرالدین قونوی رسید و درهمین زمان «لمعات» را نوشت . پس ازچندى از قونیه بشهر توقاب و سینوب و از آنجا بمصررفت ، در مصر ، ملکظاهر رکن الدین مقام پیشوائى مشایخ تصوف مصر را باو داد . چندی نگذشت که قصد دمشق کرد و در آنجا مقامی شایسته یافت لیکن مدتی نگذشت که بیمار گردید و در هشتم ذی القعدة سال ۶۸۰ هجری بسرای باقی شتافت و درجبل صالحیه دمشق در قفای مرقد شیخ محی الدین بن العربی مدفون گردید . عراقی درسروند ترجیع بند و رباعی و قصیده خصوصاً غزلیهای شورانگیز عاشقانه و عارفانه استادی مسلم بشماراست و نیز لمعات وی یکی از شاهکارهای بزرگ نثر فارسی است .



## شیم و شادی

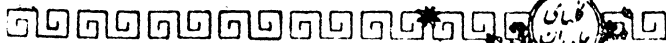
غم ، گردد دل پر هنران میگردد شادی ، همه بر بی خبران میگردد  
زنهار ! که قطب فلک دایره وار در دیده‌ی صاحب نظران میگردد

## زلف نگونسار

ساقی ز شکرخند شراب طرب انگیز در بزم زرخسار ، دو صد شمع بر افروز  
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز آن دل که به رخسار تو دزدیده نظر کرد  
و آن جان که بدام سر زلف تو در افتاد در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست  
چون طینت من از می مهر تو سر شتند ای فتنه ، که آموخت ترا کز رخ چون ماه  
خواهی که بیابی دل گم کرده عراقی ، او را بسر زلف نگونسار در آویز  
قیدش کن و بسپار بدان غمزه‌ی خونریز از خانه برون آ ، بنشان شورشغب خیز  
کی تو به کنم از می ناب طرب انگیز بفریب دل اهل جهان ناگه و بگریز؟  
خاک در میخانه بغربال فروبیز

## روی دلدار

تماشا میکند هر دم دل‌مدر باغ رخسارش بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش  
دلی دارم مسلمانان ، چو زلف یار سودائی همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش  
چه خوش باشد دل آن لحظه که در باغ جمال او گهی گل چیند از رویش گهی شکر ز کفتارش



گهی در پای او غلتمان چو زلف بی قرار او که از خال لبش سر مست هم چون چشم خو نخوارش  
 از آن خوشتر تماشائی تواند بود در عالم که بیند دیده‌ی عاشق بخلوت روی دلدارش  
 چنان سر مست شد جانم ز جام عشق جانانم که تا روز قیامت هم نخواهی یافت ، هشیارش  
 بهار و باغ و گلزاره عراقی، روی جانانست ز صد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

### زننگ دل

بکشم بنواز روزی ، سر زلف مشک رنگش  
 سر زلف او بگیرم ، لب لعل او بموسم  
 سخن دهان تنگش بود ارچه حوش، ولیکن  
 چو نبات می گذارم، همه شب در آب دیده  
 بروم ز چشم مستش نظری تمام بگیرم  
 چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه  
 ز لبش عقاب، یارب، چو خوشست، صلح او خود  
 دلم آینه‌ست و در وی ، رخ او نمی نماید  
 ندمم زدست این بار ، اگر آورم بچنگش  
 بمراد اگر بترسم، زدو چشم شوخ و شنگش  
 نبرد بهر زبانی سخن دهان تنگش  
 بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش  
 که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش  
 چه کنم که جان نسازم سپرازی خدنگش  
 بنگر چگونه باشد ، چو چنین خوشست جنگش  
 نفسی بزین « عراقی » بزدا بناله زننگش

### آرزوی مرنگ

تنگ آمدم از وجود خود ، تنگ  
 بازم خر ، ازین غم فراوان  
 تا چند آخر امید ، یابیم؟  
 کی بو که ز خود خلاص یابم  
 افتادم در خلاب محنت  
 گر بر در دوست راه جویم  
 و در جانب خود کنم نگاهی  
 و در ره راستی روم راست  
 ای مرنگ! بسوی من کن آهنگ  
 فریاد رسم : ازین دل تنگ  
 تا کی بامید بوی یا رنگ  
 فارغ گردم ز نام و از ننگ  
 افتان خمیزان ، چو لاشهی لنگ  
 يك گام شود هزار فرسنگ  
 در دیده من فتد دو صد سنگ  
 چون در نگرم روم چو خر چنگ



آید همه زخم خار در چنگ  
از دشمن پر فسون و نیرنگ  
با خود بود، اربود مرا جنگ  
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

ور زانکه بسوی گل برم دست  
دارم گله ها؛ ولی نه از دوست  
با دوست مرا همیشه صلحست  
این جمله شکایت از عراقیست

### خورشید و سحر

شد نقش همه جهان ممثل  
گشت آن همه نقشها مشکل  
یک مجمل و این همه مفصل!  
تا مشکل تو شود همه حل  
نقش دومین، چشم احوال  
رخساره ی نقشبند اول  
یابی همه چیزها مخیل  
گشتی همه مشکلات منحل

در جام جهان نمای اول  
خورشید وجود بر جهان تافت  
یک روی و هزار آینه بیش  
بگذر تو از این قیود مشکل  
هست این همه نقشها و اشکال  
در نقش دوم اگر بینی  
معلوم کنی که اوست موجود  
اشکال عراقی از نبود

### گوی یار

گذری بر در نگار کنیم  
وز غمش ناله های زار کنیم  
رمز کی چند، آشکار کنیم  
بکف وصل در سپار کنیم  
گله از بخت و روزگار کنیم  
ترك تدبیر و اختیار کنیم  
دست با دست در کنار کنیم  
ما بشکرانه جان نثار کنیم

خیز تا قصد کوی یار کنیم  
روی در خاک کوی او مالیم  
بزبانی که بیدلان گویند،  
هجر او را که جان ما خون کرد  
حاش الله، کز و کنیم گله  
ما اگر بر مراد او سازیم  
زود پا در بساط وصل نهیم  
چون لب یار شکر افشان شد



عشق رویش چو پرده برگیرد  
از «عراقی» چورو بگردانیم  
گر نمیریم پس چه کار کنیم؟  
روی در روی غمگسار کنیم

### با که گوئیم؟

ز غم زار و حقیرم ، با که گوئیم ؟  
ز هجر یار گریانم ندانم  
ز جورش در فغانم ، چند نالم ؟  
مرا از خود جدا دارد نگاری  
ببوی وصل او عمرم بسر شد  
شب و روز آتش سودای عشقش  
مرا خلقان توانگر می شمارند  
چنان سوزد مرا تاب غم او  
هر آن غم کز فراقش بر من آید  
ز غصه می بمیرم ، با که گوئیم ؟  
که دامان که گیرم ، با که گوئیم ؟  
گذشت از چه نفیرم ، با که بگوئیم ؟  
که نی ازوی گزیرم ، با که گوئیم ؟  
فراقش کرد پیرم ، با که گوئیم ؟  
همی سوزد ضمیرم ؛ با که گوئیم ؟  
من مسکین فقیرم ، با که گوئیم ؟  
که گوئی در سعیرم ، با که گوئیم ؟  
بدیده میپذیرم ، با که گوئیم ؟

### یار نادیده

ای دوست بیا که ما ترائیم  
رخ باز نمای تا به بینیم  
هر چند نئیم در خور تو  
چون بی تو نه ییم زنده یک دم  
چون عکس جمال تو ندیدیم  
آن کس که ندید ، روی خوبت  
مائیم کنون و نیم جانی  
تا دور شدیم از بر تو  
بس لایق و در خوری تو مارا  
بیگانه مشو که آشنائیم  
در باز گشای ، تا در آئیم  
لیکن چه کنیم ؟ مبتلائیم  
پیوسته چرا ز تو جدائیم  
بر روی تو شیفته ، چرائیم  
در حسرت تو بمرد ، مائیم  
پذیر ز ما که بی نوائیم  
دور از تو همیشه در بلائیم  
هر چند که ما ترا نشائیم

آنچ از تو سزد بجان ما کن  
 نه آنچه که ما بدان سزائیم  
 هم زان تویم هر چه هستیم  
 گرمحتشمیم و گر گدائیم  
 از عشق رخ تو چون «عراقی»  
 هر دم غزلی دگر سزائیم

### چشم ساقی

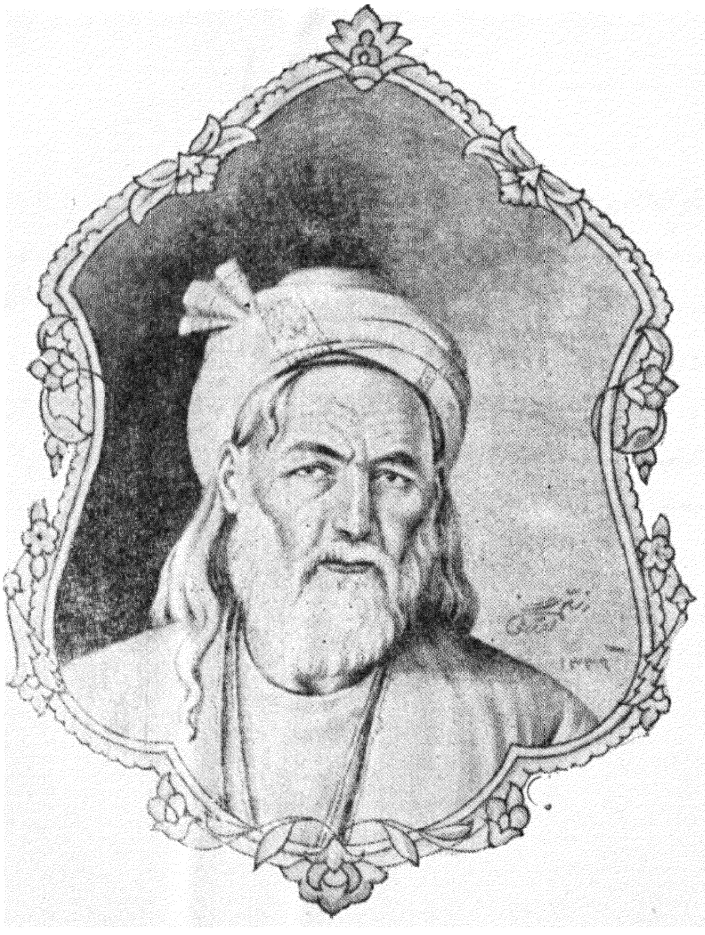
نخستین باده کاندرا جام کردند  
 ز چشم مست ساقی وام کردند  
 چو با خود یافتند اهل طرب را  
 شراب بیخودی در جام کردند  
 لب میگون جانان جام در داد  
 شراب عاشقانش نام کردند  
 ز بهر صید دل‌های جهانی  
 کمند زلف خوبان دام کردند  
 بگیتی هر کجا درد دلی بود  
 بهم کردند و عشقش نام کردند  
 سر زلف بتان آرام بگرفت  
 ز بس دل‌ها که بی آرام کردند  
 چو گوی حسن در میدان فکندند  
 بیك جولان دو عالم رام کردند  
 ز بهر نقل مستان از لب و چشم  
 مهیا پسته و بادام کردند  
 از آن لب کز درد آفرین است  
 نصیب بیدلان دشنام کردند  
 بمجلس نیک و بد را جای دادند  
 بجای کار خاص و عام کردند  
 بغمزه صد سخن با جان بگفتند  
 بدل زابرو دو صد پیغام کردند  
 چو خود کردند از خویشتن فاش  
 «عراقی» را چرا بدنام کردند؟!

### خنده صبح

عالم ز لباس شادیم عریان یافت  
 بادیده‌ی پر خون و دل بریان یافت  
 هر شام که بگذشت مرا غمگین دید  
 هر صبح که خندیدم را گریان یافت

### گهراشنانی

دل در غم تو بسی پریشانی کرد  
 حال دل من چنانکه میدانمی کرد





# سعدی

مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله معروف به سعدی شیرازی ، از شعرا و ادبای بزرگ قرن هفتم بشمار است و آثار او از بزرگترین آثار جاویدان زبان پارسی است .  
درباره‌ی تخلص او بسعدی ، گویند چون آغاز ظهورش در زمان سعدبن زنگی بوده است ، از این نظر سعدی تخلص کرده است .  
از آثار وی کتاب گلستان حاوی اندرز و دستور العمل‌های حکیمانه بنثر و نظم و کتاب بوستان یا سعدی‌نامه بنظم مشهور است .  
سعدی در سال ۶۹۱ هجری درگذشت و در شیراز مدفون گردید .



## در ستایش یزدان

صانع و پروردگار و حی توانا  
سیرت خوب آفرید و صورت زیبا  
مرغ هوا را نصیب ، ماهی دریا !  
روزی خود می برند ، پشه و عنقا  
در بن چاهی بزیر صخره ی صما  
برگ تر از چوب خشک و چشمه زخارا  
نخل تناور کند ز دانه ی خرما  
از همه عالم نهران و بر همه پیدا  
با همه کر و بیان عالم بالا  
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

اول دفتر بنام ایزد دانا  
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم  
از در بخشندگی و بنده نوازی  
قسمت خود میخورند ، منعم و درویش  
حاجت موری بعلم غیب بداند  
جانور از نطفه میکند ، شکر از نی  
شربت نوش آفرید از مگس نحل  
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق  
ما توانیم حق حمد تو گفتن  
سعدی، از آنجا که فهم اوست سخن گفت

## پیغام آشنا

پیغام آشنا ؛ سخن روح پرور است  
من در میان جمع و دلم جای دیگرست!  
خور هست ، اگر چراغ نباشد منورست  
صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست  
باز آمدی که دیدی مشتاق بر درست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست  
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده بی؟  
شاهد که در میان نبود ، شمع گو بمیر  
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ  
کاش آن بخشم رفته ی ما آشتی کنان



ویندم که میزنم ز غمت دود مجمرست  
 وری تو بامداد کنم ، روز محشرست  
 معشوق خوب روی ، چه محتاج زیورست  
 هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست  
 هیئات ازین خیال محالت که در سرست

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی  
 شبها که بی توام شب گورست در خیال  
 گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود  
 سعدی، خیال بیهوده بستی امید وصل  
 زنهار ازین امید درازت که بر دلست

### نقش نگین

پیر نگرود که در بهشت برین است  
 گر تو اشارت کنی که قبله چنین است  
 بر در آن خیمه یا شعاع جبین است؟  
 عشق نخواهد شدن که نقش نگین است  
 گوشه‌ی چشمت بلای گوشه نشین است  
 گر نفسی میزنم ز باز پسین است  
 بانگ بر آمد که غارت دل و دین است  
 روی تو خواهم که ملک روی زمین است  
 زهر مذاہبم بده که ماء معین است  
 گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بخت جوان دارد آنکه با توفیقین است  
 دیگر از آن جانیم نماز نباشد  
 آینه در پیش آفتاب نهادست  
 گر همه عالم ز لوح فکر بشویند  
 گوشه گرفتم ز خلق و فایدتی نیست  
 تا نه تصور کنی که بی تو صبورم  
 حسن تو هر جا که طبل عشق فرو کوفت  
 سیم وزرم گو مباح و مکنت و اسباب  
 عاشق صادق بزخم دوست نمیرد  
 سعدی از آن پس که راه کوی تو دانست

### فسیم گل

جهان جوان شدویاران بعیش بنشستند  
 علی الخصوص که پیرایه‌یی برا بوستند  
 نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند  
 ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند  
 که پیش شجنه بگوید که صوفیان مستند

درخت غنچه بر آورد و بلبلان مستند  
 حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد  
 کسان که در ره ضان چنگ و نی شکستندی  
 بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط  
 برون نمی رود از خانقہ یکی هشیار



که سروهای چمن پیش قامتش پستند  
 خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند  
 بترک بار بگفتند و خویشتن رستند  
 جواب داد که آزادگان تهی دستند  
 که ره بعالم دیوانگان ندانستند

یکی درخت گل اندر میان خانه‌ی ماست  
 اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست  
 مثال را کب در ریاست حال کشته‌ی عشق  
 بسرو گفت کسی، میوه‌ی نمی آری؟!  
 براه عقل برفتند سعدیا بسیار

### کاروان

و آندل که با خود داشتم، با دلستانم می‌رود  
 گوئی که نیشی دور ازو، در استخوانم می‌رود  
 پنهان نمی‌ماند که خون، بر آستانم می‌رود  
 کز عشق آن سرو روان، گوئی روانم می‌رود  
 چون مجمری پر آتشم، کز سر، دخانم می‌رود  
 در سینه دارم یاد او، یا بر زبانم می‌رود  
 کاشوب و فریاد از زمین، بر آسمانم می‌رود  
 من خود بچشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود  
 طاقت نیارم جفا، کار از فغانم می‌رود

ی ساربان آهسته ران، کارام جانم می‌رود  
 من مانده‌ام مهجور ازو، بیچاره و رنجور ازو  
 گفتم: بنیرنگ و فسون، پنهان کنم ریش درون  
 محمل بدارای ساربان، تندی مکن با کاروان  
 برگشت یار سر کشم، بگذاشت عیش سرخوشم  
 با آن همه بیداد او، وین عهد بی‌بنیاد او  
 باز آی و بر چشم نشین، ایدلستان نازین  
 در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن  
 سعدی فغان از دست ما، لایق نبود ای بی‌وفا

### بالین عافیت

که راحت دل امیدوار من دارد  
 مگر شمایل قد نگار من دارد  
 زمام خاطر بی اختیار من دارد  
 طراوت گل و بوی بهار من دارد  
 بدین هوس که سرخا کسار من دارد  
 فراغت از من و از روزگار من دارد  
 کدام دامن همت غبار من دارد؟  
 دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد؟

مگر نسیم صبا بوی یار من دارد  
 پهای سرو در افتاده اند لاله و گل  
 نشان راه سلامت ز من می‌رس که عشق  
 گلا و تازه بهار! توئی که عارض تو  
 دگر سر من و بالین عافیت، هیهات  
 بهره در سرا و روزگار کردم و او  
 مگر بدر دلی باز مانده‌ام یا رب؟  
 بزیر بار تو، سعدی چو خر بکل درماند



## دیدار

گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم  
 صاحب خبر پیامد و من بی خبر شدم  
 مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم  
 ساکن شود ، بدیدم و مشتاق تر شدم  
 چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم  
 از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم  
 کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم  
 مجموع اگر نشستم و خر سندا گر شدم  
 من خویشان اسیر کمند نظر شدم  
 اکسیر عشق بر مسم افتاد وزر شدم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم  
 گوشم براه ، تا که خبر میدهد ز دوست  
 چون شبم او افتاده بدم پیش از آفتاب  
 گفتم : بیمنش ، مگرم درد اشتیاق  
 دستم نداد قوت رفتن به پیش یار  
 تا رفتنش بیمنم و گفتنش بشنوم  
 من چشم از او چگونه توانم نگاهداشت  
 بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان  
 او را خود التفات نبودش بصید من  
 گویند روی سرخ تو «سعدی» چه زرد کرد

## آرزوی دوست

بدان امیددم جان، که خاک کوی تو باشم  
 بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم  
 نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم  
 ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم  
 جمال حور نجویم، روان بسوی تو باشم  
 و گر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

در آن نفس که بمیرم، در آرزوی تو باشم  
 علی الصباح قیامت که سرز خاک بر آرم  
 بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم  
 بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم  
 حدیث روضه نگویم، گل بهشت نبویم  
 هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن

## علم و عمل

گر در عمل نکوشی نادان مفسری  
 چون کبر کردی، از همه دونان فروتری  
 با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را  
 دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم  
 بار درخت علم ندانم مگر عمل



علم آدمیت است و جوانمردی و ادب  
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم  
هر علم را که کار نبندی چه فایده؟  
ورنه ددی ، بصورت انسان مصوری  
وز حب جاه در طلب علم دیگری  
چشم از برای آن بود آخر که بنگری

### شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت  
که من عاشقم ، گر بسوزم رواست  
بگفت : ای هوادار مسکین من  
چو شیرینی از من بدر میرود  
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد  
که ای مدعی ! عشق کار تو نیست  
تو بگریزی از پیش يك شعله خام  
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت  
بدیدار او وقت اصحاب جمع  
که ناگه بکشتش پریچهره یی  
که اینست پایان عشق ای پسر !  
همه شب در این گفتگو بود شمع  
نرفته ز شب همچنان بهره یی  
همی گفت و میرفت دودش بسر

### خواب نوشین

هردم از عمر میرود نفسی  
ایکه پنجاه رفت و در خوابی  
خیل آنکس که رفت و کار ساخت  
خواب نوشین و بامداد رحیل  
هر که آمد عمارتی نو ساخت  
واندگر پخت همچنان هوسی  
چون نگه می کنم نمانده کسی  
مگر این پنج روزه دریابی  
کوس رحلت زدند و بار ساخت  
باز دارد پیاده را ز سبیل  
رفت و منزل بدیگری پرداخت  
وین عمارت بسر نبرد کسی



دوستی را نشاید این غدار  
 خنک آنکس که گوی نیکی برد  
 کس نیارد زپس ، تو پیش فرست  
 اندکی مانده خواجه غره هنوز  
 چند روزی بوند با هم خوش  
 جان شیرین بر آمد از قالب  
 نهد بر حیات دنیا دل  
 ترسمت پُر نیاوری دستار  
 وقت خرمنش خوشه باید چید  
 ره چنین است مرد باش و برو

یار نا پایدار ، دوست مدار  
 نیک و بد چون همی ببايد مرد  
 برگ عیشی بگور خویش فرست  
 عمر برف است و آفتاب تموز  
 چار طبع مخالف و سرکش  
 چون یکی زین چهار شد غالب  
 لاجرم مرد عاقل کامل  
 ای تهی دست رفته در بازار  
 هر که مزروع خود بخورد خوید  
 پند «سعدی» بگوش جان بشنو

### سخن بر تری

چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم  
 اگر دروغ بگویم چو تو مسلمانم!  
 دروغ هست خدایا جهود میدانم  
 گمان بخود نبرد هیچکس که نادانم

یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند  
 جهود گفت به تورا میخورم سوگند  
 به طعنه گفت مسلمان گر این قبالة من  
 گراز بسیط زین عقل منعدم گردد

### عهد دوست

میرفت و منش گرفته دامن در دست  
 پنداشت که بعد ازین مرا خوابی هست

آن دوست که عهد دوستاران بشکست  
 یگفت که بعد از این بخوابم بینی

### پند پیر

تو هم از من بیاد دار این پند  
 نیز بر نفس دیگری مپسند

یاد دارم ز پیر دانشمند  
 هر چه بر نفس خویش نپسندی





# شیخ عطار

محمد فریدالدین عطار در اواخر دوره سلجوقیان در شهر نیشابور متولد گردید. در ایام جوانی بمشهد رفت و سپس از آنجا بمعضی شهرهای شمالی ایران و همچنین هند و ماوراءالنهر و عراق و دمشق و مصر مسافرت کرد و بزیارت خانه‌ی خدا توفیق یافت. در تمام این مدت با بزرگان صوفیه مجالست و معاشرت داشته از محضر آنان کسب فیوضات میکرد.

از بزرگان صوفیه که در زمان او میزیست **نجم الدین کبری** بود که عطار درباره‌ی وی میگوید:

این چنین گفته است نجم الدین ما  
آن ولی عصر و سلطان جهان  
شیخ نجم الدین کبری نام او  
عطار را میتوان از گویندگان بزرگ متصوف بشمار آورد و اشعار وی مبرسانند که گذشته از درك مبانی تصوف، خود نیز در این راه مجاهدت کرده. مولانا در مورد مقام معنوی او میگوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت  
عطار دارای آثار منظوم و منثور بسیار است، مهمترین آثار منظوم او عبارتند از: **منطق الطیر**، **الهی نامه**، **اسرار نامه**، **مصیبت نامه**، **خسرو نامه**، **مظهر العجایب**، **لسان الغیب**، **دیوان غزلیات و ترجیعات** و **قصاید** و بزرگترین تألیف منثور وی کتاب **تذکرة الاولیاء** است که در شرح حالات و کرامات بزرگان صوفیه است.

این شاعر و عارف بزرگ در اواسط نیمه‌ی اول قرن هفتم بدرود حیات گفت و در جنوب نیشابور مدفون گردید



## دریغنا ۱

ندارد درد ما درمان دریغنا  
درین حیرت، فلکها نیز دیر یست  
بماندم بی سرو سامان دریغنا  
که میگردند سرگردان دریغنا

## ره عشاق

ره عشاق راه بی کنارست  
و گر سیری زجان در باز جانرا  
و گر در یک قدم صد جان دهندت  
بهر وقتی که جانی بر فشانی  
چه خواهی کرد خود را نیم جانی  
کسی کز جان بود زنده درین راه  
در آمد دوش در دل عشق جانان  
کنون بی خود بیا تا بار یابی  
چو شد فانی دلت اندر ره عشق  
ترا اول قدم در وادی عشق  
وزان پس سوختن تو هم تو بینی  
چو خاکستر شوی و ذره گردی  
ترا از کشتن و از سوختن هم  
کسی سازد رسن از نور خورشید

ازین ره دور، اگر جانت بکارست  
یکی جانرا عوض آنجا هزارست  
نثارش کن که جانها بی شمارست  
هزاران جان تو بر تو نثارست  
چو دایم زندگی تو بیارست  
ز جرم خود همیشه شرمسارست  
خطابم کرد: کامشب روز بارست  
که شاخ وصل بی باران بیارست  
قرار عشق جانان بی قرارست  
بزاری گشتنست، آنگاه دارست  
که نور عاشقان در مغز نارست  
برقص آیی که خورشید شکارست  
چه غم؟ چون آفتاب غمگسارست  
که اندر هستی خود راهوارست

مدد پندش که بندش استوارست  
 سر بپریده ی او در کنارست  
 چو گل در خون، چو نرگس بس زارست

کسی کاندرد وجود خویشتن ماند  
 درین مجلس کسی باید که چون شمع  
 شبانروزی درین اندیشه «عطار»

### گوهر عشق

مرغ عشق از آشیانی دیگرست  
 عشق ورزیدن بجانی دیگرست  
 و آن جهان را آسمانی دیگرست  
 جای دیگر در بیانی دیگرست  
 زانکه عاشق را جهانی دیگرست  
 زانکه عاشق را زبانی دیگرست  
 هر گروهی را گمانی دیگرست  
 هر زمانی در مکانی دیگرست  
 لامکان او را نشانی دیگرست  
 گویی آن از بحر کانی دیگرست

عشق را گوهر زکانی دیگر است  
 هر که از جان عشق می ورزد خطاست  
 عاشقی را خوش جهانست، ای پسر  
 گر چه عاشق با تو باشد در میان  
 کی کند عاشق نگاهی در جهان  
 در نیابد کس زبان عاشقان  
 کس نداند مرد عاشق را ولیک  
 نیست عاشق را بیک موضع قرار  
 نی خطا گفتم، برو نست از مکان  
 جوهر «عطار» در سودای عشق

### کمال محبت

واقعہ یی مشکلست بسته دری بی کلید  
 خویش بباید فروخت عشق بباید خرید  
 تا نشوی ذره وار آنچ تویی ناپدید  
 حوصله یی بایدت تا بتوانی کشید  
 می شنوی وصف یار راست بباید شنید  
 ز آنکه بدین سرسری یار نیاید پدید  
 آتش او چون بجست سوخته یی برگزید

واقعہ عشق را، نیست نشانی پدید  
 تا که تویی، عاشقی از تو بباید درست  
 پی نبری ذره یی ز آنچ طلب میکنی  
 واقعہ یی بایدت تا بتوانی شود  
 تا که نبینی جمال عشق نگیرد کمال  
 کار کن ارعاشقی، بارکش ارمفلسی  
 سوخته شو تا مگر، در توفند آتشی



راست چو بنمود روی عمر بپایان رسید  
عشق را ندرشکست عقل دم اندر کشید  
پرده زرخ بر گرفت پرده‌ی ما بردید  
در بر آن عارفان پیش ز ما آرید  
هر دمش از عشق تو تازه گلی بشکفید

درد نگو رنج بین ، آنچ همی پخته‌ام  
راستکه سلطان عشق خیمه برون زد بجان  
هر تر و خشکم که بود باز بیک دم بسوخت  
ای دل غافل محسب خیز که معشوق ما  
تا دل « عطار » گشت بلبل بستان درد

### صحبت ناهلان

یاران موافق را از خواب برانگیزید  
می در فکن ای ساقی ، بامست میاویزید  
وانگه می صافی را با درد میامیزید  
این نفس بهیمی را از دار در آویزید  
آن خاک بچنک آرید ، بر فرق فلک بیزید  
خون جگر خود را از دیده فروریزید  
گر عین عیان خواهید از خلق بهره‌یزید

هنگام صبوح آمد ، ای هم نفسان خیزید  
یاران همه مشتاقند در آرزوی یکدم  
جامی که تهی گردد ، از خون دلم پر کن  
چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر  
خاکی که نصیب آمد از دور فلک مارا  
یاران قدیم ما ، در موسم گل رفتند  
« عطار » گریزان شد از صحبت ناهلان

### قریبت نفس

زانکه بلندی دهد ، تا بتواند فکند  
سرسوی پستی نهد ، در پیش افتد ببند  
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند  
وای که از فرق تست تا بقدم بند بند  
پستی وزردی گذاشت تا بزه از گزند  
سرو که آزاد بود ، گشت زغفلت بلند  
پس نوزغفلت چو گل زرمنا می و مخند  
خیز که شد کاروان چند نشینی نژند

غرّه مشو گرز چرخ ، کارتو گردد بلند  
چون برسد آفتاب در خط نصف النهار  
واقع‌هی آدمی هست طلسمی عجیب  
هر که ببندی درست ، دم نزند جز بدر  
هر که چونر گس بباغ دیده‌ی بیننده داشت  
نر گس چون چشم داشت ، پشت شد از بیم مرگ  
بر سر خارت چو گل ، عمر کم از هفته بیست  
هین که سپیده دمید گردد رخت هم چو برف



عمر تو افکند شست بر سر هفتادواند  
 ز آنکه دمت داد صبح، تا کندت ریشخند  
 زود بپیچید شوق سر ز مهار و روند  
 گر چه نباید شدن از در رومت بخند  
 این سرسگ باز بر، همچو سر گوسپند  
 بازی بز می دهد تا کندت خوک بند  
 ورنه چو ابلیس زود تخت کند تخته بند  
 این فلک خر قه پوش چند فلک راند، چند؟  
 در مه نو کن نگاه، آنک نعل سمنند  
 ورنه بسی عمر نیز تیز بتازد نوند  
 پرده‌ی نه توی خویش پاره کند چون پرند  
 شاخ تمنا برید، بیخ خودی را بکند  
 نیست ز سر گشتگی جز فلک خود پسند  
 زهر اجل نوش کن، تا زنی آرند قند  
 ز آنکه بسی درد را زهر بود سودمند  
 پیش خسان همچو کوه پیش کمر بر میند  
 پای منه در رکاب دست مزن در کمند  
 دست خود از خون خصم سرخ مکن تا بزند  
 چشم و دل و جان تست کیست چو تو ارجمند  
 چشم بدان را بسوز بر سر مجمر سپند  
 شاید اگر ابلهی کان بکند در خرنند  
 خوب نیاید از و خواندن پازند و زند  
 لیک چه بودای دریغ کز همه نگر رفت پند  
 باز رهانم از آنک، دست خوشم کرده اند

مرگ در آورد پیش، وادی صد ساله را  
 صبحدم از خنده زد روز تو تاریک شد  
 آن شیر بادیه، بانگ خری چون شنید  
 تو ز پی بانگ و نام همچو شتر می روی  
 نقش پلیدت سگی است لیک سگی شیر گیر  
 با تو گر این سک کند عزم بگرگ آشتی  
 بر سر نفس از هوی تاج منه چون خروس  
 طالب معنی بین کز پی مطلوب خویش  
 هر سر ماهی فتد نعل سمنندش براه  
 گر نه بسی زود نیز نعل سمنند افکند  
 چونکه نیامد مراد روز قیامت زیاس  
 پرده چو بر هم درید، هر چه همی جست یافت  
 هر که چو چرخ فلک، هست ز خود در حجاب  
 پرده‌ی هستی بدر تا برهی از بلا  
 درد دلت را دوا کشتن نفسست و بس  
 گوهر عالم تویی، در بن دریا نشین  
 در صف مردان مرد، کیست ترا هم نبرد  
 خصم چو برگ رزان زرد بپا او فتاد  
 عالم صغری بفرع؛ عالم کبری باصل  
 سجده ترا کرد آنک خیل ملایک بجمع  
 هر که گهر آردش روح ملک از بهشت  
 وانکه مسیح جهان هست نو آموز او  
 بس که زه عطار، ماند نکته‌ی بکر و لطیف  
 نفس و هوی، خالقا، کشت بصد زاریم





# خواجو

کمال‌الدین ابوالعطاء محمد بن علی محمود مرشدی کرمانی متخلص بخواجو در سال ۶۷۹ هجری در کرمان تولد یافت .  
خواجو گذشته از قصاید و مدایح ، غزلیاتی دلنشین و شیوا دارد و در این طرز زیرو شیخ سعدی است .  
گوینده‌ی بزرگ حافظ شیرازی به تبعیت از سبک او تفاخر کرده و می‌گوید :  
استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما  
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو  
خواجو غیر از دیوان اشعار ، مثنویانی بسبک نظامی ساخته و خمسه‌یی بوجود آورده که  
همای و همایون و گل و نوروز و کمال نامه و روضه الانوار و گوهر نامه  
نام دارند .  
خواجو در سال ۷۵۳ بدرود حیات گفت و در تمک الله اکبر شیراز مدفون گشت .



### سوزن و آهنت

سوز جگر شمع ، ز پروانه پیرس  
سروی تو پریچهره و من دیوانه  
وز باده پرستان ، ره میخانه پیرس  
جانا سخن راست ز دیوانه پیرس

### شب عاشق

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب  
گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او  
یا در آید ز در آن شمع شب افروز امشب  
مرغ شب خوان که دم از پرده عشاق زند  
بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب  
چو شدم کشته‌ی پیکان خدنگ غم عشق  
گو ، نوا از من شب خیز بیاموز امشب  
بردم چند زنی ناولك دلدوز امشب  
همچو زنگی بچه‌ی خال تو گردم مقبل  
گر شوم بر لب یاقوت تو پیروز امشب  
هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید  
روز عیداست مگر یا شب نوروز امشب  
بی لب لعل و رخت خادم خلوتگه انس  
گو صراحی منه و شمع بیفروز امشب  
تا که آموختت از کوی و فا بر گشتن  
خیز و باز آی علی رغم بدآموز امشب  
بنشان شمع جگر سوخته‌را ، گر چه کسی  
می نشیناد بروز من بدروز امشب  
اگر آن عهد شکن با تو نسازد «خواجو»  
خون دل میخورد جان میدهد و میسوزد امشب  
تا مگر صبح تو سر بر زنداز مطلع مهر  
دیده بر چرخ چو مسمار فرودوز امشب

### پرمیش و پاسخیخ

گفتا ، تو از کجائی کاشفته مینمائی ؟  
گفتم : منم غریبی از شهر آشنائی  
گفتا ، سر چه داری ؟ کز سر خبر نداری  
گفتم : بر آستانت دارم سر گدائی



گفتم : که خوش نوائی از باغ بینوائی  
 گفتم : بمی پرستی جستم ز خودرهائی  
 گفتم که تو به کردم از زهد و پارسائی !  
 گفتم : چو خرمنی گل در بزم دلربائی  
 گفتم : به از ترنجی لیکن بدست نائی  
 گفتم : از آنک هستم سرگشتهی هوائی  
 گفتم : حدیث مستان سرّی بود خدائی

گفتا، کدام مرغی کز این مقام خوانی ؟  
 گفتا ، زقید هستی رومست شو که رستی  
 گفتا، جوی نیرزی گرزهد و تو باورزی  
 گفتا ، بدلربائی ما را چگونه دیدی ؟  
 گفتا، من آن ترنجم کاندر جهان نگنجم  
 گفتا ، چرا چو ذره بامهر عشق بازی ؟  
 گفتا، بگو که «خواجو» در چشم ما چه بیند ؟

### وصف «محبوب»

بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی  
 رخ همچو آفتاب ز نقاب آسمانی  
 تو چه آیتی شریفی که منزله از بیانی  
 ز تو کی کنار گیرم که تو در میان جانی  
 همه قطره تو و تو بحری همه گوهر و تو کانی  
 چو تو سیرتی نخواندم همه سر بسر معانی  
 که نگه کنند شاهان سوی بندگان جانی  
 بسماع ارغنون و شراب ارغوانی  
 نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی

ز تو با تو راز گویم بزبان بیزبانی  
 چه شوی ز دیده پنهان؟ که چو روز زمینماید  
 تو چو معنی لطیفی که مجرد از دلیلی  
 ز تو دیده چون بدوزم که توئی چراغ دیده  
 همه پر تو و تو شععی همه عنصر و تو روحی  
 چو تو صورتی ندیدم همه موب و مو لطایف  
 بجنایتم چه بینی بعنایتم نظر کن  
 بجز آه و اشک میگون نکشد دل ضعیفم  
 دل دردمند «خواجو» بخدنگ غمز دخستی

### اشک روان

جان با دل پر خون جفا دیده برفت  
 تا من مژه برهم زدم از دیده برفت

دل در پی آن یار پسندیده برفت  
 اشکم که روان گشت و ز پیشم بدوید

### هالم افروز

سروی چو قدت بباغ پیروزی نیست  
 شمسی تو وصحبت مرا، روزی نیست

چون روی تو خور بهالم افروزی نیست  
 ماهی تو و طلعتت ندیدم یک شب





# حافظ

خواجه شمس الدین محمد متخلص به حافظ از شعرای نامدار زبان فارسی است و غزلیات وی در ردیف عالیتین اشعار عارفانه فارسی بشمار می‌رود . چون قرآن را حفظ داشت تخلص حافظ را اختیار نمود و خود در این باره می‌گوید : ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ بقرآنی که تو در سینه داری وی علاوه بر حفظ قرآن در حکمت و تفسیر دست داشت و اشعار او احاطه‌ی وی را بعلوم ادبی و عربی آشکار می‌سازد . ظهورش در زمان شهریاران آل مظفر و شاه شجاع و شاه شیخ ابوالسحاق اینجو است و شاه منصور را در اشعار خود مدح گفته است . پس از مرگ حافظ یکی از شاگردانش بنام محمد گلندام دیوانش را جمع و تدوین کرد . حافظ در سال ۷۹۱ هجری بدرود حیات گفت و در شیراز مدفون گردید .



## گردش روزگار

از چرخ بهر گونه همی دار امید  
وز گردش روزگار میلرز چو بید  
گفتی که پس از سیاه، رنگی نبود  
پس موی سیاه من چرا گشت سپید؟!

### فقریت، عمر

خوشرز عیش و صحبت باغ و بهار چیست  
ساقی کجاست؟ گو سبب انتظار چیست!  
معنی آب زندگی و روضه ارم  
جز طرف جو بیارومی خوشگوار چیست؟  
هر وقت خوش که دست دهم مغنم شمار  
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست  
پیوند عمر بسته بموئیس هوش دار  
غمخوار خویش باش، غم روزگار چیست؟  
راز درون پرده چه داند فلک، خموش  
مستور و مست هر دو چو از يك قبيله اند  
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست؟  
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار  
زاهد شراب کو ثروء حافظه پیا له خواست  
ما دل بعشوهی که دهیم اختیار چیست!  
تا در میانه خواستهی کردگار چیست!

### هی و معشوقه

گل در برومی در کف و معشوقه بکام است  
سلطان جهانم بچنین روز غلام است  
گو شمع میارید درین جمع که امشب  
در مجلس ما، ماه رخ دوست تمام است  
در مذهب ما باده حلال است ولیکن  
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است  
گوشم همه بر قول نی و نغمه ی چنگ است  
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است  
در مجلس ما عطر میامیز که جان را  
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است



ز انرو که مرا با لب شیرین تو کام است  
 پیوسته مرا کنج خرابات مقام است  
 و ز نام چه پرسی؛ که مرا ننگ ز نام است  
 وانکس که چوما نیست در این شهر کدام است  
 پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است  
 کایام گل و یاسمن و عید صیام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر  
 تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است  
 از ننگ چه گوئی؛ که مرا نام ز ننگ است  
 میخواره و سرگشته ورندیم و نظر باز  
 با محتسبم عیب مگوئید که او نیز  
 «حافظ» منشین بی می و معشوقه زمانی

### جام جم

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد  
 طلب از گمشدگان لب دریا میکرد  
 کو بتأیید نظر حل معما میکرد  
 و اندر آن آینه، صد گونه تماشا میکرد  
 ورق خاطر از آن نسخه محشی میکرد  
 گفت، آنروز که این گنبد مینا میکرد  
 او نمیدیدش و از دور خدا یا میکرد  
 سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد  
 جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد  
 دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

ساله دل طلب جام جم از ما میکرد  
 گوهری کرم صدف کون و مکان بیرون بود  
 مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش  
 دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست  
 آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت  
 گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکم؟  
 بی دلی در همه احوال خدا با او بود  
 این همه شعبده‌ی خویش که میکرد اینجا  
 گفت آن یار کز و گشت سردار بلند  
 فیض روح القدس از باز مدد فرماید

### نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 کسی مقیم حریم نخواهد ماند  
 که مخزن زرو گنج و درم نخواهد ماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
 من از چه در نظر یار خاکسار شدم  
 چو پرده دار بشمشیر میزند همه را  
 توانگرا! دل درویش خود بدست آور



که این معامله ناصبمدم نخواهد ماند  
 که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند  
 که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند  
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند  
 که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
 که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ایشمع ، وصل پروانه  
 سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد  
 بر این رواق زبر جد نوشته اند بزر  
 سرود مجلس جمشید. گفته اند این بود  
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است  
 ز مهر بانی جانان طمع مبر «حافظ»

### صبر و ظفر

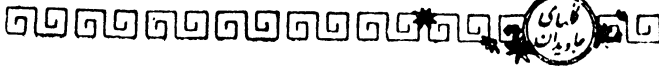
دست بکاری زخم که غصه سر آید  
 دیو چو بیرون رود فرشته در آید  
 نور ز خورشید خواه بو که بر آید  
 چند نشینی که خواجه کی بدر آید  
 بار دگر روزگار چون شکر آید  
 تا چه قبول افتد و چه در نظر آید  
 باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید  
 بر اثر صبر نوبت ظفر آید  
 هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

بر سر آنم که گر ز دست بر آید  
 خلوت دل نیست جای صحبت اغیار  
 صحبت حکام ، ظلمت شب یلد است  
 بر در از باب بی مروت دنیا  
 بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر  
 صالح و طالح متاع خویش نمودند  
 بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر  
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند  
 غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست

### شمع خلوت

تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم  
 بنقشه زار شود تر بتم چو در گذرم  
 که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم  
 که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم  
 کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم  
 ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم  
 چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست  
 بر آستان امیدت گشاده ام در چشم  
 چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله  
 بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن  
 بخاك «حافظ» اگر یار بگذرد چو نسیم



### سرود شادی

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم      فلک را سقف بشکافیم و طرح نود را اندازیم  
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد      من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم  
 چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش      که دست افشان غزل خوانیم و پا کوبان سر اندازیم  
 صبا خاك وجود ما بدان عالیجناب انداز      بود کانشاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم  
 یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد      بیا کاین داوریه را به پیش داور اندازیم  
 بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه      که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم  
 شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم      نسیم عطر گردان را شکر در مجمهر اندازیم  
 سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز      بیا «حافظ» که تا خود را بملک دیگر اندازیم

### روزگار

سر فتنه دارد دگر روزگار      من و مستی و فتنه‌ی چشم یار  
 همی مانم از دور گردون شگفت      ولی نیست دروی مجال گرفت  
 فریب جهان قصه‌ی روشن است      سحر تا چه زاید شب آ بستن است  
 دلا بر جهان دل منه زینهار      که کس بر سر پل نگیرد قرار  
 همان منزل است این جهان خراب      که دیده است ایوان افراسیاب  
 کجا رای پیران لشکر کشش      کجاشیده آن ترک خنجر کشش  
 نه تنها شد ایوان و کاخش بباد      که کس دخمه اش را ندارد بیاد  
 چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج      که یکجو نیرزد سرای سپنج

### فهم دل

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت      نی حال دل سوخته دل بتوان گفت  
 غم در دل تنگ من از آنست که نیست      یک دوست که با او غم دل بتوان گفت





# جامی

نورالدین عبدالرحمن جامی بسال ۸۱۷ در ولایت جام خراسان متولد گردید ،  
خود میگوید :

بسال هشتصد و هفده ز هجرت نبوی      که زرد ز مکه بیثرب سرادقات جلال  
ز اوج قلهی پرواز گاه عز و قدم      بدین حضیض هواست کرده ام پر وبال  
میتوان گفت که جامی از بزرگترین گویندگان و ادبای قرن نهم و آخرین شاعر  
بزرگ متصوفه میباشد .

از آثار منظوم جامی یکی دیوان اوست که شامل قصاید و غزلیات و ترجمیات و مثنویات  
و مرثیاتی و رباعیات است و دیگر هفت مثنوی او که بمنوای هفت اورنگ در مقابل  
خمس نظامی سروده است و اسامی آنها سلسله الذهب و سلامان و ابسال و تحفة الاحرار  
و سبحة الابرار و یوسف و زلیخا و لیلی و مجنون و خرد نامه اسکندری میباشد .  
از آثار منظوم او کتابهای نقد النصوص فی شرح نقش الفصوص و نفحات الانس  
و لوايح و لوامع و بهارستان و اشعة اللمعات معروف است . جامی در سال ۸۹۸  
هجری در هرات وفات کرد .



### لوح جهان

که باده و گاه جام خوانیم ترا  
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست

که دانه و گاه دام خوانیم ترا  
آیا بکدام نام خوانیم ترا؟

### کادیابی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما  
گلگون نه می در آرمیدان کونکته هست

خورشید را فروغده از عکس جام ما  
آن ترک را به یک دو قدح مست کن چنان

رخش سپهر و توسن ایام رام ما  
آورد آب فتنه بجو باغ حسن را

کز گردش زمانه کشد انتقام ما  
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند

سرو بلند قامت طوبی خرام ما  
گاهی می شبانه گهی بادهی صبوح

از فر این همای که آمد بدام ما  
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست

بنگر و نظیفه‌ی سحر و زاد شام ما  
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

### دل رمیده

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب  
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام

حریف سرو قد و یار گلعذار طلب  
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت

چو برک عیش بسازی نخست یار طلب  
سخن ز صفوت صوفی وزهد زاهد چند

بکشتی می گلگون ره کنار طلب  
فلک برشته‌ی امید، از زند گره‌ی

صفای مشرب رندان درد خوار طلب  
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست

گشاد آن گره از زلف مشکبیار طلب  
ز جام می چو ترا وقت خوش شود «جامی»

دل رمیده‌ی ما را در آن دیار طلب  
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب



### دولت دیدار

ما امید از دوست ببردیم و رفت  
 داغ بی یاری و درد بی دلی  
 شب همه شب، که بپهلوی که بسر  
 چون ندیدیم آب روی خویش را  
 پایبوس دوست بر ناید ز دست  
 دولت دیدار چون روزی نشد  
 هجر را بروصل بگزیدیم و رفت  
 از همه بر خود پسندیدیم و رفت  
 گرد کوی دوست گردیدیم و رفت  
 روی خود بر خاک سائیدیم و رفت  
 پاسبان را پای بوسیدیم و رفت  
 دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

### بیت ۱

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث  
 زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است  
 منعم کنی زرخ که بگو ترک بحث وصل  
 با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق  
 زان ماجرا که باده فرو ریخت از لب  
 از لعل تست این همه غوغای ما، بلی  
 «جامی» حدیث لعل لبش گوی، اگر کند  
 ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث  
 باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث  
 تا منع وارد است نگر در تمام بحث  
 از نکنه های خاص مکن پیش عام بحث  
 هر دم رود میان صراحی و جام بحث  
 از می رود بمجلس مستان مدام بحث  
 با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

### گزی در دست

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود  
 هر جانبی که جلو کمان روی می نهد  
 جانم ز تن رمیده بسودای خال تو  
 از صبر رفته پیش غمش میکنم گله  
 حاشا که شمع چهره فروزم میان جمع  
 شهری اسیر کرده سوی خانه میرود  
 با او هزار عاشق دیوانه میرود  
 مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود  
 با آشنا حکایت بیگانه میرود  
 گر داند آنچه با دل پروانه میرود



زاهد بخلد مایل و عاشق بکوی دوست  
 «جامی» ملول شد ز رفیقان کوی زهد  
 بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود  
 پیمان شکست و بر سر پیمانہ میرود

### تثنیای دل

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشائی دگر  
 صد خوب پیش آید مرا خاطر نباساید مرا  
 نی ره مرا در خانه بی نی جای در کاشانه بی  
 بگداخت ازغم جان و تن چندین نخواهم زیستن  
 می بین برحمت سوی من امروز و فردائی دگر  
 از من چه پرسای این و آن خواهی بخوان خواهی بران  
 محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر  
 ای فاخته دل می نهی بر قامت سر و سهی  
 کوئی نداری آگهی از قد و بالائی دگر  
 «جامی» نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چکل  
 همچون توئی پیمان گسل نبود دلارائی دگر

### نیمه راست نیمه کج

سر زلف که هست از باد نیمه راست نیمه کج  
 چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده  
 خیال قامت و مجراب ابروی تو می بندد  
 در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم  
 رقیب کج نهادت باد خرم راستی کرد  
 نماز من نیاز آمد چه حاصل ز آنکه در مسجد  
 خیال قدو زلفت بست جامی در سخن زانرو

### هدهد دیرین

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این  
 کردم بسی طفیل سگان بر در تو جای  
 بر سینه میزدم ز غمت سنگ، هر که دید  
 هر گز نکردی از لب خود کام من روا  
 زلف دو تاست پیش رخم گفته یی نقاب  
 آینه ی جمال خدائی نماست این  
 هر گز نگفتم چکست، از کجاست این  
 گفتا: بعشق سنگدلی مبتلاست این  
 ای بیوفا بشهر وفا کی رواست این  
 زلف دو تا مگوی که دام بلاست این





# عرفی شیرازی

عرفی شیرازی از شعرای مشهور قرن دهم هجریست ، نامش سید محمد است ، در جوانی بهند رفته و بیایمردی حکیم ابو الفتح گیلانی بدرگاه سپهسالار نامدار عبدالرحیم خاننخانان تقرب یافته است ، ششزار بیت از \* ابیات او بآبافتاد ، و پیش از مرگ هشت هزار بیت اشعاری را که بعداً سروده بود ، بکتابخانه خاننخانان سپرد ، و سراجای اصفهانی بامر خاننخانان بترتیب دیوان وی پرداخت با جمع آوری آنمقدار از اشعار عرفی که در دست مردم بود جمعاً از قصیده و غزل و رباعی و قطعه و مثنوی و نثر « رساله‌ی نفسیه » چهارده هزار بیت فراهم آورده و کلمه « داده ترتیب » : ۱۰۱۲ تاریخ ترتیب کلیات اوست .

میرصابر اصفهانی وقایع نکار صوبه های گجرات و دکن در سال ۱۰۲۷ استخوانهای عرفی را بنجف اشرف فرستاد ، و مولانا رونقی همدانی مضمون این بیت عرفی را که گفته است :

بکاش مژه از گور تا نجف بروم      اگر بهند بخاکم کنی و گربه تبار  
تاریخی برای بردن استخوانهای او بنجف یافته در قطعه‌ی بی که بیت تاریخش اینست :  
رقمزد از بی تاریخ ، رونقی کلکم      بکاش مژه از گور تا نجف آمد



## سنادید عجم

اقبال، کرم میگذرد ارباب همم را  
از رغبت دنیا الم آشوب نگردم  
فقرم بسیاست کشد از مسند همت  
بی برگی من داغ نهد بردل سامان  
این جوهر ذات از شرف نسبت آباست  
هر چند که در کشمکش جاد و مناصب  
از نقش و نگار در و دیوار شکسته  
همت نخورد نیشتر لا و نعم را  
زین باد، پریشان نکنم زلف الم را  
در چشم وجود، ارندهم جای، عدم را  
بی مهری من زرد کند روی درم را  
سودست با بر این درا گرچه، سریم را  
گمنام نمودند همه دوره هم را؟  
آثار پدیدست صنادید عجم را

## نام مسلمانانی!

بیا که با دلم آن میکند پریشانی  
ز دیده رفتی و مردم همان نفس، فریاد  
کسیکه تشنه لب نازتست، میدانند  
نهشت «غمزه اسلام دشمنت» که دوروز  
ترحمی نکنند حسن بر دلم، گویی  
ز مطلع دگر این وصف را دهم تزیین  
زهی وفای تو همسایه‌ی پشیمانی  
لب تو جرعه ده باده دل آشوبی  
متاع لطف تو سرمایه تهیدستی  
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی  
که غمزه تو نکردست با مسلمانانی  
که بی تو مردم و آن گنگه چنین باسانی  
که موج آب حیاتست چین پریشانی  
محبت تو کنم جمع با مسلمانانی  
که در زمانه یوسف نبود زندانی  
که تازه سازم ازین مطلع آفرین خوانی  
نگاه گرم تو تکلیف نام مسلمانانی  
غم تو شانه کش طره تن آسانی  
خیال زلف تو مجموعه پریشانی  
بهار عشوه بریزد، چو رخ پپوشانی



### بارگاه نجف

کای اوج عرش، سطح حضيض ترامماس  
تا اولین دريچه او طایر قیاس  
کز وی علوشان بستاند بالتماس  
نی کرده نور مهر، زراندودی لباس  
خورشید روشنی کند از زره اقتباس  
بر مغز نوبهار هجوم آور عطاس  
کز رفعتش نه وهم نشان دادونی قیاس  
گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس  
گفتم: بصره حرف زن ای پایه ناشناس  
نزد خدای عز و جل دست التماس

این بارگاه کیست که گویند بی هراس  
منتقار بند کرده زسستی هزار جای  
آورده گوشوار مرصع برشوه عرش  
نی سایه اش لباس ببر کرده از علو  
از بسکه نور بارد از و در حوالیش  
گر بشنود نسیم هوای حریم او  
گفت آسمان مرا که بکوا این چه منظرست  
گفتم، که عرش نیست ز جاجست و لب گزید  
شرمی بکن، چه عرتر و چه کرسی؟ نه بارها  
عرفی بس است بیپده، بهردعا بر آر

### سایه‌ی هما

بجان خرنده شهادت که خو نمپا بخشند  
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند  
گناه ما بزبر دستی قضا بخشند  
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند  
مگر مرا بتهی دستی دعا بخشند  
بخوی فشانی پيشانی حیا بخشند  
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

فنادگان، سر خود را بخاک پا بخشند  
خدا گواست که گرجرم ما همین عشقست  
چه مایه شکر مروت کنیم اگر زهاد  
ز رد عذر چه غم گر جزا بود، ترسم  
دعای بی اثری دارم و هزاران جرم  
بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا  
امید هست که بیگانگی «عرفی» را





# نظیری نیشابوری

نظیری نیشابوری نامش محمد حسین و مولدش نیشابور ، از شعرای مشهور اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم هجریست ، بحلیه دانش و خردمندی آراسته و در قصیده و غزل استادست ، در اول جوانی و بهار زندگانی میراث پدر ببرادران گذاشته بعد از کشت عراق و خراسان به هندوستان سفر کرد ، و در سلك ملازمان سپهسالار نامدار **عبدالرحیم خانخانان** منسلک گردید ، پس از چندی بسفر **حجاز** رفت و چون بازگشت در **احمد آباد گجرات** رحل اقامت انداخت و عمارتی شاهانه ساخت و تا پایان عمر بتجارت پرداخت ، در این سنین نزد **مولانا حسین جوهری** علم تفسیر و حدیث فراگرفت ، همیشه هنگامه شعر و صحبت در منزل او گرم بود و او را منفعتی عظیم از تجارت و زراعت بهم میرسید و همه را صرف احباب و فقرا میکرد . نظیری در سال ۱۰۲۱ و فات یافت و در مسجدی که در جنب منزل خود ساخته بود مدفون گردید .



## گل دورو ۱

بدر لباس بر تن ، چو بجوشدم معانی  
نه بکعبه‌ام نیازی ، نه بدیر ارمغانی  
علمست همت من ، بهوای بادبانی  
که سر شکار دارم نه هوای پاسبانی  
که فتنده‌ام بظلمت ، چو زلال زندگانی  
که نمیکنم توجه ، بجواب لنترانی  
ره باز گشتمت را ، قدمی دگر ندانی  
که براه ، سایه‌ی من ، نرود ز ناتوانی  
که صبار دفتر من ، نکند سواد خوانی

ز هنر بخود ننگنجم ، چو بخم می مغانی  
دل زاهدو بر همن ، ز غرور قرب من خون  
من اگر ز شوخ طبعی ، تن لنگری ندارم  
سگ آستانم اما ، همه شب قلاده خایم  
عجب ار نبوده باشد . خضری بجستجویم  
شده‌ام با اعتمادی ، بسئوال وصل پویان  
قدمی اگر خرامی ، بوداع ، هم‌ره من  
بدلت گرانم ارچه ، ز درت روم بضعفی  
من اگر گل دورویم ، بروم ازین گلستان

## دشمن بجان

همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن  
با چنین ناز کدلیها ، سخت پیمان زیستن  
تشنه دیدار و آنکه در بیابان زیستن !  
دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن  
بایدم از خانه‌ی همسایه پنهان زیستن  
عشق دلالست ، اینجا شان نتوان زیستن  
همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن  
باد ، شمع انجمن را تا پایان زیستن

یکدم از سر گشتگی آسوده نتوان زیستن  
دیده پراشک و زبان پر شکر ، مشکل حالتیست  
شوق و این نا آشنائی ، عشق و این بی نسبتی  
خوبی از اندازه بیرون میبری ، انصاف نیست  
عیش میخواران مفلس را چراغ خلوتم  
زندگانی را بمردن باز میباید خرید  
تا سحر در ساز و صحبت تا بشب در گشت و سیر  
مشت خاشاک نظیری ، شعله‌ای کرد و نشست



### نشانه خویش

که در هوای تو خوش یافت آب دانه خویش  
 نظر ز شوق تو گم کرده راه خانه خویش  
 من اسیر و همان عاشق فسانه خویش  
 بغیر خویش که میرقصم از ترانه خویش  
 کنم بروز ، طرب از می شبانه خویش  
 نشسته ام بگدایی بر آستانه خویش  
 زمانه نازدا اگر گویمش زمانه خویش  
 بشاهنامه خرم ، بیت عاشقانه خویش  
 مرا خوشست دل ، از داغ جاودانه خویش  
 ترا که هست بت خویش در خزانه خویش  
 بهر که تیرزند ، میدهد نشانه خویش

رمید طایر جانم ز آشیانه خویش  
 دل از قفای نظر، کو بکوی میگردد  
 ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند  
 کسی که واقف ذوقی شود نمی بینم  
 شب که دُردی ، دردی بکام دل ریزد  
 مروّتی دگر از دیگری نمی یابم  
 ز بسکه دور زمانرا ز خسروان ننگست  
 بگنج خانه محمود ، مدح نفروشم  
 ترا که نقد جهان باید ، از طلب منشین  
 اگر ز برهنمان سر کشی نیازارند  
 دلی بشرط ، «نظیری» نهاده بر سر راه

### خاک کستر منصور!

این پایهٔ بینش ، نه بهر کور فروشند  
 شرطست که از خویش و وطن دور فروشند  
 يك ذره ز خاک کستر منصور فروشند  
 هر چند که جولان بسر طور فروشند  
 در وادی دوری شب دیجور فروشند  
 فردوس بيك خوشه‌ی انگور فروشند  
 کز هندی برندم به نشابور فروشند  
 ویرانه که در کشور معمور فروشند  
 خوش باش، که کم بندهٔ رنجور فروشند

اینخانه بهر سنگ سیه ، نور فروشند  
 فریاد ، که هر کس با سیری فتد ، او را  
 غیرت نگذارد که بچشم و دل منکر  
 زبینه بود دعوی مستوری خوبان  
 سردست چنان خانقه و دیر ، که آتش  
 آن درد کشانی که شناسای عیارند  
 اخراج مغول خواهم و تاراج قزلباش  
 در عشق تو با قدر و بهایم ، که عزیزست  
 با ریش دل و سینهٔ ناسور ، «نظیری»





# صائب

محمد علی صائب فرزند میرزا عبدالرحیم در سال ۱۰۱۰ هجری در اصفهان متولد گردید .

این شاعر با اینکه در اصفهان بدنیا آمد و در همان شهر نیز وفات کرد ، چون از خانواده‌ای تبریزی که با اصفهان مهاجرت کرده بودند بدنیا آمد ، از این نظر به تبریزی مشهور گردید .

وی پس از تحصیلات مقدماتی در جوانی بهند مسافرت کرد و مدتی نیز در کابل اقامت داشت و بعد بدربار شاه جهان راه یافت و منزلتی حاصل کرد . صائب پس از شش سال اقامت در هند ، با اصفهان بازگشت و مورد توجه شاه عباس ثانی قرار گرفت و ملك الشعراء دربار وی گردید . صائب از شعراء بزرگ دوره صفویه و اشعار او در رقت و نازک خیالی اندیشه ممتاز و نمودار کاملی از سبك اصفهانی است . این شاعر در سال ۱۰۸۱ هجری در اصفهان وفات کرد و در تکیه بی بنام خودش مدفون گردید .



## سلسله موجها!

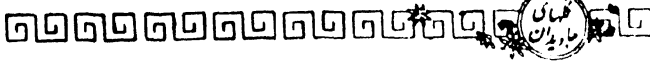
گل مومیائی پرو بال شکسته است  
صد بار رشته‌ی نفس ما گسسته است  
از بهرداغ لاله که در خون نشسته است  
برزخم خاک مرهم زنگار بسته است  
دیوانه‌ی بیست برق که از بند جسته است  
از جوش لاله بر سر آتش نشسته است  
از ناله‌ی که، بوی گل از خواب جسته است؟  
شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است  
شب‌نم بروی گل بامانت نشسته است  
خود را شکسته هر که دل عاشک‌گسسته است  
ابر بهار در گره غنچه بسته است

باد بهار مرهم دل‌های خسته است  
تاخویش را بکوچه‌ی گوهر رسانده بیم  
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام میکند  
این سبزه نیست بر لب جورسته، نو بهار  
زنجیر نیست ابر که فریاد می‌کند  
پائی که کوهسار بدامن کشیده بود  
افسانه‌ی نسیم بخوابش نمیکند  
وقتست اگر ز پوست بر آیند غنچه‌ها  
بر حسن زود سیر بهار، اعتماد نیست  
پیوسته است سلسله‌ی موجها بهم  
«صائب» بهوش باش، که داروی بی‌پیشی

## بچشم آرزو مند

بیک اشاره‌ی مویی میان او بندست  
بچشم آهوی مجنون ما نظر بندست  
که پیش خط دل از زلف بیشتر بندست  
که نان خلق گلو گیرتر ز سو گند است  
چه چاشنی است که با آن دهان چون قندست  
بخاکپای تو چشمی که آرزو مندست

بنای صبر که هم سنگ کوه الوندست  
کجا ز دامن این دشت میتواند رفت  
قسم بمصحف خط غبار عارض تو  
بپاره‌ی دل و لخت جگر قناعت کن  
گلوی خاصه ز وصفش چو شمع می‌سوزد  
بتوتیا نکند چشم التفات سیاه



بيك اشاره گره می کشاید از ابرو      فغان که بند قبای توسست پیوندست  
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان      نگاه ما بنگاهی ز دور خرسندست

### حسرت !

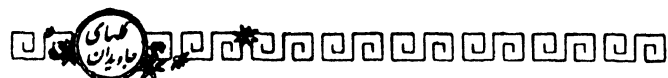
ز ساد گبست بفرزند هر که خرسنداست      که مادر و پدر غم وجود فرزند است  
بزیر خاک ، غنی را ز مردم درویش      اگر زیادتی ای هست حسرتی چنداست

### دیدۀ بینا

در عالم بالاست تماشائی اگر هست      بیرون زمکان است و زمان جائی اگر هست  
چیزیکه بما مانده همین برگ تمناست      در سینه عشاق تمنائی اگر هست  
در غیبت خلق است اگر هست حضوری      در ترك تماشا است تماشائی اگر هست  
اشك است که در ماتم امید فشانند      در روی زمین آب گوارائی اگر هست  
آهیست که از سینهی افسوس بر آید      در باغ جهان نخل تمنائی اگر هست  
از سادۀ دلی چون گذری ، عالم هستیست      در زیر زمین دامن صحرائی اگر هست  
در آینه تار ، پری ، دیو نماید      صافست جهان جام مصفائی اگر هست  
بر گرد جهان دور زدن بر تو حلالست      خورشید صفت دیدهی بینائی اگر هست  
بر طوطی جان ، تلخی غربت ننماید      در خانهی دل آینه سیمائی اگر هست  
گرد دست فشاندن بدو عالم نتوانی      در دامن عزلت بشکن پائی اگر هست  
«صائب» دل پر خون بود و دیدهی خونبار

### آرزو

نه تخت جم ، نه ملك سلیمانم آرزوست      راهی بخلوت دل جانانم آرزوست  
تا چند در سفینه توان بود تخته بند      چون موج يك سراسر ، عمانم آرزوست  
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم      چون صبح يك دهان اب خندانم آرزوست  
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور      بیرون ز خویشتن دوسه جولانم آرزوست



از خوان آفتاب لب نانم آرزوست  
 مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست  
 يك زنده دل ز جمله یارانم آرزوست  
 چون ماه صر سلیلی اخوانم آرزوست  
 آینه داری رخ جانانم آرزوست  
 زین خون مرده چیدن دامنم آرزوست  
 چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست  
 پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

قانع بریزه چینی انجم نیم چوماه  
 چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاک  
 تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا  
 سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم  
 در بانی بهشت برضوان حلال باد  
 در چشم من سواد جهان خون مرده ایست  
 بی آرزو دلیمت اگر مرحمت کنند  
 «صائب» دلم سیاه شد از تنگنای شهر

### درد اهل دل

تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند  
 پوشند اگر بدیر باو اقتدا کنند  
 در استخوان مضایقه‌ها با هما کنند  
 از بهر نیم حبه جدل با گدا کنند  
 خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند  
 دستار عقل از سر جبریل وا کنند  
 در آبروی ریخته‌ی خود، شنا کنند  
 این کور باطنان ز چه چشمی حیا کنند؟  
 این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

حاشا که خلق کار برای خدا کنند  
 این جامه‌ی حریر که مخصوص کبه است  
 شکر بکام زاغ فشانند بیدریغ  
 چون اژدها کلید در گنج و گوهرند  
 هر جا که بگذرد سخن سوزن مسیح  
 مصحف بزیر پای گذارند از غرور  
 بر هر طرف که روی نهند این سیه‌دلان  
 شرم و حیا چو لازم هر چشم روشنست  
 «صائب» بگیر گوشه عزلت که اهل دل

### تا چه پیش آید

درین دریای بی پایان نشستم تا چه پیش آید  
 کمر در خدمت ز نارستم تا چه پیش آید  
 دل بت را ز نادانی شکستم تا چه پیش آید

بهمت کشتی تن را شکستم تا چه پیش آید  
 یکی صد شدز تسبیح ربائی عقده‌ی کلام  
 ز بی تاب‌ی گره نگشود از کار سپند من



بنك هوشیاری ساختن ، از من نمی آید گهی دیوانه، گاهی نیم مستم تاچه پیش آید  
 نشد نقش مرادم جلوه گرز آینهی گردون پس آینهی زانو نشستم تا چه پیش آید  
 لب گفتار بستم چون صدف از حرف نیک و بد بفال گوش در دریانشستم تاچه پیش آید  
 نرفت از پیش کاری چون بدست یازدن «صائب» دودست سعی را بر پشت بستم تاچه پیش آید

### یاد گذشته

یاد ایامیکه ، گلچین در گلستانت نبود بولپوس را دست بر سبب ز نخدانت نبود  
 بوسه از یاقوت آتش مشربت رنگی نداشت طوطی خط ، خوش نشین شکرستانت نبود  
 بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود نکت گل ، محرم چاک گریبانت نبود  
 کاکلت پهلوتی میکرد از باد صبا شانه را دستی بزلف عنبر افشانت نبود  
 العطش میزد تمنا در بیابان طلب محشر لب تشنگان چاه ز نخدانت نبود  
 زهر بی پروائی ، از تیغ نگاهت میچکید سرمه را دست سینه کاری بهر گانت نبود  
 لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود  
 این زمان گردید و وقف عام و رنه پیش ازین غیر «صائب» بلبلی در باغ و بستانت نبود

### گل پژمرده

روز گاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام  
 دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز چون گل پژمرده بر روی مزار افتاده ام  
 اختیارم نیست چون گرداب بر سر کشتگی نبض موجم ، در طپیدن بیقرار افتاده ام  
 عقده یی هر گز نکردم باز از کار کسی در چمن بیکار چون دست چنار افتاده ام  
 نیستم یک چشم زدایم از آیب شکست گوئیا آئینه ام در زنگبار افتاده ام  
 همچو گوهر گردلم از سنک گرد در دور نیست دور از مژگان ابر نو بهار افتاده ام  
 من که «صائب» کاری کرو کرده ام با کائنات در میان مردم عالم چکار افتاده ام؟!



### کاری ممکن گه ...

کاری ممکن که رو بدر آسمان نهم  
 کاری ممکن که پاکشم از آستان و  
 کاری ممکن که بدعت و ارستگی ز عشق  
 کاری ممکن که نیمه شب از رخنه ی قفس  
 کاری ممکن که راز جگر سوز داغ را  
 آخر چنان ممکن که چو «صائب» ز زلف تو  
 هر تیر ناله بی که بود ، در کمان نهم  
 داغ صبورئی که ندارم ، بجان نهم  
 من در میان سلسله ی عاشقان نهم  
 راه گریز پیش دل ناتوان نهم  
 با مرهم حرام نمک در میان نهم  
 دل بر گرفته رو بصف نیکوان نهم

### خاموش

دست طمع ز مائده ی چرخ شسته ییم  
 برگ خزان رسیده ی گلزار عالمیم  
 موقوف تر کتاز نسیم است گرد ما  
 در بند یک اشاره ی موجست این طلسم  
 فردا بروی مصحف دل چون نگه کنیم  
 مردم چرا بخرم ما او فتاده اند  
 مکتوب خویش از الف آه بسته ییم  
 «صائب» بعیب خویش فتادست کار ما  
 از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ییم  
 پیوند شاخسار اقامت شکسته ییم  
 بر روی برگ گل بامانت نشسته ییم  
 دل چون حباب بر نفس خود نبسته ییم  
 شیرازه اش برشته ی زنار بسته ییم  
 هر گز بسهو خاطر موری نخسته ییم  
 کاغذ دریده ییم و قلم را شکسته ییم  
 ز آنرو زبان زنیك و بد خلق بسته ییم

### عالم معنی

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم  
 هر چند نیست قافله در کار شوق را  
 چون مورد رهوای شکر پر بر آوریم  
 تا نقش پای گرم روان پیش راه ما  
 شبرنگ روزگار اگر توسنی کند  
 بیرون ز نیم خیمه ز دارالغرور مصر  
 تا روشنست راه خرابات سر کنیم  
 هوئی کشیم و همسفران را خبر کنیم  
 برهم ز نیم بالو ز گردون گذر کنیم  
 دارد چراغی - این ره تاریک سر کنیم  
 رامش بتازیانه ی آه سحر کنیم  
 چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم



پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم  
 ماطی کنیم راه و سخن مختصر کنیم  
 دامن گره بدامن موج خطر کنیم  
 یا چون حباب سر زدل بحر بر کنیم  
 «صائب» چرا بعالم صورت سفر کنیم

از دودمان شعله بگیریم همتی  
 هر چند هروان ، سخن راه گفته اند  
 باد مراد زود نفس گیر میشود  
 یا همچو موج بر لب دریا شویم محو  
 تا میتوان بعالم معنی سفر نمود

### دل بیدار

چشم بینا ، جان آگاه و دل بیدار ده  
 این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده  
 مستی دنباله داری همچو چشم یار ده  
 قوت بازوی توفیقی مرا در کار ده  
 پای از آهن باین سر گشته چون پر کار ده  
 گنج را از من بگیر و پیچ و تاب مار ده  
 کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده  
 روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده  
 خانهای تن را چراغی از دل بیدار ده  
 از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

یارب! از عرفان مرا پیمانهای سرشار ده  
 هر سر موی حواس من براهی میرود  
 نشئه‌ی پا در رکاب می ندارد اعتبار  
 بر نمی آید بحفظ جام، دست رعشه دار  
 چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام  
 پیچ و تاب بیقراری رشته‌ی صد گوهرست  
 کار را بی کار فرما پیش بردن مشکست  
 مدنی گفتار بیکردار کردی مرحمت  
 در دل تنگم ز داغ عشق شمعی بر فروز  
 بیش ازین مپسند «صائب» را بزندان خرد

### گوهر شهوار

نه هر سیاه دلی ، کیمیاگری داند  
 نه قیمت گوهرست آنکه جوهری داند  
 که چرخ سجده خود را ، سکندری داند  
 و گرنه هر خس و خاری شناوری داند  
 که قدر گوهر شهوار ، جوهری داند

نه هر سخن بشناسی ، سخنوری داند  
 عیار آبله‌ی دست را که میداند؟  
 نماز زاهد خود بین کجا رسد جائی!  
 توسعی کن که درین بحر ناپدید شوی  
 کمال حافظ شیراز را ، ز «صائب» پرس





# وحشی بافقی

وحشی بافقی از شعرای خوش طبع و پرسوز و گداز است ، وی در قصبه‌ی بافق کرمان متولد شد و بیشتر عمر خود را در یزد گذراند .

وحشی دارای چند منظومه است یکی منظومه‌ی **فرهاد و شیرین** که تمام نکرده است و بعد از وی ، وصال شیرازی ، در سال ۱۲۶۵ هجری آنرا تکمیل نمود ، دیگر منظومه‌های **خلد برین و ناظر و منظور** میباشد . همچنین غزلیات و مسمطات و قطعاتی از او باقی است که مورد توجه اهل شعر و سخن است .

وحشی در سال ۹۹۱ هجری وفات کرد . گویند هنگام مرگ غزلی بمطلع زیر بر پاره کاغذی نوشته در دست داشته است :

کردیم نامزد بتونا بود و بود خویش  
گشتیم هیچکاره بملك وجود خویش

و همین غزل بر سنگ مزار او نقش بسته است .

باید دانست که مدفن وحشی بدرستی معلوم نیست و تنها بهمت امیر حسین ایلیخان ظفر بختیاری در عمارت موسوم به تلگرافخانه در یزد چهارطاقی بیادگار وحشی ساخته شد که سنگ مزار وحشی در آن جای دارد و گذرندگان را بیاد آن گمگشته‌ی مدفون میاندازد .



## گذار خضر

کوی تو که آواره هزاری دارد / هر کس بخود آنجا سروکاری دارد  
تنها نه منم تشنه‌ی دیدار آنجا / جائی است که خضر هم گذاری دارد

## انکار عشق

روم بجای دگر ، دل دهم بیار دگر / هوای یار دگر دارم و دیار دگر  
بدیگری دهم این دل که خوار کرده‌ی تست / چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر  
میان ما و تو ناز و نیاز برطرف است / بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر  
خبر دهید بصیاد ما ، که ما رفتیم / بفکر صبد دگر باشد و شکار دگر  
خמוש «وحشی» از انکار عشق او کاین حرف / حکایتی است که گفتمی هزار بار دگر

## رفتم

ز کوی آن پری دیوانه رفتم / نکو رفتم خردمندانه رفتم  
بیا بشنوز من افسانه‌ی عشق / که دیگر بر سر افسانه رفتم  
ز من باور کند او ! کی؟ زهی عقل / که کردم توبه وز میخانه رفتم  
سفر کردم ز کوی آشنائی / ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم  
چه میبود اینک ساقی داد «وحشی» / که من از خود بیک پیمان رفتم

## هرمان

انجام حسن او شد پایان عشق من هم / رفت آن نوای بلبل بی برگ شد چمن هم  
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه ضایع / بر عشق من تبه کرد بر حسن خویشتن هم



افسرده کرد صحبت برهم زدانچمن هم  
 و ز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم  
 یکچند کوه میکند، بیهوده کوهکن هم  
 گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم

بدمستی و غرورش هنگام گرم نگذاشت  
 آن بت که بود افتاد از طاق کعبه‌ی دل  
 جان کندن عبث را بر خود کمین شیرین  
 «وحشی» حدیث تلخست بار درخت حرمان

### مرغ اسیر

ترسم که شوی غافل و در دام بمیرم  
 هر چند که پردازم و بسیار حقیرم  
 ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم  
 بنشین تو که من در قدم هو کبمیرم

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم  
 خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب  
 گر آب فراموشی ازین بیشتر آید  
 جان کردوداع تو بر خاست که «وحشی»

### برن پاری

جان گریه بر من میکنند من خنده بر جان میکنم  
 وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان میکنم  
 پیراهنم صدچاک و من گل در گریبان میکنم  
 بی درد پندارد که من گشت گلستان میکنم  
 این خانه‌ی تنگی که من او را بزندان میکنم  
 «وحشی» دوروری صبر کن کار تو آسان میکنم

صددشنه بردل میخورم و ز خویش پنهان میکنم  
 خرن قطره قطره میجهد تا اشک نومیدی جهد  
 دست غم اندر جیب جان پای نناط اندر چمن  
 گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاک غم  
 غم هم بتنگ آمد ولی قفلست دایم بردش  
 امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد

### کاری میکنی

وین تند باد را بچراغ تو سردهم  
 نخلی شوم که خنجر الماس بردهم  
 اول ترا، در گرهه کس را خبردهم  
 هر تخته‌زان سفینه بموج دگردهم  
 گر اندک اختیار بدود جگردهم

کاری میکن که رخصت آه سحردهم  
 آیم ز جوی تیغ تغافل مده بباد  
 سبلی ز دیده خواهم آمد دل شبی  
 کشتی نوح چیست چو طوفان گریه شد  
 لرزد دل که خانه‌ی حسنت کند سیاه



افسردگی بسستکه‌باد خزان شدم آه ار ببوستان جمالت اثر دهم  
 بیداد کیش من متنبه نمی شود «وحشی» من این ندای عبث چند در دهم

### هموز و گداز

الهی سینه‌یی ده آتش افروز در آن سینه دلی و اندل همه‌سوز  
 هر آندل را که سوزی نیست دل نیست دل افسرده غیر از آب و گل نیست  
 دلم پر شعله گردان سینه پر دود زبانم کن بگفتن آتش آلود  
 کرامت کن درونی درد پرورد دلی در وی درون درد و برون درد  
 بسوزی ده کلامم را روائی کز آن گرمی کند آتش گدائی  
 دلم را داغ عشقی بر جبین نه زبانم را بیانی آتشین ده  
 سخن کز سوز دل تابنی ندارد چکد گر آب از آن آبی ندارد  
 دلی افسرده دارم سخت بی نور چراغی زو بغایت روشنی دور  
 بده گرمی دل افسرده ام را فروزان کن چراغ مرده ام را  
 ندارد راه فکرم روشنائی ز لطف پرتوی دارم گدائی  
 اگر لطف تو نبود پرتو انداز کجا فکر و کجا گنجینه‌ی راز  
 ز گنج راز در هر کنج سینه نهاده خازن تو صد دفینه  
 ولی لطف تو گر نبود بصد رنج پیشیزی کس نیابد زان همه گنج  
 چو در هر کنج صد گنجینه داری نمی‌خواهم که نومیدم گذاری  
 براه این امید پیچ در پیچ مرا لطف تو میباید، دگر هیچ

### محنت عالم

ای غم و اندوه مجسم شده شادی اگر دیده ترا غم شده  
 این همه غم از پی عالم مخور محنت عالم گذرد، غم مخور  
 هست غمی تخم غم بیشمار بیضه‌ی یگ مار شود چند مار



گریه کنان از غم دل تابکی  
 پای بگل چند نشینی بکوش  
 هیچ به از یار وفادار نیست  
 داری اگر یار، نداری غمی  
 کار گرانی چو فتد پیش کس  
 آنچه بیک دست نشاید ربود  
 یار مخوانش که چوشین در رقم  
 برصفت یار پسندیده یار  
 صحبت ناخمس گزند آورد  
 رشته بانگشت که مارش گزید  
 کاین سخن از اهل خرد یاد دار  
 سقله که تیز است براه ستیز  
 چرخ که شد تشنه بخون غزال  
 یار دو رنگت کند آخر هلاک  
 یوز بر آهو چو کمین آورد  
 آنکه زری شعله‌ی خشمش جهان  
 سرب چو بگداخت نماید چو آب  
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفاست  
 خانه که سست آمده آنرا بنا  
 رسم وفا از همه یاری مجوی  
 خار گل و خار مغیلان جداست  
 مرد خرد پشه نجوید ز گاه  
 مس اگر از هر علفی زر شدی  
 در همه بحری در یکدانه نیست

سبزه صفت پای بگل تا بکی  
 زهر طلب در ره یاری بنوش  
 آنکه وفانیست دراو، یار نیست  
 عالم یاری است عجب عالمی  
 رفع شود از مدد یار و بس  
 چون دوشود دست، ربایند زود  
 داخل شادیست نه داخل بغم  
 کلمه در راحت و رنجت بکار  
 صد دل آسوده بیند آورد  
 بست خرد کیش همین نکته دید  
 دست ممکن باز بسوراخ مار  
 چون دم خدمت زندازوی گریز  
 مروحه جنبان شود او را زبال  
 گر چه فتد پیش تو اول بخاک  
 سینه خود را بزمین آورد  
 لاف صفائی که زند مشنو آن  
 لیک کند خوردن آن جان کباب  
 صحبت او مایه چندین جفاست  
 رخت مقیمان نهد اندر فنا  
 زادن گل از همه خاری مجوی  
 غنچه و پیکان ز کجا تا کجاست  
 خاصیت طینت زرین گیاه  
 نرخ زر و خاک برابر شدی  
 گنج بهر خانه‌ی ویرانه نیست



هر نی خود رو نشود شکرین  
چشمه ز هر خاک نیاید بدر  
بایدش ار داغ جفا آزمون  
روشنی دیده و چشم دل است  
اول از آتش خبرش میکنند  
به که بود از نظر انداخته  
چونکه درشتست کند دیده کور  
نالہ بسی از عمل خویش کرد  
نالہ از و خاسته در هر عمل  
آنکه زیان بصر است آن نظر  
مردمک دیده بطوفان دهی  
یار وفا دار بدست آر و بس  
زین چه نکوتر که دهی زر بزر  
تا طمع از خویش نباید برید  
زود بُری دست و بصحرا دهی

هر مگسی را نبود انگبین  
در همه کس نیست زیاری اثر  
یار که خود را بوفایت ستود  
جوهر یاری اگرش حاصل است  
سنگ که کحل بصرش میکنند  
آنکه درشتی فن خود ساخته  
سرمه‌ی نرم است پی دیده نور  
رو بدرشتی چو بد اندیش کرد  
گشته چو سوهان بدرشتی مثل  
خیز و میفکن بدرشتان نظر  
چشم چو بر خار مغیلان نهی  
پابکش از صحبت هر بولہوس  
زر بده و صحبت یاران بخر  
صحبت ناجنس نباید گزید  
مار که در دست خودت جا دهی

### آتش فراق

مرو که گر بروی خون من بگردن تست  
خدای را نروی دست ما و دامن تست  
مرو مرو که نه جای تو، جای دشمن تست  
چو نیک درنگری در هوای گلشن تست  
که هر زبانه آن برق صد چو خرمن تست

و داع جان و تنم استماع رفتن تست  
زمانه دامنت از دست ما برون نکند  
بکشوری که کس از دوستی خبر ندهد  
نشین و بال بیغشان که هر کجا مرغی است  
در آتشی ز فراقش فتاده ای وحشی

### نور و صحبت

اینست که پامال غم ساخته اینست  
اینست که از خانه برون تاخته اینست

آنکس که مرا از نظر انداخته اینست  
ترکی که از او خانه من رفته بتاراج



ماهی که بود پادشه خیل نکویان  
 «وحشی» که بشطر نج غم و نرد محبت  
 اینست که از ناز قد افراخته اینست  
 یکباره متاع دل و دین باخته اینست

### حلاوای صلح

عاشق يك رنگ را یار وفادار هست  
 میرسدت ای پسر بر همه کس ناز کن  
 بنده شایسته نیست ورنه خریدار هست  
 حسن جمال ترا ناز تو در کار هست  
 مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست  
 ورنه ز نزدیک هم رخصت دیدار هست  
 شکر که جان مرا طاقت آزار نیست  
 «وحشی» اگر رحم نیست در دل او، گومبانش

### عهد شکن

دل تنگم و با هیچکس میل سخن نیست  
 گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد  
 کس در همه آفاق بدلتنگی من نیست  
 آن کبیت که باداغ نووریش کهن نیست  
 اما بستمکاری آن عهد شکن نیست  
 آنرا که تن غرقه بخون هست و کفن نیست  
 در حشر چو بینند بدانند که وحشی است

### صبرهایه طرب

یارب که زمانه دلنوازت باشد  
 رخس تو سپهر وزین رخس تو هلال  
 ایام همیشه کار سازت باشد  
 خورشید بجای طبل بازت باشد

### ستایش

اکسیر حیات جاودانم بفرست  
 آن مایه که سرمایه عیش و طربست  
 آنم بفرست و در زمانم بفرست  
 کام دل و آرزوی جانم بفرست





# هاتف

سید احمد هاتف که از معروفترین شاعران دوره‌ی افشاریان و زندیان است ، در نیمه‌ی اول قرن دوازدهم در شهر اصفهان متولد گردید .

هاتف شاعر ی لطیف طبع و در سرودن غزل و ترجیع‌بند توانا بود و سبک سعدی و خواجه را در غزل تقلید مینمود .

اشعار هاتف مخصوصاً ترجیع بند معروف اوبملت تازه‌گی و شیوه‌ای که در نوع خود بی نظیر است حتی بزبانهای زنده اروپائی نیز ترجمه و نشر شده است .

عمده‌ی شهرت هاتف بواسطه‌ی ترجیع بند عرفانی اوست که در سرودن آن قدرت و ذوق بسیار بکار برده است .

وفات این شاعر بزرگ در سال ۱۱۹۸ هجری در شهر قم اتفاق افتاد .



## شباب هر

افسوس که از همنفسان نیست کسی  
دردا که نشد بکام دل يك لحظه  
وز عمر گرانمایه نمانده است بسی  
با همنفسی بر آرم از دل نفسی

## آرزو

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانی را  
بقتلم کوشد آن زیبا جوان و من درین حسرت  
تمام مهر بانان را بخود نامهر بان کردم  
چه باشد جاده‌ی ای سروسر کش در پناه خود  
که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را  
مکن آزار جان «هاتف» آزرده جان دیگر  
که از قتل کهن پیری چه خمیزد نو جوانی را  
بامیدی که سازم مهر بان نامهر بانی را  
تذرو بی پناهی ، قمری بی آشیانی را  
کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

## فیروی عشق

گفتم نگرم روی تو ، گفتا : بقیامت  
گفتم چه خوش از کار جهان ، گفت غم عشق  
هر جا که یکی قامت موزون نگردد دل  
در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند  
گفتم روم از کوی تو ، گفتا : سلامت  
گفتم چه بود حاصل آن ، گفت : ندامت  
چون سایه بپایش فکند رحل اقامت  
دل می کشدم باز به آن جلوه‌ی قامت  
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت  
دست من و دامان تو فردای قیامت  
بر خاک شهیدان تو خارست علامت  
«هاتف» بچه رو می کندم باز ملامت  
عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی  
دامن ز کفم میکشی و میروی امروز  
امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ  
ناصرح که رخش دیده کف خویش بر بدست



## گه شده

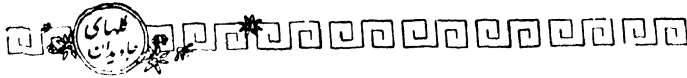
ای گه شده دل کجاست جویم  
 دیروز چو آفتاب بودی  
 ای مرغ ز آشیان رمیده  
 ای کشته ی غمزه ی نکویان  
 ای بیمار ز جان گذشته  
 گاهی بدوات چاره خواهم  
 کس چاره ی درد تو نداند  
 «هاتف» پی دل فتناده رفتی

در دام که مبتلات جویم  
 امروز چو کیمیای جویم  
 در دامگه بلات جویم  
 از چشم که خونبهاست جویم ؟  
 کز هر که رسم دوات جویم  
 گاهی بدعا شفای جویم  
 درمان مگر از خدات جویم  
 ای هر جائی ! کجاست جویم ؟

## قر بخیم بند

ای فدای تو ، هم دل و هم جان  
 دل فدای تو چون توئی دلبر  
 دل رساندن ز دست تو مشکل  
 راه وصل تو راه پر آسیب  
 بندگانیم جان و دل بر کف  
 گر دل جنگ داری اینک دل  
 دوش از سوز عشق و جذبه ی شوق  
 آخر کار شوق دیدارم  
 چشم بد دور خلوتی دیدم  
 هر طرف دیدم آتشی کان شب  
 پیری آنجا به آتش افروزی  
 همه سیمین عذار و گل رخسار

وی نثار رخت هم این و هم آن  
 جان نثار تو، چون توئی جانان  
 جان فشاندن بیای تو آسان  
 درد عشق تو درد بی درمان  
 چشم بر حکم و گوش بر فرمان  
 ور سر جنگ داری اینک جان  
 هر طرف می شتافتم چهران  
 سوی دیر مغان کشید عنان  
 روشن از نور حق ، نه از نیران  
 دیده در طور موسی عمران  
 با ادب گرد پیر ، مغبچگان  
 همه شیرین زبان و تنگ دهان



شمع و نقل و گل و می و ریحان  
 مطرب باده گوی خوش الحان  
 خدمتش را تمام بسته میان  
 شدم آنجا بگوشه ای پنهان  
 عاشقی بی قرار و سرگردان  
 گر چه ناخوانده باشد این مهمان  
 ریخت در ساغر آتش سوزان  
 سوخت هم کفر از آن و هم ایمان  
 بزبانی که شرح آن نتوان  
 همه حتی الوریث والشریان

عود و چنگ و دف و نی و بربط  
 ساقی ماهروی مشکین موی  
 مغ و مغزاده ، مؤبد و دستور  
 من شرمنده از مسلمانانی  
 پیر پرسید کیست این ؟ گفتند  
 گفت جامی دهدش از می ناب  
 ساقی آتش پرست آتش دست  
 چون کشیدم نه عقل ماندونه دین  
 مست افتادم و در آن مستی  
 این سخن می شنیدم از اعضا

که یکی هست و هیچ نیمت جز او  
 وحده لا اله الا هو

ور به تیغم برند بند از بند  
 وز دهان تو نیم شکر خند  
 که نخواهد شد اهل این فرزند  
 چکنم کاو فتاده ام به کمند  
 که ز عشق تو می دهنم پند  
 گفتم ای دل به دام تو در بند  
 هر سر موی من جدا پیوند  
 ننگ تملیث بر یکی تا چند  
 که اب و ابن و روح قدس نهند  
 و ز شکر خنده ریخت آب از قند  
 تهمت کافری بما میسند  
 پرتو از روی تابناک افکند

از تو ای دوست نگسلم پیوند  
 الحق ارزان بود ز ما صد جان  
 ای پدر پندکم ده از عشقم  
 من ره کوی عاقبت دانم  
 پند آنان دهند خلق ای کاش  
 در کلیسا به دلبری ترسا  
 ای که دارد به تار ز نارت  
 ره به وحدت نیافتن تا کی  
 نام حق یگانه چون شاید  
 لب شیرین گشود و با من گفت  
 که گراز سر وحدت آگاهی  
 در سه آینه شاهد ازلی



سه نگردد بریشم ار او را  
 مادر این گفتگو که از يك سو  
 پر نیان خوانی و حریر و پرند  
 شد ز ناقوس این ترانه بلند  
 که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش  
 محفلی نغز دیدم و روشن  
 چاکران ایستاده صف در صف  
 پیر در صدر و میکشان گردش  
 سینه بی کینه و درون صافی  
 همه را از عنایت ازلی  
 سخن این بآن هنیألك  
 گوش بر چنگ و چشم بر ساغر  
 بادب پیش رفتم و گفتم  
 عاشقم دردناک و حاجتمند  
 پیر خندان بطنز با من گفت :  
 تو کجا ما کجا ای از شرم  
 گفتمش : سوخت جانم آبی ده  
 دوش میسوختم از این آتش  
 گفت خندان که هین پیاله بگیر  
 جرعه‌یی در کشیدم و گشتم  
 چون بهوش آمدم یکی دیدم  
 ناگهان از صوامع ملکوت

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو



آنچه نا دیدنیست آن بینی  
 همه آفاق گلستان بینی  
 گردش دور آسمان بینی  
 و آنچه خواهد دلت همان بینی  
 سر ز ملک جهان گران بینی  
 بر سر از عرش سایبان بینی  
 بر دو کون آستین فشان بینی  
 آفتابیش در میان بینی  
 کافرم گر جوی زیان بینی  
 عشق را کیمیای جان بینی  
 وسعت ملک لامکان بینی  
 و آنچه نادیده چشمت، آن بینی  
 از جهان و جهانیان بینی  
 تا بعین الیقین عیان بینی

چشم و دل باز کن که جان بینی  
 گر باقلیم عشق روی آری  
 بر همه اهل آن زمین بمراد  
 آنچه بینی دلت همان خواهد  
 بی سر و پا گدای آنجا را  
 هم در آن سر برهنه قومی را  
 گاه وجد و سماع هر یک را  
 دل هر ذره را که بشکافی  
 هر چه داری اگر بعشق دهی  
 جان گدازی اگر بآتش عشق  
 از مضیق حیات در گذری  
 آنچه نشنیده گوشت، آن شنوی  
 تا بجائی رساندت که یکی  
 با یکی عشق ورز از دل و جان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

در تجلی است یا اولی الابصار  
 روز بس روشن و تو در شب تار  
 همه عالم مشارق الانوار  
 بهر این راه روشن و هموار  
 جلوه آب صاف در گل و خار  
 لاله و گل نگر در آن گلزار  
 بهر این راه توشه یی بردار

یار بی پرده از در و دیوار  
 شمع جوئی و آفتاب بلند  
 گر ز ظلمات خود رهی، بینی  
 کوروش قاید و عصا طلبی  
 چشم بگشا بگلستان و بین  
 ز آب بی رنگ صد هزاران رنگ  
 پا براه طلب نه از ره عشق

شود آسان ز عشق کاری چند  
 یار گو با لغدو و الاصال  
 صدرهت لنترانی او گوید  
 تا بجائی رسی که می نرسد  
 یار یابی بمحفلی کانجا  
 ورنه بی مرد راه چون دگران  
 «هاتف» ارباب معرفت که گهی  
 از می و بزم و ساقی و مطرب  
 قصد ایشان نهفته اسرار است  
 پی بری گر برازشان دانی  
 که بود نزد عقل بس دشوار  
 یار جو بالعشی و الابکار  
 باز میدار دیده بر دیدار  
 پای او هام و پایهی افکار  
 جبرئیل امین ندارد بار  
 یار میگوی و پشت سر میخوار  
 مست خوانندشان و گه هشیار  
 وز مغ و دیر و شاهد و ز ناز  
 که بایما کنند، گاه اظهار  
 که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
 وحده لا اله الا هو

### گل آراسته

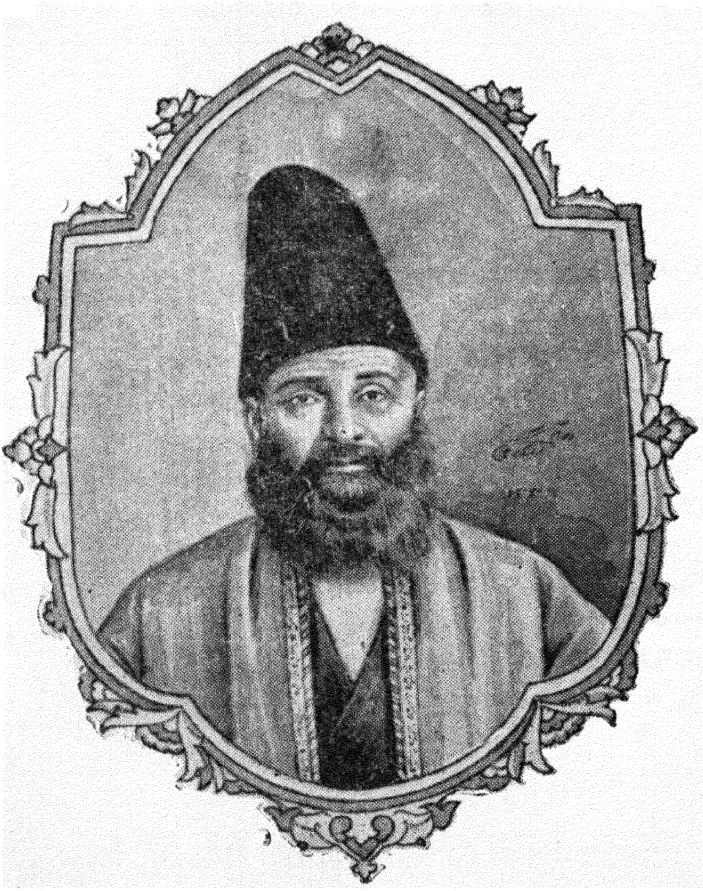
روی تو که رشک ماه ناکاسته است  
 گرزانکه خدا نیز وفائی بدهد  
 باغی است که از هر گلی آراسته است  
 آنی که دل من از خدا خواسته است

### مپرس

دارم ز غم فراق یاری که مپرس  
 از دوری مهر دلفروزی است مرا  
 روی سپهی و شام تاری که مپرس  
 روزیکه مگویی و روز گاری که مپرس

### دل شکسته

چه شود بچهره ی زرد من، نظری برای خدا کنی  
 توشهی و کشور جان ترا، تو مهی و جان خهان ترا  
 ز تو گر تقعد و گرستم، بود این عنایت و آن کرم  
 همه جا کشی می لاله گون، زایاغ مدعیان دون  
 که اگر کنی همه درد من، بیکی نظاره دوا کنی  
 ز ره کرم چه زیان ترا، که نظر بحال گدا کنی  
 همه از تو خوش بودای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی  
 شکنی پیمالی ما که خون، بدل شکسته می ما کنی





# قائنی

میرزا حمیب متخلص به قائنی در سال ۱۲۲۲ هجری قمری در شهر شیراز متولد گردید .

نخست حمیب تخلص میکرد و پس از اینکه بخراسان سفر کرد و نزد حسنعلی میرزا شجاع السلطنه والی خراسان تقرب یافت و با مر شجاع السلطنه بمناسبت لقب فرزندش اکتفا قان تخلص قائنی را برگزید .

قائنی پس از مدتی اقامت در خراسان و کرمان بتهران رفت و بوسیلهی شاهزاده مزبور بدربار فتحعلیشاه قاجار راه یافت و پس از وی در دربار محمد شاه و بعد در دربار ناصرالدینشاه تقرب بسیار حاصل کرد .

قائنی دارای قصایدی منجم و محکم است و در مسهط های خود شیوه ای نو و دلانگیز بکار برده ، علاوه بر دیوان اشعار کتابی نیز ، بنثر بتقلید گلستان سعدی و بهمان روش نوشته و بر آن پریشان نام نهاده است .  
قائنی در سال ۱۲۷۰ هجری قمری درگذشت .



## وصل نگارین

گاهی هوس باده‌ی رنگین دارم      گاه آرزوی وصل نگارین دارم  
که سیبچه بدست و گاه ز نار بدوش      یارب چه کسم؟ کیم؟ چه آئین دارم؟!

## یار وفادار

واقعی‌ای پیک چون ز حال دل زار      یار دل آزار من وفا نشناسد  
یار وفادار از بچینگ من افتد      چرخ جفاکار پای بند غم کرد  
چرخ جفاکار پای بند غم کرد      حال گرفتار خواهی از دل من پرس  
حال گرفتار خواهی از دل من پرس      حالت بیمار خاصه در مرض دل  
حالت بیمار خاصه در مرض دل      دلبر عیار شوخ، خاصه چو محمود  
دلبر عیار شوخ، خاصه چو محمود      طره‌ی طرار او بحیلت و افسون  
طره‌ی طرار او بحیلت و افسون      گشته گرانبار و از گرانی بارش  
گشته گرانبار و از گرانی بارش      پشت نگونسار کرده از پی طاعت  
پشت نگونسار کرده از پی طاعت

## گرفتار

هر کس بهوای جان گرفتار      ما بی تو ز جان خویش بیزار  
جا بی تو کنم بخلد هیبات      دل بی تو نهم بعیش، زنهار  
جان بی تو به پیکرم بود تنگ      سر بی تو بگردنم بود بار

جانهای عزیز در رخت خوار  
 مژگان تو بر دلم زند خار  
 رفتی و نیامدی دگر بار  
 مانند بشبروان عیار  
 شکر شکن است و سرخ منقار  
 پیرامن آن لب شکر بار  
 بر سرو بن آشیان کند مار  
 از حیرت طالبان دیدار

دلهای گشاده از غمت تنگ  
 ابروی تو بر سرم کشد تیغ  
 ای تازه جوان که چون جوانی  
 در سایه‌ی زلف، خط و خالت  
 در هند شنیده‌ام که طوطی  
 ز آنسان که خطت بسایه‌ی زلف  
 زلف است فراز قدت آری  
 کویت بنگار خانه مانند

### ناله

از دو جهان بانگ بر آمد که نوش  
 جان و تن و دین و دل و عقل و هوش  
 آمدی از راه و نشستم خموش  
 بسکه ز زلف تو سخن رفت دوش  
 و آتش جانم ننشیمد ز جوش  
 بو که حریفان بکشندم بدوش  
 کانش من بیند و گوید مجوش  
 گر تو توانی نظر از ما بپوش  
 از تو کنون جلوه و از ما خروش  
 گر نبود فضل خدا عیب پوش  
 از جگر سنگ بر آید خروش

پیر مغان جام میم داد دوش  
 میروی و از عقبیت میرود  
 رفتی و برخاست فغانم زد  
 بر من و یاران، شب یلدا گذشت  
 آب دو چشمم همه عالم گرفت  
 کاش بسازند ز خاکم سبو  
 سرد شد از حکمت ناصح دلم  
 تا بجمال تو گشودیم چشم  
 رعد بیالد ز تجلی برق  
 پرده‌ی دعوی بدر دست غیب  
 ناله‌ی «قائنی» اگر بشنود

### دوزخ آفروخته

آراسته او جبین که این روی منست  
 شمشیر جهانسوز بهادر شه را  
 آفروخته دوزخی که ابن خوی منست  
 دزدیده که این کمان ابروی منست





# فروغی بسطامی

میرزا عباس بسطامی فرزند آقا موسی ، در سال ۱۲۱۳ هجری قمری در عتبات متولد گردید ، پس از چندی از عتبات بمازندران سفر کرد و در ساری اقامت جست . ابتدا «مسکین» تخلص میکرد و چندی ملتزم رکاب فتحعلیشاه قاجار و مداح وی بود ، تا اینکه بدستگاه شاهزاده حسنعلی میرزا «شجاع السلطنه» که حامی قاآنی نیز بود راه یافت و تقرب حاصل نمود و تخلص «فروغی» را همین شاهزاده بمناسبت لقب خود فروغ الدوله باو بخشید .

فروغی از غزلسرایان برجسته‌ی دو قرن اخیر بشمار میرود و دارای کلامی ساده و روان و دلنشین است و غزلیاتش بیان‌کننده‌ی احساسات درونی و سوز و گدازهای عاشقانه‌ی اوست .

شماره اشعارش را تا بیست هزار نوشته اند و غزلیاتش در بین معاصرین ، معروف و زبانزد بوده است .

فروغی قسمت عمده‌ی زندگانی خود را بر ریاضت و درویشی و اعتزال گذرانید و غالباً به مجالس عرفا میکروید .

این شاعر بزرگ و غزلسرای نامدار در سال ۱۲۷۴ هجری قمری درگذشت .



### پیر همیشه فروش

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش  
خواهی که کام دل ببری لعلوی ببوس  
مستانه میرسم ز در پیر می فروش  
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش

### اشک

صف مژگان تو بشکست چنان دلها را  
نیش خاری اگر از نخل تو خواهم خوردن  
گر ستاندز صبا گرد رخت را نرگس  
بی بها جنس و فاماند هزاران افسوس  
حالیا گر قدح باده ترا هست بنوش  
کسی از شمع درین جمع نپرسید آخر  
عشق پیرانه سرم شیفته‌ی طفلی کرد  
سیلی از گریه‌ی من خاست ولی میت رسم  
بجز از اشک «فروغی» که ز چشم توفتاد  
که کسی نشکند اینگونه نه صف اعدارا  
کافر م کافر اگر نوش کنم خرما را  
ای بسا نور دهد دیده‌ی نابینا را  
که ندانست کسی قیمت این کالا را  
که نخورد دست کس امروز غم فردا را  
کز چه رو سوخته پروانه بی پروا را  
که بیک غمزه زنده راه دو صدانا را  
که بلائی رسد آن سرو سهی بالا را  
قطره دیدی که نیارد بنظر دریا را؟

### جلوه‌ی یار

کی رفته‌ی ز دل که تمنا کنم ترا  
غیبت نکرده‌ی که شوم طالب حضور  
با صد هزار جلوه برون آمدی که من  
چشمم بصد مجاهده آینه ساز شد  
کی بوده‌ی نهفته که پیدا کنم ترا  
پنهان نگشته‌ی که هویدا کنم ترا  
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا  
تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا



بالای خود در آینه‌ی چشم من بین  
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری  
خواهی شبی نقاب ز رویت بر افکنم  
گر افتد آن دوزلف چلیپا بچنگ من  
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند  
زیبا شود بکار گه عشق کار من  
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی  
باخیل غمزه گر بوثاقم گذر کنی  
شعرت ز نام شاه «فروغی» شرف گرفت

تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا  
تا قبله گاه مؤمن و ترسا کنم ترا  
خورشید کعبه ، ماه کلیسا کنم ترا  
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا  
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا  
هر گه نظر بصورت زیبا کنم ترا  
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا  
میر سپاه ، شاه صف آرا کنم ترا  
زیبید که تاج تارك شعری کنم ترا

### رؤیا

دوش بخواب دیده‌ام روی ندیده‌ی ترا  
قطره‌ی خون تازه‌یی از تو رسیده بردلم  
بادل چون کبوترم انس گرفته چشم تو  
منکه بگوش خویشتن از تو شنیده‌ام سخن  
تیر و کمان عشق را هر که ندیده گو بین  
قامتم از خمیدگی صورت چنگ شد ولی  
شام نمیشود دگر صبح کسی که هر سحر  
خسته‌ی طره‌ی ترا چاره نکرد لعل تو  
ای که بعشق او زدی خنده بچاک سینهام  
دست مکش بموی او، مات مشو بروی او  
باز «فروغی» از درت روی طلب کجا برد

وز مره آب داده‌ام باغ نچیده‌ی ترا  
به که بدیده جا دهم تازه رسیده‌ی ترا  
رام بخود نموده‌ام باز رمیده‌ی ترا  
چون شنوم زدیگران حرف شنیده‌ی ترا  
پشت خمیده‌ی مرا قد کشیده‌ی ترا  
چنگ نمیتوان زدن زلف خمیده‌ی ترا  
زان خم طره بنگرد صبح دمیده‌ی ترا  
مهره نداد خاصیت مار گزیده‌ی ترا  
شکر خدا که دوختم جیب دریده‌ی ترا  
تا نکشد بخون دل دامن دیده‌ی ترا  
زانکه کسی نمیخرد هیچ خریده‌ی ترا

### زلف

بین دل‌های بی آرام خود را

میفشان جعد عنبر فام خود را



بهیچ آخر گرفتم کام خود را  
لب شیرین درد آشام خود را  
مبارک دید صبح و شام خود را  
بنازم بخت نیک انجام خود را  
که بستم گوش استفهام خود را  
بدل کردم بکفر اسلام خود را  
پیریشان خواستم ایام خود را  
که گم کردم نشان و نام خود را  
ز سر بیرون خیال خام خود را

سپر دم جان و بوسیدم دهانت  
بدشنامی توان آلوده کردن  
دل در عهد آن زلف و بنا گوش  
در آغاز محبت کشته گشتم  
زبان از پندمن ای خواه بر بند  
ز سودای سر زلف رسایش  
من آن روزی که دل بستم به زلفش  
بعشق از من مجو نام و نشانی  
«فروغی» سوختم اما نکردم

### نوای عشق

منت خدای را که چه خوش آرمیده ام  
دست تطاول تو و جیب دریده ام  
کاین لعل را بخون جگر پروریده ام  
کز تیر چشم مست تو در خون طپیده ام  
زیرا که من دل از همه عالم بریده ام  
از بس بسنگلاخ محبت دویده ام  
تا شربت فراق بتان را چشیده ام  
کاین نشأه را شنیده ام اما ندیده ام  
عیب مکن که تازه بدولت رسیده ام  
هر نیم شب که طالب صبح دمیده ام  
رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام  
کز تیر وی کمان فلک را کشیده ام  
باور مکن که پند کسی را شنیده ام

تا با تو آرمیده ام از خود رمیده ام  
روی تظلم من و خاک سرای تو  
در اشک من بچشم حقارت نظر مکن  
زان پا نهاده ام بسر آهوی حرم  
گو عالمی بمهر تو از من برند دل  
هر موی من شکسته شد از بار خستگی  
آب بقاست زهر جفا در مذاق من  
کیفیت شراب لبش راز من مپرس  
گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق  
آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل  
افزادم از زبان که بدادم رسید دوست  
طفلی به تیر غمزه دل را بخون کشید  
تا گوش من شنید «فروغی» نوای عشق



## حسرت ۱

عمر گذشت و از رخس سیر نشد نظاره‌ام  
مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او  
آنکه بخون امتحان ریخت بخاک خون من  
خاک رهی گزیده‌ام تا چه بزاید آسمان  
غنچه‌ی نوش خند او سوخت بیک تبسم  
آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتم  
منکه «فروغی» از فلک تاج هنر گرفته‌ام  
حسرت او نمی رود از دل پاره پاره‌ام  
وه که زمرگ هم نشد در ره عشق چاره‌ام  
کاش برای سوختن زنده کند دو پاره‌ام  
جیب مهی گرفته‌ام تا چه کند ستاره‌ام  
نرگس نیم مست او کشت بیک اشاره‌ام  
کی بشمار آورد حسرت بی شماره‌ام  
بر سر کوی خواجه‌ی بنده‌ی هیچکاره‌ام

## رخسار دوست

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه‌ام  
در سر شکم نشد لایق بازار دوست  
گاه ز شاخ گلش هم نفس عندلیب  
سرو فرازنده‌ی خاسته از مجلسم  
با سگ او هم نشین وز همه مستوحشم  
سفره‌ی میخانه شد خر قه‌ی پشمینه‌ام  
باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا  
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا  
مستی من تازه نیست از لب میگون او  
تا نشود آن هما سایه فکن بر سرم  
جلوه «فروغی» نکرد در نظرم آفتاب  
آه که غافل گذشت از دل دیوانه‌ام  
قابل قیمت نگشت گوهر یکدانه‌ام  
گاه ز شمع رخسار همدم پروانه‌ام  
ماه فروزنده‌ی یافته در خانه‌ام  
با غم او آشنا از همه بیگانه‌ام  
بر سر میخانه ریخت سبچه‌ی صدانه‌ام  
نوبه دمامد شکست بر سر پیمان‌ام  
خانه‌ی شهری بسوخت جلوه‌ی جانانه‌ام  
شحنه مکرر شنید نعره‌ی مستانه‌ام  
پا نگذارد ز ننگ جغد بویرانه‌ام  
تاما رخسار دوست تافت بویرانه‌ام





# فرخی یزدی

میرزا محمد متخلص بفرخی از شاعران آزادیخواه ایران است  
این شاعر در سال ۱۲۶۶ شمسی در یزد متولد شد و پس از انجام تحصیلات  
مقدماتی چون از طبقه‌ی متوسط بود بکارگری مشغول گردید و از حاصل کار خود  
زندگی خویش را تأمین مینمود .  
در همان‌اوان در پرتو قریحه و استعداد خود ، اشعاری شیوا با مضامین بکر و کاملاً  
نو میسرود .  
در طلوع مشروطیت و پیدایش حزب دمکرات در ایران ، فرخی از دمکرات‌های  
جدی و حقیقی یزد و جزء آزادیخواهان آن‌شهر بود و پس از عمری مجاهدت در راه  
آزادی ، در مهر ماه سال ۱۳۱۸ شمسی بدرود حیات گفت .



## آئینه حقی نما

آئینه‌ی حق نما ، دل خسته‌ی ماست  
برهان حقیقت ، دهن بسته‌ی ماست  
آنکس که درست ، حق و باطل بنوشت  
نوک قلم و خامه‌ی بشکسته‌ی ماست

## مردانگی

بهنگام سیه روزی علم کن قد مردی را  
زخون سرخ فام خود بشوی این رنگ زردی را  
نصیب مردم دانا بجز خون جگر نبود  
در آن کشور که خلقش کرده عادت هر زردی را  
زلیدرهای جمعیت ندیدم غیر خودخواهی  
از آن باجبر کردم اختیار اقدام فردی را  
کنون تازم چنان بر این مبارزهای نالایق  
که تا بیرون کنند از سر هوای هم نبردی را  
شبی کز سوز دل شد برق آهم آسمان پیمان  
چو بخت خود سیه کردم سپهر لاجوردی را

## دریافت سق

در کف مردانگی شمشیر می باید گرفت  
حق خود را از دهان شیر می باید گرفت  
تا که استبداد سر در پای آزادی نهد  
دست خود بر تیغه‌ی شمشیر می باید گرفت  
حق دهقان را اگر ملاک ، مالک گشته است  
از کفش بی آفت و تأخیر می باید گرفت  
پیرو برنا در حقیقت چون خطا کاریم ما  
خرده بر کار جوان و پیر می باید گرفت  
مورد تنقید شد در پیش یاران راستی  
زین سپس راه کج و تزویر می باید گرفت  
بهر مثنی سیر تا کی يك جهانی گرسنه؟  
انتقام گرسنه از سیر می باید گرفت  
«فرخی» را چون که سودای جنون دیوانه کرد  
بی تعقل حلقه‌ی زنجیر می باید گرفت

## دل شیدا

گر چه مجنونم و صحرای جنون جای منست  
لیک دیوانه تر از من دل‌شیدای من است



نیش آن خار که از دست تو در پای من است  
 با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است  
 بر جفا کاری تو شاهد فردای من است  
 بخدا قاتل من دیده‌ی بینای من است  
 با همه جور و ستم همت والای من است  
 من بفکر دل و خلقی بتماشای من است  
 پای پر آبله‌ی بادیه پیمای من است

آخر از راه دل و دیده سر آرد بیرون  
 رخت بر بست ز دل شادی و هنگام وداع  
 حامه‌ی را که بخون رنگ نمودم امروز  
 چیزهایی که نبایست ببیند بس دید  
 سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود  
 دل تماشائی تو، دیده تماشائی دل  
 آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز

### آزادی

و گر همدرد مجنونی غم دیوانگی باید  
 وزین خویشان نامجرم مرابیگانگی باید  
 چومن گراهل این گنجی ترا ویرانگی باید  
 ترا ای مالک سرکش جوی مردانگی باید  
 چرا با این غنا ما را غم بی خانگی باید؟!  
 بگرد شمع آزادی ترا پروانگی باید

اگر مرد خردمندی ترا فرزنانگی باید  
 رفیقی بایدم همدم بشادی یار در غم هم  
 من و کنج سخن سنجی که گنجی خواهد ورنجی  
 جوزد دهقان زحمتکش بکشت عمر خود آتش  
 قناعت داده دنیا را گروه بی سرو پا را  
 درین بی انتها وادی چو پاز عشق بنهادی

### همت مردانه

عهد مجنون شد و دور دل دیوانه‌ی ماست  
 آنکه تسلیم نشد همت مردانه‌ی ماست  
 راست گرهت از این بار گران شانه‌ی ماست  
 روز و شب تحت نظر خانه‌ی ویرانه‌ی ماست  
 که به عنوان خودی مجرم بیگانه‌ی ماست

روز گاریست، در دشت جنون خانه‌ی ماست  
 پیش زور و زر ظالم همه تسلیم شدند  
 شانه‌ی نیست که از بار تملق خم نیست  
 راه امن است ولیک از اثر نا امنی  
 امتحان داد بهنگام عمل لیدر حزب

### سیم و زر

هر کجا خاک است از باران خون ترمیکند

ایر چشم از سوز دل تا گریه را سرمیکند

کنج باد آورده حسرت خاک بر سر میکند  
این بشر را کز برای خیر خود شرم میکند  
مؤمن صد ساله را یکروزه کافر میکند  
هر نزاعی را برادر با برادر میکند  
سر فرازی بر درختان توانگر میکند

### کشتی طوفانی

وین قدر زنده بمانم که ز جان سیر شوم  
که اگر دیر کشی پیرو زمین گیر شوم  
چون نخواهم کج و خو نریز چو شمشیر شوم  
مردم از جور بمیرند که من میر شوم!  
که ز امواج سیاست زبر و زیر شوم  
که من از راه خطا صاحب تأثیر شوم  
در ره دوست گر آماجگه تیر شوم  
چون تو منم بس از این لایق زنجیر شوم  
که بر شهنه شه کو چک و تحقیر شوم  
« فرخی » بهره من عامل تقصیر شوم

### هر گز تدریجی

ماه اگر حلقه بدر کوفت جوابش کردم  
گر چه عمری بخطاد و ست خطابش کردم  
آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم  
آتشی در دلش افکندم و آبش کردم  
خواندم افسانه شیرین و بخواشش کردم  
بر سر آتش جور تو کبابش کردم  
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

تا ز خسرو آبروی آتش زرتشت ریخت  
خیر در جنس بشر نبود خدایا محو کن  
سیم را نابود باید کرد کاین شیئی پلید  
نیست غیر از بهر جلب سیم و زریبی گفتگو  
خاک پای سر و آزادم که بادست تپی

ترسم ای مرگ نیائی تو و من پیر شوم  
آسمانا زره مهر مرا زود بکش  
جوهرم هست و برش دارم و ماندم بغلاف  
میر میراث خوران هم نشوم تا گویم  
منم آن کشتی طوفانی دریای وجود  
گوشه گیری اگر م از اثر اندازد به  
پیش دشمن سپرافکندن من هست محال  
غم مخور ای دل دیوانه که از فیض جنون  
شهره‌ی شهرم و شهریه نگیرم چون شیخ  
کار در دوره‌ی ماجرم بود یا تقصیر

شب چو در بستم و مست از می نابش کردم  
دیدم آن ترک خندا دشمن جان بود مرا  
منزل مردم بیگانه چو شد خانه چشم  
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع  
غرق خون بود و نیم مرد ز حسرت فرهاد  
دل که خونابه غم بود، جگر گوشه درد  
زندگی کردن من مردن تدریجی بود



## بیخانمان و مسکین

گلرنگ شد در ودشت ، از اشکباری ما  
 با صد هزار دیده ، چشم چمن ندیده  
 بیخانمان و مسکین ، بدبخت و زار و غمگین  
 این پرده ها اگر شد چون سینه پاره دانی  
 یکدسته منفعت جو ، بامشمتی اهرمن خو  
 گوش سخن شنو نیست روی زمین و گرنه  
 بی مهر روی آن مه ، شب تا سحر نشد کم  
 بس در مقام جانان چون بنده جان فشانندیم  
 از فرط فقر دادیم ، فرمان بباد و آتش  
 در این دیار باری ، ایکاش بود یاری

### دل شاد!

دردا که جهان بما دل شاد نداد  
 ای داد که آسمان ز بیدادگری  
 جز درس غم و محن بما یاد نداد  
 با اینهمه داد ما بما داد نداد

### بیم دشمن

هرگز دل ما ز خصم در بیم نشد  
 ای جان بقدای آنکه پیش دشمن  
 در بیم ز صاحبان دیهیم نشد  
 تسلیم نمود جان و تسلیم نشد

### حق با زور است!

دنیای ضعیف کش که از حق دور است  
 بیپوده سخن ز حق و باطل چکنی  
 حق را بقوی میدهد و معذور است  
 روز زور بدست آر که حق با زور است!!





# پروین اعتصامی

پروین اعتصامی ، شاعره ایران در سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران متولد گردید .  
وی پس از بی پایان رسانیدن دوره‌ی دبیرستان دخترانه آمریکائی ، نزد پدر خویش  
مرحوم اعتصام‌الملک بتکمیل علوم ادبی پرداخت و زبانهای انگلیسی و عربی را  
فراگرفت .  
دیوان اشعار او برای نخستین بار در سال ۱۳۱۵ شمسی بطبع رسید و مورد استقبال  
ادب دوستان واقع شد .  
در سال ۱۳۲۰ در عنفوان جوانی زندگی را بدرود گفت. اشعار نغز و پرمعنی پروین  
نماینده‌ی احساسات پاک و اندوه بسیار اوست. پروین تنها شاعره ایست که در تاریخ  
ادبیات شعرش از سایر زنان سخنگوی ایران ممتاز است و در قرصی و متانت و مفاهیم  
اخلاقی و اجتماعی در نوع خود کم نظیر بلکه بی نظیر است .



## دام و دانه

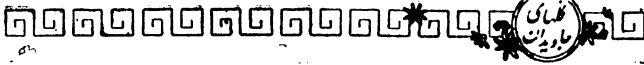
گر شمع را، ز شعله، رهائی است آرزو  
سرمست ای کبوترک ساده دل، مپر  
آتش چرا بخرمن پروانه می زند  
در تیه آز، راه ترا دانه می زند

## اشك یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذر گهی  
پرسید زان میانه یکی کورک یتیم  
آن يك جواب داد چه دانیم ما که چیست؟  
نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت  
ما را برخت و چوب شبانی فریفته است  
آن پارسا که ده خرد و مملک، رهزن است  
بر قطره‌ی سرشک یتیمان نظاره کن  
«پروین» بکجروان سخن از راستی چه سود  
فریاد شوق بر سر هر کوی و بام خاست  
کاین نابناک چیست که بر تاج پادشاست  
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست!  
این اشک دیده‌ی من و خون دل شماست  
این گرگ، سالهاست، که با گله آشناست  
آن پادشاه که مال رعیت خورد گداست  
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست  
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

## مست و هوشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت  
گفت: مستی، زان سبب افتان و خیزان میروی  
گفت: میباید ترا تا خانه‌ی قاضی برم  
گفت: نزدیکست والی راسرای آنجا شویم  
گفت: تا داروغه را گویم در مسجد بخواب  
گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان  
مست گفت: ایدوست این پیراهنست افسار نیست  
گفت: جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست  
گفت: روضیح آی قاضی نیمه شب بیدار نیست  
گفت: والی از کجا در خانه‌ی خمار نیست؟!  
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست  
گفت: کار شرع کار در هم و دینار نیست



گفت : پوسیدست جز نقشی زپود و تار نیست  
گفت : دسر عقل باید بی کلاهی عار نیست  
گفت : ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست  
گفت : هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

گفت : از بهر غرامت جامعهات بیرون کنم  
گفت : آگه نیستی کز سر در افتاد کلاه  
گفت : می بسیار خوردی زان چنین بیخود شدی  
گفت : باید حد زند هشیار، مردمست را

### بلبل و گل

که مرا از تو تمنائی هست  
گر ترا نیز چنین رائی هست  
تا ببینی چه تماشائی هست  
هر طرف چهره‌ی زیبائی هست  
همه جا شاخه‌ی رعنائی هست  
چمن و جوی مصفائی هست  
همه جا ساغر و صهبائی هست  
نه ز زاغ و زغن آوائی هست  
نه بگلشن اثر پائی هست  
همه را میل مدارائی هست  
اگر ت دیده‌ی بینائی هست  
که خبر داشت، که فردائی هست!؟

بلبل آهسته بگل گفت شبی  
من به پیوند تو یک رأی شدم  
گفت فردا بگلستان باز آی  
گر که منظور تو زیبائی ماست  
پا بهر جا که نهی، برگ کلی است  
باغبانان همگی بیدارند  
قدح از لاله بگیرد زرگس  
نه ز مرغان چمن گمشده ایست  
نه ز گلچین حوادث خبریست  
هیچکس را سر بد خوئی نیست  
گفت رازی که نهان است بین  
هم از امروز سخن باید گفت

### سوزن و نخ

کای هرزه گرد بی سرو بی پاچه میکنی؟  
هر جا که میرسیم ، تو با ما چه میکنی؟  
بنگر بروز تجربه تنها چه میکنی؟  
پنهان چنین حکایت پیدا چه میکنی؟

دزدست بانوئی به نخ می گفت سوزنی  
ما میرویم تا که بدوزیم پا به یی  
خندید نخ که ما همه جا با تو همدمیم  
هر پارگی بهمت من می شود درست



مارا ز خط خویش مجزا چه میکنی؟  
 پرسندت از ز مقصد و معنی چه میکنی؟  
 چون روز روشن است که فردا چه میکنی؟  
 با این گراف و لاف در آنجا چه میکنی؟  
 پیش هزار دیده‌ی بی‌نا چه میکنی؟  
 بی اتحاد من ، تو توانا چه میکنی؟

در راه خویشتم اثر پای ما بین  
 تو پای بند ظاهر کار خودی و بس  
 گریکشی ز چشم تو خود را نهان کنم  
 جائی که هست سوزن و آماده نیست نخ  
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا بچشم  
 پندار من ضعیفم و ناچیز و ناتوان

### مرغ گرفتار

جز سرزنش و بدسری خار چه دیدی  
 غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی  
 جز مشتری سفله بازار چه دیدی

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی  
 رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیبت  
 ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو

### طفل رنجبر

که مرا پای خانه رفتن نیست  
 کوزه آب ازوست ، ازمن نیست  
 کار ایام جز شکستن نیست  
 خجالت و شرم کم ز مردن نیست  
 سخنی از برای گفتن نیست  
 حیف ، دل را شکاف و روزن نیست  
 دل من هم دل است آهن نیست  
 فرصتی بهر گریه کردن نیست  
 که سر من ، بهیچ دامن نیست  
 گفت با من ، که مادر من نیست  
 گر که با من ، زمازه دشمن نیست

کودکی کوزه‌ی شکست و گریست  
 چکنم اوستاد اگر پرسد  
 زین شکسته شدن ، دلم بشکست  
 چکنم گر طلب کند تاوان  
 گر نکوهش کند که کوزه چه شد  
 کاشکی دود آه میدیدم  
 چیزها دیده و نخواسته‌ام  
 کودکان گریه میکنند و مرا  
 دامن مادران خوش است چه شد  
 خواندم از شوق ، هر که را مادر  
 از چه یکدوست بهر من نگذاشت

کز چه معنیت ، دیبه بر تن نیست  
 دیدن ایدوست چون شنیدن نیست  
 لعل من هم بهیچ معدن نیست  
 عقد خونین بهیچ مخزن نیست  
 اگرم گوهری بگردن نیست  
 نان خشک از برای خوردن نیست  
 این چنین جامه ، جای ارزن نیست  
 که نشانی و نامی از تن نیست  
 گفتم آنجا که هیچ مسکن نیست  
 چکنم نخ کم است و سوزن نیست  
 چه توان کرد وقت خرمن نیست  
 چکنم در چراغ روغن نیست  
 هیچ جا بهر من نشیمن نیست  
 که مرا جامه ، خز ادکن نیست  
 در تو فرسوده ، فهم این فن نیست  
 که تو را جز زبان الکن نیست  
 بهر پژمردگان ، شکفتن نیست  
 چونکه او نیست ، گل بگلشن نیست  
 گر گل و یاسمین و سوسن نیست  
 که چو تو ، هیچ طفل کودن نیست  
 بخت ، باخواندن و نوشتن نیست  
 نقص «حطی» و جرم «کلمن» نیست  
 آخر این آذرست و بهمن نیست  
 دیگرش سنگ ، در فلاخن نیست  
 که دلی از جفاش ایمن نیست

دیشب از من ، خجسته روی بتافت  
 من که دیبا نداشتم همه عمر  
 طوق خورشید ، گر زمرّد بود  
 لعل من چیست ؟ عقده های دلم  
 اشک من ، گوهر بناگوشم  
 کودکان را کلیج هست و مرا  
 جامه ام را به نیم جو نخرند  
 ترسم آنکه دهند پیرهنم  
 کودکی گفت ، مسکن تو کجاست  
 رقعہ ، دانم زدن بجامه خویش  
 خوشه ای چند ، میتوانم چید  
 درسپایم نخوانده ماند تمام  
 همه گویند پیش ما منشین  
 بر پلاسم نشانده اند از آن  
 نزد استاد فرش رفتم و گفت  
 همگانم قفا زند همی  
 من زرفتم بیباغ با طفلان  
 گل اگر بود ، مادر من بود  
 گل من خارهای پای من است  
 اوستادم نهاد لوح بسر  
 من که هر خط نوشتم و خواندم  
 پشت سر او فتاده فلکم  
 مزد بهمن ز من همی خواهند  
 چرخ ، هر سنگ داشت بر من زد  
 چکنم ، خانه زمانه خراب





# ملک الشعراء بهار

محمد تقی ملک الشعراء (بهار) از بزرگترین شعرا و ادبای قرن اخیر بشماراست. این شاعر بزرگ در شب دوازدهم ربیع الاول سال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر مشهد متولد گردید .

پس از عمری مجاهدت و کوشش در راه پیشرفت اجتماع و ایجاد آثار بزرگ و جاویدان در نظم و نثر یاری ، در سوم رجب سال ۱۳۷۰ هجری قمری مطابق با نهم اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ شمسی در سن شصت سالگی بر اثر بیماری سل جهانرا بدرود گفت و در آرامگاه ظهیرالدوله (تهران) بخاک سپرده شد .



### مهمان بوسه !

من برگ گلم ، باغ شبستان منست  
نو باوه‌ی شب ، که شبنمش میخوانند  
و آن بلبل خوش لهجه غزلخوان منست  
هر صبح به نیم بوسه مهمان منست

### نوروز

رسید مو کب نوروز و چشم فتنه غنود  
کنونکه بر شد، آوای مرغ از بر مرغ  
بکشف دشت، یکی جوشنی است مینافام  
سپهر گوهر بارد همی بمینا درع  
شکسته تاج مرصع بشاخه‌ی بادام  
تل شقیق بمانند مقبلی است شریف  
بطرف باغچه آن لاله‌های نشکفته  
هزار طرفه ز آثار باستان یابی  
صنیع آذر بینی و حجت زرتشت  
بهر که در نگری شادایی برد در دل  
همه بچیری شادند و خرّمند ولی  
درود باد بر این مو کب خجسته درود  
شنید باید آوای رود بر لب رود  
بفرق کوه، یکی مغفرت است سیم اندود  
سحاب لؤلؤ پاشد همی بسیمین خود  
گسسته عقد گهر بر ستاک شفتالود  
درخت سرو بگردار گنبدی است کپود  
چنان بود که سر نیزه‌های خون آلود  
کجا بخواهی گاهی دو باغ را پیمود  
گواه موسی یابی و معجز داود  
بهر چه بر گذری اندهی کند بدرود  
مرا بخرمی ملک شاد باید بود

### جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مرغواى او  
 بریده باد نای او و تا ابد  
 ز من بریده کرد آشنای من  
 چه باشد از بلای جنگ صعب تر  
 شراب او ز خون مرد رنجبر  
 همی زندصلای مرگ و نیست کس  
 همی دهد ندای خوف و میرسد  
 همی تند چو دیو پای در جهان  
 چو خیل مور گرد پاره شکر  
 بهر زمین که باد جنگ بروزد  
 در آن زمان که نای حرب دردمد  
 بگوش ها خروش تندر اوفتد  
 جهان شود چو آسیا و دمدم  
 رونده تانگ، همچو کوه آتشین  
 همی خزد چو اژدها و در چکد  
 چو پر بگسترد عقاب آهنین  
 هزار بیضه هر دمى فرو هلد  
 کلنگ سان دژ پرنده بنگری  
 چو پاره پاره ابر کافکند همی  
 بهر کرانه دستگاهی آتشین  
 ز دود و آتش و حریق و زلزله  
 برزمگه «خدای جنگ» بگذرد  
 امل، جهان ز قعقع سلاح وی

که تا ابد بریده باد نای او  
 گسسته و شکسته پر و پای او.  
 کزو بریده باد آشنای او  
 که کس امان نیابد از بلای او  
 وز استخوان کارگر غذای او  
 که جان برد ز صدمت صلاى او  
 بهر دلی مهابت ندای او  
 بهر طرف کشیده تارهای او  
 فتد بجان آدمی عنای او  
 بهحاقها گره شود هوای او  
 زمانه بی نوا شود ز نای او  
 ز بانگ توپ و غرش وهرای او  
 بخون تازه گردد آسیای او  
 هزار گوش کر کند صدای او  
 بهر دلی شرنک جانگرای او  
 شکار اوست، شهر و روستای او  
 اجل دوان چو جوجه از قفای او  
 بهندسی صفوف خوش نمای او  
 تگرگ مرگ، ابر مرگرای او  
 جحیمی آفریده در فضای او  
 ز اشک و آه و بانگ هایپای او  
 چو چشم شیر، لعلگون قبای او  
 اجل، دوان بسایه لوی او



بخون کشیده موزه و ردای او  
 نهیب مرگ و درد، ویل و وای او  
 چو بر شود نفیر کر و نای او  
 مسلطند و رنج و ابتلای او  
 فنای جنگبارگان دوی او  
 سرشگک جنگباره و بقای او  
 که آهریمن است مقتدای او  
 تمامتر سلیحی اذکیای او؟  
 شود دو پاره کوه از التقای او  
 ز جانور تفیده تاگیای او  
 کزین سلاح داده شد جزای او  
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او  
 فتاد و گشت باژگون بنای او  
 گشاد و دم برون زد اژدهای او  
 ز خلق و وحش و طیر و چار پای او  
 فرسپ خانه گشت گرد نای او  
 کسی که شد غراب و اولیای او  
 کجاست شرم گربه و حیای او؟  
 نیافریده بویه بی خدای او  
 ز کشوری که گشت مبتلای او  
 کسی که در دل افکند هوای او  
 و گر دهند چیست ماجرای او  
 ز گندم و جو و مس و طلای او  
 نه ترسم از غرور و کبریای او

نمان بگرد، مغفر و کلاه وی  
 بهر زمین که بگذرد بگسترد  
 دو چشم و گوش دهر کورو کر شود  
 جهانخوران گنج بر بچنگ بر  
 بقای غول جنگ هست درد ما  
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر  
 الا! حذر ز جنگ و جنگبارگی  
 نه بینی آنکه ساختند از اتم  
 نهیبش از بکوه خاره بگذرد  
 تف سموم او بدشت و در کند  
 شود چو شهر لوط، شهره بقعتی  
 نماند ایچ جانور بجای بر  
 بژاپن اندرون یکی دو بمب از آن  
 تو گفتمی آنکه دوزخ اندر و دهان  
 سپس بدم فرو کشید سر بسر  
 شد آدمی بسان مرغ با بز  
 بود یقین که زی خراب ره برد  
 گرفتم آنکه دیک شد گشاده سر  
 کسی که در دلش بجز هوای زر  
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان  
 بخویشتن هوان و خواری افکند  
 نهند منت نداده بر سرت  
 بنان ارزنت بساز و کن حذر  
 نه دوستیش خواهیم و نه دشمنی



مخور فریب جاه و اعتلای او  
 مبین بچشم ساده در غنای او  
 که شومتر لقایش از عطای او  
 عطای وی کریه چون لقای او  
 شکفته مرز و باغ دلگشای او  
 فروغ عشق و تابش ضیای او  
 حیات جاودانی و صفای او  
 که دل برد سرود جانفزای او  
 جدا کنند سر به پیش پای او  
 مدیح صلح گفتم و ثنای او  
 که پارسی شناسد و بهای او  
 « فغان ازین غراب بین و وای او»

همه فریب و حیلست و رهزنی  
 غنای اوست اشک چشم رنجبر  
 عطاش را نخواهم و لقاش را  
 لقای او پلید چون عطای وی  
 کجاست روزگار صلح و ایمنی  
 کجاست عهد راستی و مردمی  
 کجاست دور یاری و برابری  
 زهی کبوتر سپید آشتی  
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را  
 بهار طبع من شکفته شد چو من  
 بر این چکامه آفرین کند کسی  
 شد اقتدا به اوستاد دامغان

### چشمه و گوهمسار

به ره گشت ناگه بسنگی دچار  
 کرم کرده راهی ده ای نیکبخت  
 زدش سیلی و گفت دور ای پسر!  
 کبی تو؟ که پیش تو جنم ز جای  
 بکندن در افتاد و ابرام کرد  
 کزان سنگ خاراهی بر گشود  
 بهر چیز خواهی، توانی رسید  
 که از یأس جز مرگ ناید بکار  
 شود سهل پیش تو دشوارها

جدا شد یکی چشمه از گوهمسار  
 بنرمی چنین گفت باسنگ سخت  
 گران سنگ تیره دل سخت سر  
 نجنبیدم از سیل زور آزمای  
 نشد چشمه از پاسخ سنگ سرد  
 بسی کند و کاوید و کوشش نمود  
 ز کوشش بهر چیز دانسی رسید  
 برو کارگر باش و امیدوار  
 گرت پایداری است در کارها

### سلاح زندگی

که رازی شنیدستم اندر نهفت

سگی ناتوان باسگی شرزه گفت



از آن ناگوار است در کام گرگ  
 بخوردند خونمان ، ددان یکسره  
 سگ از تلخی خون ، پراز شه‌دجام  
 که ای ناز برده ز هفتاد يك  
 در آن چار زوبین نهان داشتی  
 بجای سم گرد ، چنگ دراز  
 شدی خونس در کام بد خواه زهر  
 که بی زور است آن و زور است این  
 که در چنگ و دندان مسکین اوست  
 ز دندان تیز است و چنگ قوی  
 و گرنه که خون سگان تلخ نیست  
 بهتان خود داشت معذورشان  
 وزین شرم خون بره ریختند  
 یکی حکمت انگیزد از بهر او

که تلخ است خون سگان سترگ  
 اگر بود شیرین چو خون بره  
 ز شیرینی خون ، بره تلخ کام  
 جوابش چنین داد آن شیر سگ  
 بره چون سگان گردهان داشتی  
 بجای کران دنبه بودیش گاز  
 نبودى از او گرگ را هیچ بهر  
 نه آنست شیرین نه شور است این  
 نه این نوش در خون شیرین اوست  
 بخون من این تلخی معنوی  
 سخن اندر این پنجه‌ی آهنیست  
 چو بر ما نیامد فزون زورشان  
 بخون تلخی ما در آویختند  
 کسی چون ز کاری بماند فرو

### سودای شمع

سو ختم زین آشنایان ای خوشا بیگانه‌ای  
 هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای  
 مرغ جائی میرود کانه‌جاست آب ودانه‌ای  
 شمع‌وش پیش تو سوزم گرده‌ی پروانه‌ای  
 گر گدائی جان دهد در گوشه‌ویرانه‌ای

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای  
 بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع  
 گر اسیر خطو خالی شد دلم ، عیبم مکن  
 تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق  
 پادشه را غرفه آبادان و دل خرم چه باک



کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست  
 عاقلانش باز زنجیری دگر برپا نهند  
 این جنون تنهانه مجنون را مسلم شد «بهار»  
 باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه‌ای  
 روخبر گیر این معانی را ز صاحب خانه‌ای  
 روزی از زنجیر از هم بگسلد دیوانه‌ای

### ضلال همین!

دیدم به بصره دختر کی اعجمی نسب  
 میخواند درس قرآن، در پیش شیخ شهر  
 میداد شیخ، درس «ضلال مبین» بدو  
 دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد  
 میداد شیخ را به (دلال مبین) جواب  
 گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر هپوی  
 بهتر همان بود که بمانید هر دوان  
 روشن نموده شهر بنور جمال خویش  
 وز شیخ دل ربوده بغنچ و دلال خویش  
 و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش  
 با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش  
 وان شیخ مینمود مکرر مقال خویش  
 کاینشوخ منصرف نشود از خیال خویش  
 او در دلال خویش و توان در ضلال خویش

### اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسکال قوم  
 تاج غرور و فخر ز سرها فتاد نیست  
 جز نقش نابکار (زر) آنهم ز دست غیر  
 اقوام روزگار باخلاق زنده اند  
 کاینجا شرافت همه کس دست خورد نیست  
 نقش وفا و مهر ز دلها زدود نیست  
 دیگر نقوششان همه از یاد برد نیست  
 قومی که گشت فاقد اخلاق مرد نیست





# شهریار

سید محمد حسین بهجت تبریزی متخلص بشهریار در سال ۱۲۸۳ شمسی در تبریز متولد شد ، وی فرزند حاج میرآقا خشکناپی که از وکلای درجه اول تبریز واز دانشمندان و اهل ادب بود ، میباشد .

شهریار تحصیلات خود را با خواندن گلستان و نصاب آغاز کرد و بعد تحصیلات متوسطه را در دبیرستان های متحده و فیوضات و دارالفنون پایان رسانید و وارد مدرسه طب شد و پس از پنج سال تحصیل ، کمی قبل از اخذ دیپلم دکترا ، مدرسه را ترک گفت و مدتی در تهران بود تا اینکه در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت ثبت اسناد شد و بخراسان رفت و تا ۱۳۱۴ در آن سامان اقامت داشت ، بعد بتهران آمده وارد خدمت شهرداری شد و سپس کارمند بانک کشاورزی وپیشه وهنر گردید .

واکنون دور از جنجال و هیاهو دروطن اصلی خود (تبریز) اقامت گزیده است . اشعار شیوای اوتاکنون درسه مجلد چاپ ومنتشر شده جلداول شامل : غزلیات و رباعیات و قطعات و جلد دوم شامل : مثنویات و قصاید میباشد و جلد سوم را خود مکتب شهریار نام نهاده است .



## همای رحمت

که بما سوی فکندی همه سایه‌ی هما را  
بعلی شناختم من ، بخدا قسم خدا را  
چو علی گرفته باشد سرچشمه‌ی بقا را  
بشرار قهر سوزد همه جان‌ماسوی را  
که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را  
چو اسیرتست اکنون به اسیر کن مدارا  
که علم کند بعالم شهدای کربلا را  
چو علی که میتواند که بسربرد وفارا  
متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را  
که ز کوی او غباری ز من آرتوتیا را  
چه پیامها که دادم همه سوز دل صبارا  
که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را  
که لسان غیب خوشتر بنوازد این نواریا  
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را  
غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

علی‌ای همای رحمت تو چه آیتی ، خدا را  
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین  
بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند  
مگر ای سحاب رحمت تو بیاری ار نه دوزخ  
برو ای گدای مسکین در خانه علی زن  
بجز از علی که گوید به پسر ، که قاتل من  
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجایب  
چو بدوست عهد بندد ز میان پا کبازان  
نه خدا توانمش خواند و بشر توانمش گفت  
بدو چشم خون نشانم هله‌ای نسیم رحمت  
بامید آنکه شاید برسد بخاک پایت  
چو توئی قضا بگردان ، بدعای مستمندان  
چه زنم چونای مردم زنوای شوق اودم  
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی  
ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب

## ارباب زمستان !

ولیکن پوست خواهد کند ما یک لاقبایان را  
زمستانی که نشناسد در دولتسرایان را

زمستان پوستین افزود بر تن کدخدایان را  
ره ماتمسرای ما ندانم از که می‌پرسد



که لرزاند تن عریان بی برک و نوایان را  
 ولیکن خانه بر سر کوفتن داند گدایان را  
 که کس در بند درمان نیست درد بید و ایان را  
 که حاجت بردن ای آزاده مرد این بی صفا یان را  
 کجا بستند یارب دست آن مشکل گشایان را  
 چو بازی ختم شد بیگانه دیدیم آشنا یان را  
 خدا ویران گذارد کاخ این فرمانروایان را  
 که روزی سفره خواهد شد شکم این ازدهایان را  
 چرا عاقل نیندیشه هم از آغاز، پایان را  
 که میکیرند در شهر و دیار ما گدایان را

بدوش از برف بالا پوش خن، ارباب میآید  
 بکاخ ظلم یاران هم که آید سر فرود آرد  
 طبیب بی مروت کی ببالین فقیر آید  
 بتلخی جان سپردن در صفای اشک خود بهتر  
 بهر کس مشکلی بردیم و از کس مشکلی نکشود  
 نقاب آشنا بستند کز بیگانگان رستیم !  
 بهر فرمان آتش عالمی در خاک و خون غلطید  
 بکام محترک، روزی مردم دیدم و گفتم  
 بعزت چون بخشیدی بذلت می ستانندت  
 حریفی با تمسخر گفت زاری شهریار ابس

### جوانی

نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را  
 بدنمال جوانی کوره راه زندگانی را  
 که شب در خواب بیند هم راهان کاروانی را  
 چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزان را  
 که در کامم بزهر آلود شهید شادمانی را  
 خدا را با که گویم شکوهی بی همزبانی را  
 پپای سر و خود دارم هوای جانفشانی را  
 خدا را بر مگردان این بالای آسمانی را  
 که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را  
 کنون با بارپیری آرزو مندم که بر گردم  
 بیاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم  
 بهاری بود و ما راهم شبابی و شکر خوابی  
 چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی  
 سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل  
 نسیم زلف جانان کو که چون برک خزان دیده  
 بچشم آسمانی گردشی داری بالای جان  
 نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان گفتن

### چرا؟

بیوفا حالا که من افتاده ام از پا چرا؟  
 سنگدل! این زودتر میخواستی، حالا چرا؟

آمدی جانم بقر بانگ ولی حالا چرا؟  
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی

من که يك امروزم همان توام، فردا چرا؟  
دیگر ا کنون با جوانان ناز کن، باها چرا؟  
ای لب شیرین، جواب تلخ سر بالا چرا؟  
اینقدر با بخت خواب آلود من، لاا چرا؟  
در شگفتم من، نمی باشد زهم دنیا چرا؟  
خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا؟  
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست  
نازنینا ما بناز تو جوانی داده ایم  
شور فرهادم پیرش سر بزیر افکنده بود  
ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت  
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند  
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین  
شهریارا بی حبیب خود نمی کردی سفر

### ای گل

بالعلت آب حیوان آبی بجو ندارد  
من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد  
بازار خود فروشان این چارسو ندارد  
رو کن بهر که خواهی گل پشت و روندارد  
آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد  
عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد  
دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد  
هر چند رخنه ی دل تاب رفو ندارد  
من وصل خواهم از وی میلی که او ندارد  
چشمش مگر حریفان می در سبو ندارد

بارنگ و بویت ای گل، گل رنگ و بو ندارد  
از عشق من بهر سو در شهر گفتگوئی است  
خواهد متاع عفت از چارسو خریدار  
جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم  
محراب ابروانت خواند نماز دلها  
گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب  
در تار طره ی شب تاروی روز بنهفت  
سوزن ز تیر مژگان و ز تار زلف نخ کن  
او صبر خواهد از من بختی که من ندارم  
با شهریار بیدل ساقی بسر گرانی است

### یاد یار

بخاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید  
مرا در سر هوای ناله های زار زار آید

مرا هر گه بهار آید بخاطر یاد یار آید  
چو پیش خنده ی گل ابر آزاری کند زاری



چو فریاد هزار آید، شود دردم هزار، ای گل  
مرا جان دگر بخشدم باد سحر گاهی  
چو لاله سرخوش و دلکش دم در دامن هامون  
بحسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم  
ببار آمد نهالان چمن سر سبز شد گیتی  
بگلشن خواندم بلبل که هر دم بی گل رویت  
چه خوش باشد که آن خورشید رخ با چشم خواب آلود  
خدارا «شهریار» آن نغمه‌ی شیرین مکرر کن

شود دردم هزار، ای گل چو فریاد هزار آید  
که از باد سحر گاهی نسیم زلف یار آید  
دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید  
چمن چون از گل و نسیم پر از نقش و نگار آید  
نهال آرزوی من الهی کی ببار آید  
خلد خارم بپای دل گلم در دیده خار آید  
شب هجران ببالین من شب زنده دار آید  
مرا هر که بهار آید بخاطر یاد یار آید

### هجیران

دامن مکش بناز که هجران کشیده‌ام  
شاید چو یوسفم بنوازد عزیز مصر  
از اشک شوق نیز دو چشمم معاف دار  
جانا سری بدوشم و دستی بدل گذار  
دیگر گذشته از سرو سامان من مپرس  
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود  
بس در خیال، هدیه فرستاده‌ام بتو  
دور از تو ماه من همه غمها بیکطرف  
ای تا سحر بعلت دندان نخفته شب  
جز صورت تو نیست بر ایوان منظم  
از سرکشی طبع بلند است شهریار

نازم بکش که ناز زقیبان کشیده‌ام  
پاداش ذلتی که بزندان کشیده‌ام  
کز این دو چشم، آب فراوان کشیده‌ام  
آخر غمت بدوش دل و جان کشیده‌ام  
من بی تو دست از این سرو سامان کشیده‌ام  
از روزگار سفته دو چندان کشیده‌ام  
بی‌خواب و خانه حسرت مهمان کشیده‌ام  
وین بیکطرف که منت دونان کشیده‌ام  
با من بگویی قصه، که دندان کشیده‌ام  
افسوس نقش صورت ایوان کشیده‌ام  
پسای قناعتی که بدامان کشیده‌ام

### شراب بیغش

تا لاله بکف شراب بیغش گیرد  
بر زلف جوانان چو وزد باد بهار

چون لاله دلم داغ تو مهوش گیرد  
با یاد جوانی دلم آتش گیرد

## جفایا

برو ای ترك كه ترك تو ستمگر كردم  
 عهد و پیمان تو با ما و وفا بادگران  
 بخدا كافر اگر بود برحم آمده بود  
 تو شدی همسراغیاز و من از یار و دیار  
 زیر سر بالش دیباست ترا ، کی دانی  
 در و دیوار بحال دل من زار گریست  
 در غمت داغ پدر دیدم و چون دُر یتیم  
 اشك از آویزه ی گوش تو حکایت میکرد  
 پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی  
 ای بسا شب بامیدی كه زنی حلقه بدر  
 شهریارا بجفا كرد چو خاكم پا مال

## آواره

شبی را با من ای ماه سحر خیزان سحر کردی  
 هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید  
 صنعا کردی و درویشی ، بمیرم خا کپایت را  
 چو دو مرغ دلآویزی به تنگ هم شدیم افسوس  
 تو کز آبشخور نزهتگه افلاکیان بودی  
 مگر از گوشه ی چشمی دگر ، طرح دگر ریزی  
 بیاد چشم تو ، آنسم بود بالاله ی وحشی  
 بگردشهای چشم آسمانی از همان اول  
 سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی  
 كه چون شمع عبیر آگین شبی با من سحر کردی  
 كه شاهی محتمم بودی و بادرویش سر کردی  
 همای من ، پریدی و مرا بی بال و پر کردی  
 چرا بر مرغکی خاکی و زندانی گذر کردی  
 كه از آن يكطرف بنیاد من زیر و زبر کردی  
 غزال من مراسم گشته ی كوه و كمر کردی  
 مراد عشق از این آفاق گردیها خبر کردی

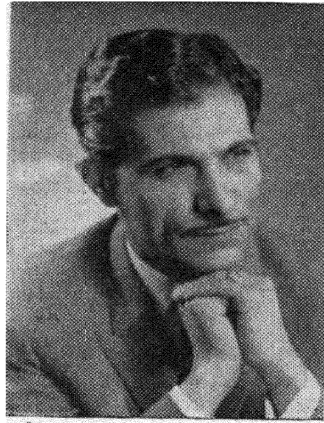




پای بوته‌ها گیرم سراغ محمل لیلی چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی  
 چه آتشپاره‌یی بودی الا ای کیمیای دل که از برقی ، من آلوده بازنگار، زر کردی  
 بشعر شهریارا کنون سرافشانند در آفاق چه خوش پیرانه سرمارا بشیدائی سمر کردی

### فرهنگت ما

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است  
 بر نامه‌اش که سخت بدستور اجنبی است  
 یک درس زندگی بجوانان نمی‌دهد  
 در بسته باد مدرسه‌ای را که قصد آن  
 بیدار شو که نغمه‌ی طنبور اجنبی  
 ملت بخواب غفلت و دولت شریک دزد  
 شاگرد را ز خدمت دولت گزیر نیست  
 خدمت بدولت است خیانت بمملکت  
 دارالفنون که سر گل عمرت دهد بباد  
 استاد کهنه کار که درسش بود روان  
 وانکو ، ز بوستان خیانت گلی نچید  
 بی‌کس وطن که چاره‌ما بی‌هنر کسان  
 مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است  
 از بهر مغز خستن و اعصاب سودن است  
 طوطی مثال ، قصه‌ی مهمل سرودن است  
 بر روی ملتی در ذلت گشودن است  
 لالائی است و از پی سنگین غنودن است  
 دزدی که در پی رمق از ما ربودن است  
 کاینش سزای پند معلم سرودن است  
 هم خائنی چو خود بامانت ستودن است  
 شش سال ، تازه از پی ذوق آزمون است  
 داند که صرفه‌ساکت و معقول بودن است  
 کودن سزاش خار بمژگان درودن است  
 نام وطن ز صفحه‌ی خاطر زدودن است



مهرداد اوستا



# مهر داد اوستا

شاعر نامدار معاصر و استاد مسلم قصیده ، پدراننش خراسانی وزادگاهش خراسان است ، در بروجرد نشو و نما یافته و اکنون ساکن تهران است .  
او یکی از مفاخر ادب معاصر و در هر گونه شیوه‌ای اعم از نظم و نثر توانا و بخصوص در قصیده سرآمد است .

**اوستا** ، با نوشتن کتاب پالیزبان ، و پدید آوردن این شاهکار در نویسندگی قدرت خود را نمودار ساخت چنانکه کتاب پالیزبان او را در ردیف آثار **رهمو** ، **بودا**ر گذارده اند .

از آثار او که تا کنون طبع و نشر یافته ،

- ۱ - تصحیح دیوان جمال الدین سلمان ساوجی
- ۲ - رسائل خیام و تحقیق در فلسفه و آثار او
- ۳ - عقل و اشراق : درس‌نمایش فلسفه‌ی کانت و فلاسفه‌ی شرق
- ۴ - پالیزبان : مجموعه‌ی نثری شاعرانه
- ۵ - از کاروان رفته : مجموعه‌ی اشعار
- ۶ - رساله‌ای در فلسفه ، منطق ، روانشناسی و اخلاق
- ۷ - لحن شناسی در شعر «زیر چاپ»



## آینه‌ی اشک

اگر چه آینه‌ی دل چو جام لعل شکستم  
از آشیان ملامت ، چو مرغ آه پریدم  
کرا شناسم! اگر زین سپس ترا نشناسم  
نہان بسایه‌ی اندوہم آنچنان کہ ندانی  
شب فراق مرا بود رہ بدامن محشر  
خیال گردش چشم تو بود برسرو ، مردم  
ہنوز نقش وجود مرا بہ پردہ‌ی ہستی  
گہی شدم ہمہ تاب و بسنبل تو چہ میدم  
ز من مجوی نشان وفا و گر کہ بجویی

ز خون دیدہ بہر قطرہ نقش روی تو بستم  
بر آستان ندامت ، چو گرد راہ نشستم  
کرا پرستم! اگر بعد از این ترا نپرستم  
شب است یا کہ ندامت ، فراق یا کہ منستم  
اگر کہ دامن آہ سحر نبود بدستم  
درین خیال ، کہ من سرخوشم ز بادہ و مستم  
نہستہ بود زمانہ کہ دل بمہر تو بستم  
گہی شدم ہمہ خواب و ہنر کس تو نشستم  
وفا ہمینکہ بیادت ہنوز ہستم و ہستم

## درد ناشناختہ

بخون چو دامن گردون نشست چشم ترم  
در آشیانہ‌ی پندارماندہ و شب و روز  
نیازمند توام ، ای فروغ خلوت دل  
مجال بال گشایی نماند و جلوہ گری  
ز تاب درد چو اندیشہ گشتہ ام باریک  
چہ نقشہا بسرا پردہ‌ی نگاہت بست  
مگر کہ باز پشیمان ز رفتہ ہا گشتی

شبی دگر بسر آمد چو ہر شب دگر  
ببال مرغ نفس راہ عمر میسپر  
بیا کہ بی تو ندانی چہ میرو: بسر  
جدا ز تو ، کہ جدا از تو سوخت بال و پر  
شگفت تر کہ باندیشہ‌ی توره نبرم  
عروس پردہ نشین خیال ، ہر سحر  
کہ باز ہمچو پشیمانی آمدی بپر



به پرده نقش دگر خامه‌ی نگار گرم  
 بشهر بند غمی چون هراس در بدرم  
 چو لاله رنگ دمد از تراوش جگرم  
 چگونه پیرهنی همچو گل بتن ندرم  
 مگر بپای نفس آید از گلو بدرم  
 چراغ بر سر بالین بخت، چشم ترم  
 که زی دیار دگر عازم یکی سفرم  
 ز تاب گریه من از گریه سو کوار ترم  
 بجستجو چو نگاه غریب رهگذرم  
 قرین پرده‌ی شب، دامنیست پر گهرم  
 ازین دریچه‌ی حسرت ز دور مینگرم  
 چه جای شکوه من این رازدانم و هنرم

چو خامه زار فروماندم آنچنان که نیست  
 چه جای عیش ندانی که از بدایم  
 بداغ و حسرت بس آرزو بچهر نزار  
 همی چکد ز رگ غنچه خون بدامن صبح  
 چو مرغ در قفس سینه بال کوبد دل  
 ز شام تا بسحر ز آتش خیال افروخت  
 سمند عمر نورد مرا فراز آرید  
 چگونه خنده ز ندبوسه بر لبم که دگر  
 جهان بدیده‌ی من ناشناخت می‌آید  
 از این نوا که بر آید بزخمه‌ی افسوس  
 کرانه هر نفس از دیده گیرم و بر خویش  
 کس از نبرد باندیشه ره درین پرده

### فروغ امید

شکستی و نشکستم، بریدی و نبریدم  
 کشیدم از تو کشیدم، شنیدم از تو شنیدم  
 ز چشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم  
 چرا، که از همه عالم محبت تو گزیدم  
 چو بخت جلوه نکردی مگر بموی سپیدم  
 ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم  
 چو گرد در قدم او دویدم و نرسیدم  
 ز دست شکوه گرفتم، بدوش ناله کشیدم  
 چه رنجها نکشیدم چه طعنه‌ها نشنیدم  
 گهی چواشک نشستم گهی چورنگ پریدم  
 ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم؟

وفانکردی و کردم، خطانیدی و دیدم  
 اگر ز خلق ملامت و گر ز کرده ندامت  
 کیم؟ شکوفه‌ی اشکی که در هوای تو هر شب  
 مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم  
 چو شمع خنده نکردی مگر بر روز سیاهم  
 بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو  
 جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی  
 نبود از تو گزیری چنین که بارغم دل  
 چه عهدها که نیستی چه فتنه‌ها که نراندی  
 بروی بخت زدیده، ز چهر عمر بگردون  
 وفانکردی و کردم بسر نبردی و بردم

### بیم و امید

نه شمع هستیم را از نسیم فتنه آرامی  
 بر اهرم باز شد هر گام دامی در پی دامی  
 بهر راهی که می‌پویم نه آغازی نه انجامی  
 نه دل را آرزویی در سر از مهر دلارامی  
 فرو گسترده دورزندگی دامی بهر گامی  
 بیاد ما نزد دوری بجام ما نزد جامی  
 دعایی را به نفرینی سلامی را بدشنامی  
 که گردد جام مهر و ماه او بر کام خود کلامی  
 چنین گر بگذرد بر من زدور چرخ ایامی  
 که دامنگیر آمد خاک کوی هر گلندامی  
 بجای شور قمری شیون بومی بهر بامی  
 با فروزی نمی‌جویم درین هنگامه هنگامی  
 نجویم نام تا عام است ننگی از پی نامی  
 صباح روشنی دارد ز پی هر تیره گون شامی

نه از دور فلک مهری نه از بزم جهان کلامی  
 بجانم راه زد هر بار دردی بر سردردی  
 بهر نقشی که می‌بندم چه امیددی چه حرمانی  
 نه جانرا اشتیاقی بردل از مهر بر برویی  
 فراز آورد گشت آسمان، چاهمی بهر رامی  
 بکام ناکسان چون جام در گردش. ندانم چون  
 درود و آفرین تا کی که پاسخ بشنوی هر دم  
 متاب ای اختر برج سراسر آفرازی بر آن، حفل  
 ندانم چون تواند برد باری خاطر خسته  
 من وزین پس بپاس دولت آزادگی دوری  
 بجای بانگ بلبل شکوهی زانگی بهر باغی  
 بمخموری نمی‌بندم بدین پیماناه پیمانی  
 نخواهم ننگ چون رسمهست نامی از پی ننگی  
 مشو نومید از پیش آمد ایام تادانی

### فروغ آرزو

تمنایی بگرید روز و شب در هر نگاه من  
 بدیده گر کشندش سر مه از بخت سیاه من  
 اگر باشد وفاداری گنه، اینهم گناه من  
 دل من در پناه کیست؟ گویی در پناه من  
 لبان بوسه گیر تو، لبان بوسه خواه من  
 اگر باشد فروغ آرزویی در نگاه من

نه هر دم در هوایت پر گشاید مرغ آه من  
 نه بیند روی بیداری سحر در بسترشها  
 بجانست دوست میدارم خلاف طعنهی دشمن  
 چه بودی گر نشان دل بگیرم از تو و پرسم:  
 به بندی نر گس مستانه را با نازی یعنی این:  
 تویی ای پر تور ویت چرا غ دیده‌ی روشن



## یاداو

ای بردلم جداز توهر گوشه آذری  
 سر گشته تر زمن توان یافت عاشقی  
 چندان ز بیوفایی توشکوه سر کنم  
 همچون نسیم میگذرم تا گذار من  
 افروخته ست ز آه جگر سوز ناله ام  
 در وصلم وز رشک دلم میطپد، مگر  
 تنها نه همچو من بوفا کس نشان نداد  
 هر ناله ای بسینه مرا داغ دیگری  
 و ز تو بحسن در همه عالم نکوتری  
 تا نگذرد هوای تو یکروز در سری  
 افتد ز موج خیز سراپی بگوهری  
 بی دودهم چو شعله ای یا قوت آذری  
 دست خیال اوست در آغوش دیگری؟  
 در دفتر زمانه ، که در هیچ دفتری

## جسمت جگر

یادش بهوای دل من در تک و پو  
 میگفت: که این دل فلان و آن فلان  
 میگشت میان خیل دلها هر سو  
 اینهم دل خسته ای دگر، پس دل او؟

## نایافته

ای از تو جدا به بیقراری دل من  
 پس کو، دل من کجاست، گویی، دل تو؟  
 گفتم که مگر نگاهداری دل من  
 آری دل من ، دل من ، آری دل من

## پردگی دل

ای پردگی پرده ای داغ دل من  
 نارم بغمت که باز گیرد چو شود  
 روشن بفروغ تو چراغ دل من  
 آواره ز هردلی سراغ دل من

## دیر باور

با من سخن از تو مردوزن میگفتند  
 باورز کسم نبود این گفته ، دریغ  
 از عهد شکستنت سخن میگفتند  
 دیدم توهمانی که بمن میگفتند



رہی معیری



# رہی معیری

محمدحسن معیری ( رہی ) یکی از مشهور ترین غزل سرایان عصر حاضر است . وی در سال ۱۲۸۸ در تهران دیده بجهان گشود. پدرش مرحوم مؤید خلوت از رجال و معاریف عهد قاجار بوده است .

رہی در پیشرفت های ادبی و نوع عالی ترین غزل آنقدر شهرت دارد که شخصیت خانوادگی او تحت الشعاع آثار اوست و بقول عرفی شاعر بزرگ ،  
المنة لله که نیازم به نسب نیست اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را  
ویا بگفته‌ی یغما ،

بجز از تاك که شد محترم از حرمت می دیگران راهمه فخر از طرف اجداد است  
رہی در انواع شعر بخصوص در غزل سرائی شاعری ممتحن و آزموده است هر غزلی  
که میسراید در فاصله کوتاهی زبانزد خاص و عام میشود هنر (رہی) در غزل این است  
که مضامین دقیق هندی را با کمال رقت و نازک خیالی در قالب الفاظ عراقی میریزد  
و بزبانتین صورت آنرا می آراید ، کم شعر میگوید ولی خوب میگوید  
بقول نظامی ؛

لاف از سخن چو در توان زد آن خشت بود ، که پرتوان زد  
مجموعه غزلیات برگزیده اش که بالغ بر دوهزار بیت است در شرف انتشار است  
رہی بمد اژطی دوران خدمات اداری اکنون با رادیو ایران همکاری ادبی دارد  
و بیشتر آثارش زینت بخش بر نامه (گلہای جاویدان) و مجله رادیو ایران است.



## فریاد بیحاصل !

در پیش بیدردان چرا، فریادی حاصل کنم؟  
 در پرده سوزم همچو گل، در سینه جوشم همچو مل  
 اول کنم اندیشه‌ای، تا بر گزینم پیشه‌ای  
 ز آنرو ستانم جام را، آن مایه آرام را  
 از گل شنیدم بوی او، مستانه رفتم سوی او  
 روشنگری افلاکیم، چون آفتاب از پاکیم  
 غرق تمنای توام، موجی ز دریای توام  
 دانم که آن سروسپهی، از دل ندارد آگهی  
 گر شکوه‌ای دارم زدل، بایار صاحب‌دل کنم  
 من شمع رسوا نیستم، تا گریه در محفل کنم  
 آخر بیک پیمان‌ه‌می، اندیشه را باطل کنم  
 تا خویشتن را لحظه‌ای از خویشتن غافل کنم  
 تا چون غبار کوی او، در کوی جان منزل کنم  
 خاک‌ی نیم تا خویش را، سر گرم آب و گل کنم  
 من نخل سرکش نیستم، تا خانه در ساحل کنم  
 چند از غم دل چون «رهی» فریاد بیحاصل کنم

## نیلو فر

نه بشاخ گل، نه بر سرو چمن پیچیده‌ام  
 گر چه خاموشم، ولی آهم بگردون میرود  
 میدهم مستی بدله‌ها، گر چه مستورم ز چشم  
 جای دل، در سینه صد پاره دارم آتشی  
 شاخه تا کم، بگرد خویشتن پیچیده‌ام  
 دود شمع کشته‌ام، در انجمن پیچیده‌ام  
 بوی آغوش بهارم، در چمن پیچیده‌ام  
 شعله را چون گل، درون پیرهن پیچیده‌ام  
 همچو نیلو فر، بشاخ نسترن پیچیده‌ام  
 نازک اندامی بود امشب در آغوشم «رهی»

## حدیث جوانی

اشکم، ولی پهای عزیزان چکیده‌ام  
 با یاد رنگ و بوی تو، ای نوبهار عشق  
 خارم، ولی بسایه گل، آرمیده‌ام  
 همچون بنفشه سر بگریبان کشیده‌ام



چون خاک ، در هوای تو از پافنداده ام  
 من جلوه شباب ، ندیدم ، بعمرخویش  
 از جام عافیت ، می نابی نخورده ام  
 موی سپید را ، فلکم رایگان نداد  
 ای سروپای بسته ، بازادگی مناز  
 گرمیگریزم از نظر مردمان ، «رهی»

چون اشك در قفای تو ، باسرودیده ام  
 از دیگران ، حدیث جوانی شنیده ام  
 وز شاخ آرزو ، گل عیشی نچیده ام  
 این رشته را ، به نقد جوانی خریدم  
 آزاده من ، که از همه عالم بریده ام  
 عیبم مکن ، که آهوی مردم ندیده ام

### تاب و تب

هرشب فزاید ، تاب و تب من  
 یا من رسانم ، لب بر لب او  
 استاد عشقم ، بنشین و برخوان  
 رسم دورنگی ، آئین ما نیست  
 گفتم «رهی» را ، کامشب چه خواهی؟

وای از شب من ، وای از شب من  
 یا او رساند ، جان بر لب من  
 درس محبت ، در مکتب من  
 یکرنگ باشد ، روز و شب من  
 گفت آنچه خواهد ، نوشین لب من

### سوزد مرا سازد مرا

ساقی بده پیمانهای ز آن می که بی خویشم کند  
 ز آن می ، که در شبهای غم ، بارد فروغ صبحدم  
 نور سحر گاهی دهد ، فیضی که میخواهی دهد  
 سوزد مرا سازد مرا ، در آتش اندازد مرا  
 بستاند ، ای سرو سهی ، سودای هستی از رهی

بر حسن شورا نکیز تو ، عاشق تراز پیشم کند  
 غافل کند از بیش و کم ، فارغ ز تشویشم کند  
 بامسکنت شاهی دهد ، سلطان درویشم کند  
 وز من رها سازد مرا ، بیگانه از خویشم کند  
 یغما کند اندیشه را ، دور از بد اندیشم کند

### دولت جاوید

این سوز سینه ، شمع شبستان نداشته است  
 آگه ز روزگار ، پریشان ما نبود  
 از نوشخند گرم تو ، آفاق تازه گشت  
 ما را دلی بود ، که ز طوفان حادثات  
 سر بر نکرد ، پاک نهادی ز جیب خاک

وین موج گریه ، سیل خروشان نداشته است  
 هر دل ، که روزگار پریشان نداشته است  
 صبح بهار ، این لب خندان نداشته است  
 چون موج ، يك نفس سرو سامان نداشته است  
 گیتی ، سری سزای گریبان نداشته است

این تنگ چشم طاقت مهمان نداشته است  
 دریای بیکران ، غم طوفان نداشته است  
 داریم دولتی ، که سلیمان نداشته است  
 این سیمگون ستاره ، بدامان نداشته است

جز خون دل ، زخوان فلک نیست بهره ای  
 دریا دلان ، ز فتنه ایام فارغند  
 آزار ما ، بمور ضعیفی نمیرسد  
 غافل مشو ، ز گوهر اشک «رهی» که چرخ

### منوچهر و وحشی

نیمشب ، صبح جهان تاب ، زمیخانه دمید  
 آتشی بود ، که از باده مستانه دمید  
 نور مهتاب ، ز خاکستر پروانه دمید  
 تا پریزاد من امشب ، ز پریخانه دمید  
 منم آن سوسن وحشی ، که بویرانه دمید  
 نفس گرم «رهی» از دل پیمانانه دمید

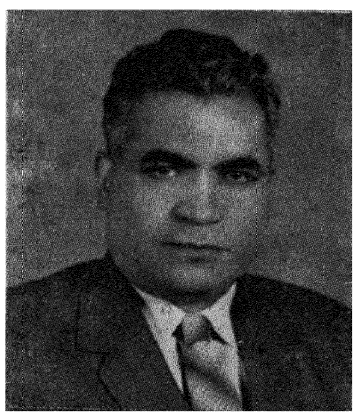
دوش تا آتش می ، از دل پیمانانه دمید  
 روشنی بخش حریفان ، مه و خورشید نبود  
 چه غم ، ارشمع فرومرد ، که از پرتو عشق  
 عقل کوته نظر ، آهنگ نظر بازی کرد  
 جلوه ها کردم و نشناخت مرا اهل دلی  
 آتش انگیز بود باده نوشین ، گوئی

### خیال انگیز

نداری غیر از این عیبی ، که میدانی که زیبایی  
 که بر دیدار طاقت سوز خود ، عاشق تر از مائی  
 تو شمع مجلس افزوی ، تو ماه مجلس آرائی  
 توئی مهر و منم اختر ، که همی میرم چو می آئی  
 بهار شادی انگیزی ، حریف باده پیمائی  
 میان شاخه های گل ، مشو پنهان که پیدائی  
 دلی بر حال زار من ، نبخشد تا نبخشائی  
 خرد ، منع من از عشق تو فرماید ، چه فرمائی  
 مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده بگشائی  
 که با این ناتوانی ها ، بترک جان توانائی

خیال انگیز و جان پرور ، چو بوی گل سراپائی  
 من از دل بستگی های تو ، با آئینه دانستم  
 بشمع و ماه ، حاجت نیست ، بزم عاشقان ترا  
 منم ابر و توئی گلبن ، که میخندی چو میکریم  
 مراد ما نجوئی ورنه رندان هوس جورا  
 مه روشن میان اختران پنهان نمی ماند  
 کسی از داغ و درد من ، نبرد تا نپرسی تو  
 مرا گفتی که از پیر خرد پیر سم ، علاج خود  
 من آزرده دل را ، کس گره از کار نگشاید  
 «رهی» تاوارهی از رنج هستی ترک هستی کن

\_\_\_\_\_



پارسا تويسر کانی



این تنگ چشم طاقت مهمان نداشته است  
دریای بیکران، غم طوفان نداشته است  
داریم دولتی، که سلیمان نداشته است  
این سیمگون ستاره، بدامان نداشته است

جز خون دل، زخوان فلک نیست بهره ای  
دریا دلان، ز فتنه ایام فارغند  
آزار ما، بمور ضعیفی نمیرسد  
غافل مشو، ز گوهر اشک «رہی» که چرخ

### صبر صبر و وحشی

نیمشب، صبح جهان تاب، زمیخانه دمید  
آتشی بود، که از بادہ مستانه دمید  
نور مہتاب، ز خاکستر پروانہ دمید  
تا پریزاد من امشب، ز پریخانه دمید  
منم آن سوسن وحشی، کہ بویرانہ دمید  
نفس گرم «رہی» از دل پیمانہ دمید

دوش تا آتش می، از دل پیمانہ دمید  
روشنی بخش حریفان، مہ و خورشید نبود  
چہ غم، ارشمع فرو مرد، کہ از پرتو عشق  
عقل کوتہ نظر، آہنگ نظر بازی کرد  
جلوہا کردم و نشناخت مرا اہل دلی  
آتش انگیز بود بادہ نوشین، گوئی

### خیال انگیز

نداری غیر از این عیبی، کہ میدانی کہ زیبائی  
کہ بردیدار طاقت سوز خود، عاشق ترا زمائی  
تو شمع مجلس افروزی، تو ماہ مجلس آرائی  
توئی مہرو منم اختر، کہ میہمیرم چو میآئی  
بہار شادی انگیزی، حریف بادہ پیمائی  
میان شاخہ های گل، مشو پنهان کہ پیدائی  
دلی بر حال زار من، نبخشد تا نبخشائی  
خرد، منع من از عشق تو فرماید، چہ فرمائی  
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقدہ بگشائی  
کہ با این ناتوانی ها، بترک جان توانائی

خیال انگیز و جان پرور، چو بوی گل سراپائی  
من از دل بستگی های تو، با آئینہ دانستم  
بشمع و ماہ، حاجت نیست، بزم عاشقا نتر  
منم ابر و توئی کلبن، کہ میخندی چو میگری  
مراد ما نجوئی ورنہ رندان ہوس جورا  
مہ روشن میان اختران پنهان نمی ماند  
کسی از داغ و درد من، نپرسد تا نپرسی تو  
مرا گفتی کہ از پیر خرد پرسم، علاج خود  
من آزرده دل را، کس گرہ از کار نگشاید  
«رہی» تاوارہی از رنج هستی ترک هستی کن



# پارسا تويسرکاني

عبدالرحمن پارسا تويسرکاني شاعر استاد و نويسنده زبردست فرزند شيخ محمد رحيم رستگار متولد ۱۲۸۸ خورشیدی است .

تحصيلات ابتدائی و متوسطه را در تويسرکان و تهران فراگرفته و فارغ التحصيل از دارالمعلمين عالی تهران است تحصيلات قديم را نزد سيدعلی آقا مجتهد و شيخ غلامحسين سرايي و مرحوم مايل تويسرکاني فراگرفته است مشاغل دولتی او ، دبیر دبیرستان های تهران - مدرس مدرسه سهسالار - رئيس تحقيق امنيه غرب - مشاور نخست وزير - بازرس بچه - بازرس نخست وزير - تألیفات او هزار صفحه فهرست کتابخانه مدرسه سهسالار - تصحيح ديوان عنصري - تصحيح ديوان رضی - تألیف تاريخ تويسرکان و يك سلسله مقالات درجرايد و مجلات ايران و كشورهای پارسی زبان ديگر ، اشعارش بيش از ده هزار بيت است ، پارساغير از غزليات شور - انگيز اصولا در شعر مفاهيم اجتماعی و اخلاقی وجهه همت اوست که آنرا در نهايت سلاست و روانی بيان میکند و در اين روش درنوع خودشاعری استادوتواناست



## سلطان محمود و شیخ ابوالحسن خرقانی

که بسی خلاق کشت و شهر گشود  
با سری پر ز باد نخوت و آرز  
بارها زر و سیم آورده  
سرگرد نکشان لگد کوبش  
در ده خارقان فرود آمد  
پیش پیر گزیده خرقان  
پیش درویش خانقاه نشین  
بدره ای زر نهاد در بر او  
گفته ماندی ز عهد دقیانوس  
هشت اندر بر ابر محمود  
پاره ای برد در میان دهان  
نتوانست لقمه ای زان خورد  
شیخ از این عجز شاه زد لبخند  
کز تو در لرزه اوفتاد زمین  
نان ما کرد در گلویت گیر  
روزی روز و ماه و سال من است  
چون دل بیدلان شکسته شدی  
سخت فرسوده شد ترا دندان

خسرو غزنوی ملک محمود  
چونکه از فتح هند آمد باز  
ای بسا شهر زیر و رو کرده  
در تزلزل جهان ز آشوبش  
با سپاهی فزون ز حد و عدد  
بخت فرخنده اش کشید عنان  
شاه کشور گشا، بسود جبین  
پس برسم نیاز محضر او  
بوالحسن هم دو قرص نان سبوس  
که از آن سد جوع میفرمود  
شد برای تناول از آن نان  
هرچه دندان بخت ورنج ببرد  
نان خشک از دهان برون افکند  
گفت کای مرد زورمند گزین  
یک جهان خوردی و نگشتی سیر  
پیش نان جوی که مال من است  
سپر انداختی و خسته شدی  
آن چنان کز برای خوردن نان

خوردن زر ، که نیست دندانم  
عاجزم من ز خوردن زر تو  
نپذیرفت هدیه محمود  
گفت زر بایدت دگر کس داد  
بزر خلق دل نخواهد باخت

من درویش نیز نتوانم  
زر برای تو باد و لشکر تو  
شاه اقلیم فقر و کشور جود  
زر بدان زر پرست و افس داد  
آنکه بانان خشک خواهد ساخت

### دستگاه او !

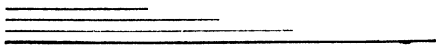
معلوم بود حال پریش و تپاه او  
گفتی زدست کوتاه و بخت سیاه او  
برفقر و پاکدامنی او گواه او  
کافکنده بود دست قضا در پناه او  
امروز گشته اند چو خاری به راه او  
و ندر دلی نداشت اثر اشک و آه او  
کافتاده است یوسف میهن بچاه او  
عجز و زبونی تو فزاید به جاه او  
برهم خورد نشاط من و دستگاه او

دیدم زنی براه که از رسم و راه او  
آن رنگ زعفرانی و آن چین ابروان  
عریانی و گرسنگی و تیره روزیش  
در دست داشت دست دوم و معصوم خردسال  
وان کودکان بجای گل باغ زندگی  
میگفت و میکریست بر احوال خویشتن  
افتاده بود در دهن گرگ ارتجاع  
گفتم منال و کریه ممکن کریه را چه سود  
گرز آنکه جای کریه خروشی بر اوری

### آشیانه ما

زبانزد همه گیتی بود فسانه ما  
که برتر از دو جهان است ناز دانه ما  
که هست گوهر مقصود در خزانه ما  
که ایمنی نتوان یافت در زمانه ما  
بیاد تفرقه نام تو و نشانه ما  
مگر که اهل دلی نیست در میانه ما  
ز سقف و پایه فرو ریخت آشیانه ما

بنغمه عارف و عامی است از ترانه ما  
سر نیاز نیازم بدهر و هر چه در اوست  
جهان حقیر متاعی است پیش چشم و دلم  
مگر بسایه عشق از گزند چرخ رهی  
بیار باده که دور زمانه خواهد بود  
بصد هزار دعا يك اثر نمیبینم  
زبسکه سنگ حوادث رسید از چپ و راست



ابو تراب جلی



# ابوتراب جلی

نامش ابوتراب ، شهرت و تخلصش «جلی» متولد سال ۱۲۷۷ شمسی در شهر دزفول . پدرش مرحوم حسین . متخلص به «حتمیر» از ادبای سرشناس خوزستان و دارای تألیفات و دیوان شعر و از اساتید فن موسیقی بشمار می‌آید .

از او ان طفولیت بسرودن شعر علاقه داشت و از سن نه سالگی اشعارش قابل ملاحظه و جالب توجه بود . و اغلب اشخاص حتی در بعض موارد پدرش نیز سروده‌های او را متعلق باو نمیدانستند و از قبول این معنی که طفلی بدین خردسالی دارای چنین طبع پخته ای باشد استنکاف می‌وزیدند .

از سال ۱۳۱۶ تا سال ۱۳۳۲ به امور مطبوعاتی اشتغال داشت و آثارش بصورت جزوه‌هایی منتشر می‌شد و از آن پس در یکی از مؤسسات ملی بشل حسابداری مشغول و تا کنون بهمین امر اشتغال دارد . جلی بدون شبهه یکی از شاعران بزرگ و توانای عصر ماست و در تمام شیوه‌های شعر سرآمد است ، در هرزمینه از سخن اعم از قصیده و غزل و مثنوی و رباعی و قطعه و حتی شعر نو و فانئزی‌چیره دست و مسلط است ، هدفش در سرآیدن شعر بیشتر مسائل اجتماعی و سیاسی و انتقادی است و غزل‌های شورانگیز او نیز که هر یاد محرومیت‌های اوست سوز و دردمندگی دارد .

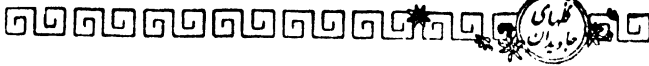


## آب و آتش

ز اشك دیده برنجم ، ز سوز دل بعدابم غم تو شمع صفت میکشد در آتش و آبم  
چومو بر آتش هجران بخود چگونه نه پیچم که همچو طره ات از پای تاب سر همه تابم  
ندانم از که بپرسم حکایت سر زلفت که غیر حرف پریشان نمیدهند جوابم  
رهم فتاد بمسجد مگر هدایت رندان ز پرتگاه خطا آورد براه صوابم  
بریده خواب ز چشم من آسمان که مبادا خیال روی تو گاهی شود نصیب بخوابم  
چرا بگردش پیمانهام در افکنی از پا قسم بگردش چشمت که می نخورده خرابم  
چو خم بجوشم و چشمی بانظار تو دارم ز زندگی نفسی تا بجاست همچو حبابم  
«جلی» گر از لب من بشنوی حکایت تقوی  
روا بود که بشوئی لب و دهن بشرابم

## نگاه ناز

ایکه گفتمی بانگاه ناز خود جانم بگیرم جان بدین امید پیش تیرمژ گانت بگیرم  
پای تاسر خون شوم رنگین کنم دامانت ایکل بلکه بتوانم بدین نیرنگ دامانت بگیرم  
هر سر مو دست حاجت شد مرا تا شانه آسا دست بنگشایم سر زلف پریشانم بگیرم  
گوهر افشانست چشم آرزوی من که یکشب کام دل بابوسه ای از لعل خندانم بگیرم  
فیض ایمانی که نگر فتم من از دیدار زاهد شاید از برق نگاه نامسلمانم بگیرم  
شعله لرزان شمع اشتیاقم ، مهلتی ده رقص رقصان تاشبی راه شبستانم بگیرم  
چون «جلی» سر بر نیارم از گریبان ندامت گرد دست آویز خون خود گریبانم بگیرم



### صدای طبل

طبال ناتوانی ؛ بادست رعشه دار  
 می ساخت در سکوت شب آن بانگ دلخراش  
 طفلی پرید با تن لرزان ز خواب ناز  
 گریان ز فرط بیم در آغوش مام خویش  
 مامش بخنده گفت که ای در دو چشم من  
 از این صدای شوم مشو مضرب که نیست  
 گر اندکی گرانتر کوبد به طبل خویش  
 این دستگه که بینی طبل میان تهی است  
 در این عظیم جثه بجز باد هیچ نیست  
 بسیار هایل است و مهیب است و ترسناک  
 می کوفت طبل نیمه شبی بر مناره ای  
 بیدار خفتگان را از هر کناره ای  
 بیرون فکند خود را از گاهواره ای  
 با فکر کودکانه همی جست چاره ای  
 رخسار دلکش تو فروزان ستاره ای  
 جز پوست پاره ای بکف زشت کاره ای  
 از آن بجا نماند جز پوست پاره ای  
 کافکنده هایپوی به هر برج و باره ای  
 باظاهری که دارد و شکل و قواره ای  
 چون بانگ طبل در نظر شیرخواره ای

### گلستان محبت

گشتم از افتادگی چون خاک در هر رهگذاری  
 درد و رنج و ابتلا در مشرب امیدواران  
 گفته بودی صبر کن تا یکشب امیدت بر آید  
 منکه در امید یکشب صبر کردم روز گاری  
 خسته شد بال و پرم بس در بیا بانها پریدم  
 کاش منم آشیانی داشتم بر شاخساری  
 ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت  
 تا در آن سرمیکشد چون لاله هر سودا گذاری  
 سالها دلخسته از بار غم ایام بودم  
 ای غمت نازم که از دوش دلم برداشت باری  
 تا بداند سختی حال (جلی) را در فراقش  
 کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

### صبح اجل

شب گریه شمع انجمن از ، طرفی  
 من غرقه اشک خویشتن، از طرفی  
 ای صبح اجل تبسمی کن کز شوق  
 او از طرفی افتد و من ، از طرفی



ابوالقاسم حالت



# ابوالقاسم حالت

ابوالقاسم «حالت» در سال ۱۲۹۲ شمسی در تهران متولد شده و از سال ۱۳۱۴ بشاعری پرداخته است در سال ۱۳۱۷ سردبیری روزنامه توفیق را بعهده گرفت و در اثر مجاهدت و ذوق و ابتکار او این روزنامه دارای وضعی مطلوب و مردم پسند گردید و در نتیجه میزان فروش آن نیز بیش از حد انتظار بالا رفت پس از شهریور ماه ۱۳۲۰ که قلم آزاد گردید حالت برای بیان افکار خود مجال بیشتری یافت و علاوه از روزنامه توفیق در جراید دیگر نیز از قبیل امید و تهران مصور و قیام ایران و آئین اسلام بشاعری و نویسندگی پرداخت .

(حالت) در انواع و اقسام شعر از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی و غیره دست دارد و آثار او چه جدی و چه شوخی همه شیرین و روان و ساده است و هیچیک از آثار او از مضامین بدیع و ابتکارات دلپسند لفظی و معنوی خالی نیست و همین خصوصیات اشعار اوست که او را در ردیف شعرای معروف قرار میدهد .

**دیوان حالت** که شامل قصائد ، مثنویات ، غزلیات ، رباعیات و قطعات اوست در تیر ماه سال ۱۳۴۱ منتشر گردیده است



## گناهکار

به پیشگاه خداوند بنده‌ئی بردند  
بگفت: از چه ز ابلیس پیروی کردی  
بگفت: از چه نهادی براه دزدی پای  
بگفت: در پی زنهای هرزه میرفتی  
بگفت: سدّ هوس را بجهد بشکستی  
بگفت: بهره آنقدر باده میخوردی  
بگفت: سخت هواداری از بدان کردی

که نامه عمل وی سیاه و درهم بود  
بگفت: پیروی او ز عهد آدم بود  
بگفت: خرج فزون و در آمد کم بود  
بگفت: بهر فقیر ازدواج چون سم بود  
بگفت: آه از این سد که سخت محکم بود  
بگفت: باده گلگون علاج هر غم بود  
بگفت: رونق کار بدان مسلم بود

بگفت: به که ترا در جهنم اندازند

بگفت: زندگیم بدتر از جهنم بود

## دل

ایکه هم مرهم دل بودی و هم محرم دل  
ایکه آگاه ز حال دل مجروح منی  
صحبّت جمع نکاهد غم تنهایی من  
هر کسی تا بجهان است غمی دارد لیک  
سرخوشم با غم دل، گرچه یقین است مرا  
عالم از فتنه چو دوزخ شد و من با کم نیست  
این زمان کز همه سو تیر بلا میبارد

بی تو دیگر بکه گویم سخنی از غم دل؟  
نظر مرحمت تست بهین مرهم دل  
که مرا نیست میان همه یک همدم دل  
بهر عشاق بود مایه شادی غم دل  
که بود سخت تر از ماتم جان ماتم دل  
که بهشتی است مرا در چمن خرم دل  
مأمنی نیست به از قلعه مستحکم دل



بسکه آشوب جهان کرده بخود مشغولت      رفته از یاد تو آسودگی عالم دل  
(حالت) اندرون خویش غریب افتاده ست      که نجسته است درین شهر یکی محرم دل

### نامه که شده ۱

دختر دل داده ، گریان و خجل  
پیش خه د گوید که مکتوبم چه شد؟  
دادمش محکم درون جامه جای  
به که برگردم در این راه دراز  
ترسم آنرا دیگری پیدا کند  
مادرم زین راز گردد با خبر  
« مرد » اگر آن نامه را یابد براه  
یا خود آن را پس دهد بی گفتگو  
لیک اگر آن نامه را یابد « زنی »  
یا ز دستم گیرد آن محبوب را

قطره اش در چشم و طوفانش بدل  
نامه آن یار محبوبم چه شد؟  
ناگهان افتاد و گم شد ، وای وای  
شاید آنرا یابم اندر راه باز  
در بر مردم مرا رسوا کند  
خاک بر سر ریزدم ، خون در جگر  
نیست چندان جای این افسوس و آه  
یا که خود دانم چسان گیرم ازو  
وای وای او چون کند با چون منی !  
یا که سازد فاش آن مکتوب را

### سوج

لرزد ببحر عشق ز دست تنم چو موج  
از عشقت ای که گوهر بحر ملاحظتی  
چشمم ز بس بهجرتو باران اشک ریخت  
تا دیده ام بروی چو ماه تو دوخته است  
دل آب شد ز بیم و امید فراق و وصل  
از بسکه بیقرارم و لرزان ز هجر دوست  
سیرم ز عمر ، کاش بدریای زندگی  
جانم در اضطراب و دل غرق و وحشت است  
طوفان فتنه خانه ام آخر کند خراب  
« حالت » چگونگی تن ندم در هوای نفس

گوئی جفای تست چو طوفان منم چو موج  
پیوسته است سلسله در گردنم چو موج  
ترسم بروی آب بساط افکنم چو موج  
جانمست تا بناک و دلی روشنم چو موج  
زین جزر و مد چقدر بلرزدم چو موج  
گوئی که باقرار و سکون دشمنم چو موج  
یک لحظه بود آمدن و رفتنم چو موج  
تا در محیط فتنه بود مسکنم چو موج  
ور از حباب خیمه بساحل زنم چو موج  
وضع محیط خواسته ، تردانم چو موج



عباس فرات



# عباس فرات

عباس فرات در سال ۱۲۷۳ خورشیدی در یزد متولد شده و از ابتدای پیدایش انجمن های ادبی از سال ۱۲۹۶ تا کنون همه شب در انجمن های تهران حضور پیدا می کند (فرات) ۱۵۰ هزار بیت (قصیده - غزل - قطعه - رباعی - ماده تاریخ) دارد ، شش دیوان از آنها را در حدود ۳۰ هزار بیت در سال ۱۳۳۵ بطبع رسانده و ما بقی برای طبع و نشر موجود است در حدود ۲۰ هزار بیت نیز شعر فکاهی دارد که در روزنامه امید فکاهی و توفیق با تخلص مستعار «ابن جنی» چاپ رسیده است فرات مردی خوش محضر و بذله گو و حاضر جواب است ، در شعر طبیعی روان و سلیس دارد و در روش خود از سمدی پیروی می کند و ریاست انجمن ادبی (صائب) که در منزل او تشکیل می شود بهمه اوست .



## رأه دشوار

چرخ را بامن سر گشته سرباری نیست  
ما که یک عمر دمام غم مردم خوردیم  
گر بغفلت گذرد وقت بود خواب گران  
هر که رفت از بی مال از پی دشواری رفت  
همه را دور ز آئین شماری ای زاهد  
گرچه با دیده خواری نگرند شیخ بما  
پیر میخانه که هر نیکی از او پا برجاست  
همه گویند که باید حذر از مستی کرد  
راه بردیم بکویش بدو صد شوق (فرات)

روز و شب شیوه او غیر دل آزاری نیست  
از چه ما را کسی اندر پی غم خواری نیست  
غافلان را خبر از دولت بیداری نیست  
ای خوشحال کسی کز پی دشواری نیست  
گر ترا دین بود این شیوه دینداری نیست  
عاشقی مایه عزت بود و خواری نیست  
گفت کاری بجهان بهز نکوکاری نیست  
لیک رنجی بتر از آفت هشیاری نیست  
اثری گرچه در این راه ز همواری نیست

## صدق و یقین

گشت شخصی وارد شهری عجیب  
شخصی اندر جاه و رفعت چون فلک  
ظاهرش چون باطنش آراسته  
عاری از روی و ریا و از غرض  
دیده از دیدار او روشن شدی  
می نگستی چشم سیر از دیدنش  
منطقی جان بخش و چهری دلربا  
ناشناس و بی سر انجام و غریب  
پاک بین و پاک طینت چون ملک  
بر روان افزوده از تن کاسته  
خاطرش خرم تنش دور از مرض  
شاد دل زان خوی مستحسن شدی  
نوجوان میگشت ، پیر از دیدنش  
بودش آن روشن ضمیر با صفا



هر که دیدش دور از خود ساختش  
 با تحسر جانب صحرا شتافت  
 که گریزند ازمن اینان بی سبب  
 هست نام او ولی افسانه است  
 بهتر آن کز ما ومن دوری کنید  
 خویش را آسوده از هر سو کنند  
 پرده وهم و گمان را بردرند  
 میشوند از بند درد و غم رها  
 میشود گیتی به از جنت سرا

شد بهر سو هیچکس نشناختش  
 در همه شهر آشنائی چون نیافت  
 گفت من صدق و یقینم بس عجب  
 صدق در شهر شما بیگانه است  
 جای آن کز شخص من دوری کنید  
 سوی من گر خلق عالم رو کنند  
 گر بمن اهل سیاست بنگردند  
 گر بمن جویند مردم التجا  
 گر که بشناسند این مردم مرا

دور شد از راستی هر کس «فرات»

از غم دوران کجا یابد نجات

### میگساری

از دو چشمم در فراق سیل خون جاری مکن  
 بیدلان را بیرخت دمساز با خواری مکن  
 روبرو دلرا از این رو با گرفتاری مکن  
 دل بدام افتاده است ای زلف طراری مکن  
 آنکه گفت ای جلوه حق پرده برداری مکن  
 پس دمام میگساری هوشا گرداری مکن  
 همچو بلبل در فراقش گریه وزاری مکن  
 برخلاف دیگران آنرا خریداری مکن  
 آنکه گفتت با وفاداران وفاداری مکن  
 تا بری ره سوی عزت خو به بیکاری مکن  
 باده گلگون بنوش و مردم آزاری مکن  
 یار اهل کین مشو این دسته را یاری مکن

بگذر از راه جفا، جانا دل آزاری مکن  
 ای گل گلزار خوبی ای عزیز مصر جان  
 زلف مشکین را میفکن بر رخ آئینه روی  
 دل اسیر عشق گشت ایخال بر چین دانه را  
 خواست تا ماند جمال کبریائی در حجاب  
 میبرد هوش از سراهل خرد شرب دمام  
 شد بهر سو جلوه گر رخسار او، چون کل بختند  
 دین فروشان عشوه دنیای دون را میخزند  
 خواست تا اندازد در بند جور روزگار  
 ذلت و خواری است در بیکاری اندر کار کوش  
 گر که خواهی باشی از آزار دوران در امان  
 چشم یاری گر ز لطف ایزدی داری (فرات)



مشفق کاشانی



# مشفق کاشانی

عباس کی منش کہ ( مشفق ) نخلص میکنند در سال ۱۳۰۴ در کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در همان شهر با تمام رسانده سپس باخذ دانشنامه علوم اداری از دانشگاه تهران نائل گشته است از آثار وی تاکنون اشکها - خاطرات - شباهنگ - سرود زندگی منتشر شده است ( مشفق کاشانی ) غزل را در نهایت استادی و در عین حال ذوق انگیز و لطیف میکوید شعرش از تکلف و پیرایه عاریست ریتم کلمات را می شناسد و غزل را غیر از مفاهیم ادبی آهنگین و گوش نواز میسازد در سایر فنون ادبی دستی قوی دارد و بر سر هم شاعری توانا و چیره دست است



## آتش اشك

بیا بیا که مرا باز نیمه جانی هست  
بیا که سیر حوادث بباد خواهد داد  
از آن بسوز و گدازم میان آتش اشك  
دلچو غنچه بهر پرده نقش بسته بخون  
بتاب چشم سیاه تو میرود از دست  
مگیر سایه مهر ای همای بخت از من  
درین زمانه که قحط وفا بود «مشفق»

اسیر تیر بلای ترا نشانی هست  
ز برق فتنه بهر جا که آشیانی هست  
که همچو شمع بهر شعله ام زبانی هست  
ز خون نوشته بهر پرده داستانی هست  
اگر بجان ودل خسته ام توانی هست  
که از تو دور مرا مشت استخوانی هست  
مرا چو «وجدی»<sup>۱</sup> پیوسته همزبانی هست

## انتظار

باز آ که دل هنوز بباد تو دلبر است  
باز آ دگر که سایه دیوار انتظار  
باز آ که باز مردم چشمم ز درد هجر  
باز آ که از فراق تو ای گنج آرزو  
ای صبح مهر بخش دل از مشرق امید  
ای رفته از برابر (مشفق) بکبر و ناز

جان از در پیچهی نظرم چشم بر در است  
سوزنده تر ز تابش خورشیدم حشر است  
در موج خیز اشك چو کشتی شناور است  
دامن ز خون دیده چو در یای گوهر است  
بنمای رخ که طالعم از شب سیه تر است  
رویت بهر چه مینگرم در برابر است

(۱) مقصود آقای جواهری «وجدی» شاعر معاصر، دبیر انجمن ادبی حافظ است.



### سنگری عشق رو شنید

در آسمان خاطر من شمعی  
از موج فتنه مردم چشم

افروخته ، چواختر روشن نیست  
جز گوهران اشک بدامن نیست



در ژرفنای این شب ظلمانی  
درد سکوت و محنت خاموشی

شد خسته دیده‌ی نگران من  
آتش فکنده است بجان من



هر شب بیاد آنکه دلم خون کرد  
باروز می روم بدیوار شب

بر جان خسته آتش تب ریزم  
تا عقده ها بدامن شب ریزم



بر صخره های ساحل تنهایی  
در تنگنای خاطر و هم آلود

چون قایقی شکسته در افتادم  
چون مرغ حق بناله و فریادم



آنجا که هر چه هست بیک رنگ است  
آنجا که با حمایل خون آلود

بی رنگیش نگشته اسیر رنگ  
کیوان زده ست تکیه برین اورنگ



آنجا که در سکوت شبانگاهی  
راز درون پبرده‌ی شب ریزم

مرغ خیال را ره پرواز است  
تا آن زمان که راه گلوباز است



ای شب برو که باتونخواهم گفت  
رازی که چون ز پرده برون افتد

راز دلی که سوخته از درد است  
از شهر شب بروز ره آورد است



تن میکشم بروزنی امید  
سرمیکشد ز سنگر خود خورشید

تا جان ز تیرگی برهانم باز  
آنجا که چون سپاهی خون آلود

بزرگ هنرمند

زنگ بنشست بر آئینه‌ی مهر  
برافق اشک ندامت پالود  
ساخت در خیمه‌ی حسرت منزل  
شادی افکند ز غم چین به چین  
دود آهی بفلک زد خرگاه  
ظلمت آنگونه که دریائی ژرف  
روی در پرده‌ی اندوه کشید  
رنگ بگذارد و بردارد رنگ  
میزد از بام زمانه شیون  
بسته یخ، آب روان در رگ‌وی  
هر کجا ولوله بر پا کرده  
سایه‌هایی همه بر خود لرزان  
نی؛ همه سلسله جنبان جنون  
همدم ظلمت و محروم، ز نور  
در گریز از خود و از سایه‌ی خویش

سایه گسترده شب از اوج سپهر  
همچو پیمانه کشی درد آلود  
چون خیالی ز نهانخانه‌ی دل  
شد عروس فلکی پرده نشین  
یا مگر از نفس شام سیاه  
موج در موج در افکنده شگرف  
روز را روشنی از چهر پرید  
گفتی از شرم رخی پر آژنگ  
هر نفس بوم برین کوخ محن  
شهر خاموش زدم سردی دی  
باد آوازه‌ی یغما کرده  
سوی کاشانه بهر کوی روان  
همه زنجیری نیرنگ و فسون  
گشته تسلیم به اهریمن زور  
لب فرو بسته و جان پر تشویش



همچو بیمار در افتاده ز پای  
راز سر بسته‌ی اعصار و قرون  
خورده از گردش ایام شکست  
کرده افسانه غم ساز آنجا

دور از شهر یکی کهنه سرای  
خانه‌ای بی‌دروبی سقف و ستون  
گشته از گشت زمان دست بدست  
هر شکافی که شده باز آنجا



یکسر از برف کفن پوش شده



آشیان گیر در این ویرانه  
شاعری عشق و ادب پیشه‌ی او  
شاعری مظهر آمال بشر  
مانده در پرده‌ی افسانه‌ی خویش  
روزگم کرده و برشب زده راه  
باتن خسته و جان رنجور  
بادمی گرم در آن بستر سرد  
کی دمت هم نفس سوختگان  
برتوای پیک سحرگاه درود  
شاعر خسته در این راز و نیاز  
دلبری مهر جبین، سیم اندام  
موی، چون سنبل افکنده بدوش  
فارغ از شادی و محنت، بدونیک  
تا در آغوش چو دل جایش داد  
بوسه چندان که سرا پا شدمست  
شب سرا فکنده ز شرم و نیرنگ  
چون برآمد نفس باد سحر  
مهر از داغ جگر خون آلود  
همره صبح در آن کلبه‌ی سرد  
شمعی افسرده و خاکسترو دود



شهر بیدار شد از خواب گران

چون شب افسرده و خاموش شده

طایری از همگان بیگانه  
آسمان عرصه‌ی اندیشه‌ی او  
مردم دیده‌ی مردان هنر  
نقشبند دل دیوانه‌ی خویش  
همدم ناله و همصحبت آه  
گشته در کلبه‌ی غم زنده بگور  
مرگ را خواند ببالین از درد  
راحتی بخش غم آموختگان  
خیز و خاموش کن این شمع وجود  
دلبری دید سرا پا همه ناز  
گلرخی خوبتر از ماه تمام  
روی، یغماگر اندیشه و هوش  
نرم نرمک بجوان شد نزدیک  
بوسه از لعل شکر خایش داد  
بوسه مرگ بلهباش نشست  
دامن آلوده درین پرده‌ی رنگ  
رفت از کلبه سراسیمه بدر  
سر کشید از زبر چرخ کبود  
پیکری سرد تماشا میکرد  
دفتری شعر و دگر... هیچ نبود

تا به بیند هنر بی هنران!



هر کجا شور قیامت برپاست  
 خاک افسوس ، بسر میریزند  
 یافت بازار سخن سخت شکست  
 مردم دیده‌ی روشن بین بود  
 روی تابنده نهان کرد ، دریغ  
 سایه افکند غم و شادی رفت  
 آفریننده‌ی آن شاعر ماست

دید در کوچه و بازار عزاست  
 همه از دیده ، گهر میریزند  
 که مهین شاعر ما رفت ز دست  
 آسمانی سخنش شیرین بود  
 آفتابی به نهانخانه میغ  
 از جهان رهبر آزادی رفت  
 هر کجا نغمه‌ای از عشق و وفاست



روی بنمود و دگر گون شد کار  
 طرفه آرامگهی گشت بنا  
 شاهکار هنر معماری  
 قد برافراشته بر لب لبخند  
 تا مگر مرده شود زنده بنام  
 چه بگویم که چها میگردند  
 غمگسار دل بیمار نداشت  
 آه از این بی خردی ، نادانی  
 زنده بر بادده و مرده پرست!

چرخ دوری زد و دی رفت و بهار  
 بر سر تربت مرد دانا  
 سرزده بر فلک زنگاری  
 نیز شد ساخته تندبسی چند  
 نصب گردید بهر معبر عام  
 جشن هر ساله بپا میگردند  
 بود تازنده یکی یار نداشت  
 وای از این بی خبری ، حیرانی  
 همه از باد غفلت سرمست



مه مونس جان دردمندی بوده ست  
 لبخند نگار نوشخندی بوده ست

شب سلسله‌ی موی بلندی بوده ست  
 این صبح که چشم عالمی روشن ازوست

### گذشت مهر

در آتش غم بتاب و تب میگیریم  
 بر عمر گذشته زین سبب میگیریم

در آرزوی تو روز و شب میگیریم  
 چون عمر گذشتی و نمی آئی باز



### مرغ اسیر

ای با دل دردمند خو کرده  
 تا بوده ، برنج مبتلا بوده  
 جان کرده رها ز قید بیگانه  
 گم کرده ، دریغ ، هر چه راجسته  
 نشنیده شنیده ، دیده نادیده  
 از گردش روزگار چون مینا  
 از دوست ندیده جز بدی ، هر چند  
 گلرنگ ز خون دیدگان دامن  
 چون لاله و گل بگلشن معنی  
 ره یافته در حریم خاموشی  
 از فتنه کنار جوی و از دیده  
 زی خیمه زهره هر زمان پرواز  
 شرح غم روز و شام هستی را  
 چون مرغ اسیر در قفس مانده  
 چون باد صبا بپویه سرگردان  
 هر شب ز سپهر دیده اخترها  
 تصویرمه منیر را هر شب  
 ماهی که بر شك ازوست آئینه  
 در بسته بشادمانی وره باز  
 سرمستی نرگسان جادو را  
 باسحر بیان دلنشین ، « مشفق »  
 درد از تو ، سخن بدین روش از من

خو کرده و ترك آرزو کرده  
 با درد دل شکسته خو کرده  
 تا چشم و دل آشنای او کرده  
 کم یافته ، بیش جستجو کرده  
 هر جا که بصد امید رو کرده  
 خون خورده و گریه در گلو کرده  
 با دشمن خویشتن نکو کرده  
 چون غنچه ز راز ، تو بتو کرده  
 خرم دل و جان ز رنگ و بو کرده  
 لب بسته و ترك های و هو کرده  
 بس ریخته خون ، کنار جو کرده  
 با بال خیال چرخ پو کرده  
 با خامه خویش مو بمو کرده  
 سر زیر پر از غمان فرو کرده  
 سر در پی یار کوبکو کرده  
 روشنگر مهر ماهرو کرده  
 در چشمه چشم شستشو کرده  
 آئینه بچهره روبرو کرده  
 بر لشکر غم ز چارسو کرده  
 صهبای مغانه در سبو کرده  
 از سوز دل تو گفتگو کرده  
 ای بادل دردمند خو کرده



سید محمد علی صغیر



# سید محمد علی صفیر

سید محمد علی صفیر که بسال از چهل فزون است فرزند زاده پسرى فقیه فقیه حاج سید محمد علی تنکابنی مقیم نجف اشرف و نوۀ دختری حجة الاسلام حاج سید حسن کزازی مجتهد مجاهد و معروف کرمانشاه است .

صفیرمانندشمرای قبل از مغول همیشه و در همه اشعار خود اعم از قصیده و غزل و قطعه و رباعی و مثنوی رعایت دال و ذال و یاء معروف و مجهول را بر خود فرض دانسته و پیوسته از کلمات مخفقه احتراز میجوید و مرکز اجزاء جمله را از مصراعى بمصراع دیگر تحویل نمیدهد و علاوه بر این ، اشعار ایشان را اختصاصات دیگری است که ذوق درك و دریافت آن موجب وجد و حال است همیشه برسم و روش دیرینه خویش سخن باختصار میگوید . در نشر نیز قوی و چیره دست است ، تألیفات و تصنیفات بسیاری دارد که از آن میان «ترجمة الصلوة» فیض از نفایس تألیفات اوست



## راز نهان

مهر تو مرا چو جان در آغوش  
دیدار ترا ، هزارها نوش  
راز تو مرا ، همیشه در گوش  
خلقی شده مست و مات و مدهوش  
خورشید ندیده ام زره پوش  
دیگک هوسم نیفتد از جوش  
آغوش گشا ، که رفتم از هوش  
یاد است مرا ، ترا فراموش  
تو نیز مرا بهیچ نفروش  
از راز نهان سرشک سرپوش  
لب غنچه صفت نشست خاموش

ای لعل لب تو چشمه نوش  
هجران ترا ، هزارها نیش  
ناز تو مرا ، همیشه در چشم  
از مستی چشم چشم بندت  
ناهید ندیده ام کماندار  
تا در هوسم ، لب ت بیوسم  
نزدیک بیا ، که رفتم از دست  
عهدی که دل تو بست بامن  
گیرم که بهیچ هم نیرزم  
آخر بر چشم خلق برداشت  
دل غنچه صفت (صفیر) خون شد

## خازنه دل

بربط آواز بر آورده و نی نغمه سر است  
همه شب بی سروپا رقص کنان باد صباست  
حلقه‌ی اوست که در گوش من بی سروپاست  
بازی طره‌ی طرار تو باشانہ چراست ؟  
همه دم سرخ چرا ناخن انگشت شماست  
حرمت حسن نگهدار که بسیار بجاست  
شمع افروخت هم از آتش آهی که مراست

چهره افروخته گل ، رقص کنان باد صباست  
شادی آنکه بکوی تو گذار آرد صبح  
دف صفت بانگ بر آورده ام از بخت بلند  
گر ندارد سر بر همزدن خانه دل  
گر نه خون دل عشاق بریزی همه دم  
همه جا پای منه ، با همه کس باد منوش  
گر چه پروانه زمن سوختن آموخت (صفیر) ،



## عشق آدمی

همره او خری قوی پیکر  
 باد را در تک آوری رهبر  
 از قدوم خرك شدند خبر  
 بفسون و بحیله سخت کمر  
 برهاندندش از نظر چو قدر  
 ناگهان روستایی مضطر  
 لیک رفته خرك زد دست بدر  
 تا دگر بخت باز جوید خر  
 بسوی مسجدش فتاد گذر  
 واعظی دید بر سر منبر  
 خلق گردش مدار و او محور  
 یکی از خر دهد خبر ایدر  
 ای همه بیمناک از محشر  
 از زیان جهان ، بسی بهتر  
 باز بدهد بخاطر داور  
 روستایی ندید ، هیچ ثمر  
 خلق را واعظ خجسته سبر  
 آنکه خود نیست ، عشقش از در سر  
 عیب پندارد این بزرگ هنر  
 نبود ذره ای ز عشق اثر  
 گفت واعظ بمرد بر زیگر  
 آدم از عشق شد گران گوهر  
 خر تو این بود بگیر و ببر!

روستایی بشهر کرد سفر  
 خر کی آنچنان که در تک و پوی  
 چونکه طرار پیشگان بلد  
 از پی سرقتش فرو بستند  
 بر بودندش از کمین چو قضا  
 واپس خود از آن سپس نگریست  
 دید دارد بدست افسارک  
 هر طرف میشتافتی حیران  
 از قضا بود روز آدینه  
 چون بمسجد درون نهاد قدم  
 از پی استماع و عظ و حدیث  
 گفت با خود که شاید از این جمع  
 بانگ برداشت : ایها الحضر  
 سود عقبی که جنت باقی است  
 خرمن هر که باز یافته است  
 چون از آن بانگ های پی در پی  
 خود ز رای صواب کرد خطاب  
 کاندرا این جمع گرد آمد کیست  
 کسروی باشد این چنین دعوی  
 مرد کی زانمیانگه گفت مرا  
 لب چو بر بست آن بری از عشق  
 خاک آدم بعشق گشته عجبین  
 چونکه از عشق خر ندارد بهر



اقبال لاهوری



# اقبال پاکستانی

محمد اقبال لاهوری شاعر است بلند اندیشه ، خوش سخن ، و در ایجاد آثار فلسفی و عرفانی ، بخصوص اهمیت اشراق و درون نگری و بقول او «فلسفه خودی» یکی از چهره‌ی درخشان شعر معاصر پارسی است

اقبال با آثار زیبنده و دل انگیز خود توانست بیشتر از هر شاعری نفوذ معنوی خویش را در ایران گسترش دهد .

اقبال در رشته فلسفه و حکمت اشراق و فلسفه غرب ، در دانشگاه‌های معتبر لاهور ، انگلستان و آمریکا و آلمان مدت‌ها تحصیل کمالات کرد و بزادگاه خود لاهور بازگشت ، شغل وی نخست وکالت در عدلیه بود . و از آن سپس یکی از پرچمداران آزادی و سیاست گشت .

آثار او ، بیشتر بیارسی شیرین و بی تکلفی سروده شده است ، در هر محفلی مورد توجه صاحب‌دلان ایرانی است و آثار او فراوان و از آن جمله است :

۱ - زبور عجم

۲ - پیام شرق

۳ - جاوید نامه

۴ - مثنوی چه باید کرد

۵ - مثنوی اسرار رموز

۶ - ارمغان هجاز

اقبال در سال ۱۲۵۲ شمسی در لاهور دیده بجهان گشود و در سال ۱۳۱۷ شمسی در زادگاه خویش دیده از جهان فرو بست .



## شاعر

چشم خود بر بست و چشم ما گشاد  
چون گل از خاک مزار خود دمید  
خیزد از سینای او انوار حسن  
فطرت از افسون او محبوبتر  
غازه اش رخسار گل افروخته است  
عشق را رنگین از او افسانه ها  
صد جهان تازه مضمّر در دلش  
در پی آواز نایش گام زن  
آتش خود را چو باد ارزان کند

ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاد  
رخت ناز از نیستی بیرون کشید  
سینه شاعر تجلی زار حسن  
از نگاهش خوب گردد خوبتر  
از دمش بلبل نوا آموخته است  
سوز او اندر دل پروانه ها  
بحر و بر پوشیده در آب و گلش  
کاروانها از درایش گام زن  
اهل عالم را صلا برخوان کند

## جوانان عجم

ای جوانان عجم، جان من و جان شما  
تا بدست آورده ام افکار پنهان شما  
دیده ام از روزن دیوار زندان شما  
پاره لعلی که دارم از بدخشان شما  
آتشی در سینه دارم از نیاکان شما

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما  
غوطه ها زد در ضمیر زندگی اندیشه ام  
میرسد مردی که زنجیر غلامان بگسلد  
فکر رنگینم کنند نذر تهیدستان شرق  
حلقه گردنم ز نیدای پیکران آب و گل

## دل

این شمع را فروغ ز پروانه دل است  
غوغای ما ز گردش پیمانۀ دل است

سوز سخن زناله مستانه دل است  
مشت گلیم و ذوق فغانی نداشتمیم



فرسوده پیکری ز صنم خانه دل است  
در جستجوی سرحد ویرانه دل است  
صوفی هلاک شیوه ترکانه دل است  
زناری بتان صنم خانه دل است  
دل در میان سینه و بیگانه دل است

این تیره خاکدان که جهان نام کرده ای  
اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین  
لاهو تیان اسیر کمند نگاه او  
محمود غزنوی که صنم خانه هاشکست  
غافلتری ز مرد مسلمان ندیده ام

### نویزای زیر لب!

تلاش چشمه حیوان دلیل کم طلبی است  
که آه بی اثر است و نگاه بی ادبی است  
هنوز ناله مرغان ، نوای زیر لبی است  
ولی زبان نگشائی که یار ماعرب بی است  
ظهور مصطفوی را بهانه بولهبی است  
که اصل این گهر از کربه های نیم شبی است  
می سخن که جوانتر ز باده عنبی است

بشاخ زندگی ما، نمی، ز تشنه لبی است  
حدیث دل بکه گویم، چه راه بر گیرم  
غزل بزم مزه خوان پرده پست تر گردان  
متاع قافله ای ما حجازیان بردند  
نهال ترك ز برق فرنگ بار آورد  
منسج معنی من در عیار هند و عجم  
بیا که من ز خیم پیر روم آوردم

### میانه آدم

حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد  
خود گری، خود شکنی، خود نکری پیدا شد  
حذر ای پرد گیان پرده دری پیدا شد  
چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد  
فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور  
خبری رفت ز گردون بشبستان ازل  
آرزو بیخبر از خویش باغوش حیات



پژمان بختیاری



# پژمان بختیاری

حسین پژمان بختیاری فرزند علیمراد امیرپنجه ای بختیاری است .  
پژمان در سال ۱۲۷۸ شمسی در تهران متولد شده تحصیلاتش در علوم قدیم و در زبان خارجی بزبان فرانسه آشنائی دارد. خدمات دولتی او در وزارت پست و تلگراف است که ضمن اشتغال باین خدمت کتابی هم در تاریخ پست و تلگراف نوشته . از تألیفات معروف او که مورد استقبال واقع شد (بهترین اشعار) است که برگزیده ای از بهترین آثار گویندگان قدیم و جدید فارسی زبان است و نیز کتب مختلفی از فرانسه بفارسی ترجمه کرده است  
پژمان طبعی حساس و شعری دلکش داده ، آشنائی او بکتب و مأخذ ادبی فرانسه بشعر او تازگی و روانی مخصوصی دارد و هنر ادبیش را شهرت و معروفیت بسزائی بخشیده و او را جزو شعرای بنام عصر حاضر در آورده است



### حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد  
دل را بکف هر که نهم باز پس آرد  
در بزم جهان جز دل حسرت کش مانست  
گفتم : مه من ! از چه تو در دام نیفتی؟  
ای آه مکش زحمت بیهوده، که تاثیر  
در انجمن عقل فروشان نهم پای  
تا چند کنی قصه اسکندر و دارا  
کس جای در این کلبه ویرانه ندارد  
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد  
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد  
گفتا ، چکنم ، دام شما دانه ندارد!  
راهی بحریم دل جانانه ندارد  
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد  
ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

### چشم وجدان

در جوانی بدان سان که دانی  
تا بناپاک جایی کشاندم  
خورد از آن تلخوش نیمه جامی  
شبم مستیش بر گل افتاد  
دیده عقل و چشم سرش را  
در وجودی بهشتی فکندم  
سر بدامانم آن طفل معصوم  
به که در عقد خویشم در آری  
ره زدم روح دوشیزه ای را  
دختر پاك پاکیزه ای را  
بعد صدلابه شیرین لب من  
گفتم اینک من و مطلب من!  
بستم از بوسه ای فتنه انگیز  
آتشی دوزخی ، آتشی تیز  
هشت و گفتم : ارعزیز تو باشم  
تا که عمری کنیز تو باشم



خنده کردم چودویوی چودویوی  
 دیو شهوت بو حشت غریوی  
 دست در سینه مرمرینش  
 در تن گرم عشق آفرینش  
 گفت دور از تو باد این تباهی  
 دختری را بدین بی گناهی  
 در کف ایدوست چیزی ندارم  
 راه منع و گریزی ندارم  
 سازشی نیست با عشق و مستی  
 قید ناموس و عصمت پرستی  
 نزد آزاد مردان گناه است  
 گفت اگر کس نباشد خدا هست  
 گشت بیدار و اندیشه کردم  
 پاکی و راستی پیشه کردم

من بدان عشوه کودکانه  
 وز درون سیاهم بر آورد  
 آتشم در سرافتاد و بردم  
 دمبدم پیش رفتم به نرمی  
 بانگهای پراز اشک مستی  
 از چه آلوده دامان پسندی  
 من که جز گوهری آسمانی  
 ورتو آنرا بخواهی ربودن  
 گفتمش ترهات کهن را  
 جز خرافات افسونگران نیست  
 گفت آخر تو مردی و این کار  
 گفتم اینجا بجز ما کسی نیست  
 چشم وجدان از این تازیانه  
 او پی راستان رفت و من هم



امیری فیروز کوہی



# امیری فیروز کوهی

امیری فیروز کوهی از شعرای دانشمند کشور ما است .  
نامش سید کریم و در سال ۱۲۸۹ در فرح آباد فیروز کوه دیده به جهان گشوده  
است. پدرش مرحوم مصطفی قلی منتظم الدوله از رجال و معاریف عصر قاجار است  
تحصیلات امیر در مدارس علوم قدیمه و در رشته‌های مختلف ادبی و عربی و کلام و  
حکمت است . دوران خدمات اداری او در ثبت کل و فعلا با بقایای میراث پدری  
مشغول نقد شعر و ادب و تحقیق و مطالعه است .  
(امیر) طبعش بشدت متعایل بطرز (اصفهان‌نی) است و بصائب تبریزی عشق  
مخصوصی میوزد آثارش همه نشانه‌ای از محرومیت‌ها و ناکامی های شخصی اوست  
و کمتر در آنها مسائل کلی اجتماعی بچشم میخورد و در نوع خود از آثار کم نظیر  
عصر ماست .



## ایام مهر

آتشم اما ز بیعشقی چو آب افسرده ام  
در من ای سوز محبت در نمیگیری چرا  
مردم از غم در پناه باده بگریزند و من  
بر نمیخیزد به آب می غبار از خاطر  
نیست جز در بیقراری راحت و آرام من  
از درنگم در جهان دیو خو آرام نیست  
تار و پود جان لرزانم باهی بسته است  
آنچه ما داریم یارب زندگانی نیست نیست  
چون شباب و شیب هستی نردبان نیستی است  
هیچ دستی سوی من یارب نمیگردد دراز  
سردی من از دم گرم جوانی شد پدید  
گنج استعدادم اما در خراب افتاده ام  
بسکه شد صرف کتاب ایام عمر من «امیر»

نخل سرسبز ز هجر آفتاب افسرده ام  
رحم کن بر من که از سردی چو آب افسرده ام  
در پناه غم گرینم کز شراب افسرده ام  
خار خشکم با سحاب و بی سحاب افسرده ام  
قلب گرم عاشقم، بی اضطراب افسرده ام  
عمر قدسی طینت نام بی شتاب افسرده ام  
زان درین دریای حیرت چون حباب افسرده ام  
خورد و خوابت این من زین خورد و خواب افسرده ام  
هم ز شیب آزرده ام هم از شباب افسرده ام  
چون گیاه رسته در کنج خراب افسرده ام  
زان گل شاداب اکنون چون کلاب افسرده ام  
سحر شور و زوقم اما چون سراب افسرده ام  
چون گل خفته در آغوش کتاب افسرده ام

## سخن بپوده!

هر روز دگر حسرت دیروز کشیدیم  
هر چند که یکر و زخوش از عمر ندیدیم  
در بی هنری نیز بجائی نرسیدیم  
تنها نه ز سستی هنری سر نزد از ما



از چشم فلک بیهده برخاک چکیدیم  
 از بهر قفس بود گر از بند پریدیم  
 تا خوانی از این خط که زد نیاچه کشیدیم  
 دردا که پس از مرگ هم آرام ندیدیم  
 کز دوستی خویش هم امید بریدیم  
 آرامگهی بیش ز دنیا نگزیدیم  
 یک عمر کمر بسته تر از مور دویدیم  
 عمری سخن بیهده گفتیم و شنیدیم

چون اشک لئیم از غم بیش و کم دنیا  
 آزادی ما دام گرفتاری ما بود  
 پیری برخ ما خط از آن روی کشیده است  
 صبح دگری داشت شب نیستی ما  
 تنها نبریدیم دل از دوستی خلق  
 رنج طلب، آرام ز ما برد و سر انجام  
 زان در قدم خلق فتادیم که از حرص  
 از شعر بجائی نرسیدیم «امیرا»

### هشتم رهمیده

گل فسرده بعشق رمیده می ماند  
 که از صفا بگل صبح چیده می ماند  
 باشیانۀ مرغ پریده می ماند  
 که او بکودک عاشق ندیده می ماند  
 دل رمیده بشاخ بریده می ماند  
 به رند تازه بدولت رسیده می ماند  
 از آن دولب که بشهد چکیده می ماند  
 دل رمیده من آرمیده می ماند  
 مگر «امیر» بهیچ آفریده می ماند؟

خزان بعاشق هجران کشیده می ماند  
 گل نچیده آن روی ناز پرور بین  
 دل تهی ز تأثر درون سینه ما  
 از آن به پیر جفا دیده مانم از غم یار  
 بریدن من از احباب اختیاری نیست  
 ز بسکه ماه مر ا پاس حسن خویشتن است  
 مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت  
 ز سیر لاله تنها دهیده در دل کوه  
 صلاح خویش زهیچ آفریده نشنیده ست

### اشک حسرت

جهان بگردش ازین آتش و حرارت اوست  
 جلای آینه ام روشن از کدورت اوست

فروغ عالم امکان دل و محبت اوست  
 صفای باطن من ظاهر از ملال من است

که توشه سفرش گوشه قناعت اوست  
 که این لطیفه عیان از هماورد دولت اوست  
 همیشه گردش این آسیا بنوبت اوست  
 عیار نیک و بد مرد روز عزت اوست  
 که بیوفائی هر کس نشان نعمت اوست  
 همه عوالم ازین قطره خون و حالت اوست  
 که شادمانی هر کس بقدر غفلت اوست  
 ز آب خضر کس از بگذرد کرامت اوست  
 که اشک حسرت من یادگار صحبت اوست  
 حقیقت همه کس بر خلاف شهرت اوست  
 که این نتیجه کار جهان و زحمت اوست  
 «امیر» قافله من دل و اشارت اوست

همیشه رهرو سرمزل نجات کسی است  
 مجوی دولت اگر چون سگ استخوان نخوری  
 کسی که روی وی از سنگ آسیا باشد  
 بروزگار مذلت همه ز نیکانند  
 وفای خلق چنان وقف روز حاجت گشت  
 نمایش همه چیز جهان بر ننگ دلست  
 چگونه مردم آگاه شادمان باشند  
 بآب خضر رسیدن کرامتی نبود  
 بپاس عشق بچشم ترم ببخشائید  
 چنانکه شهرت عنقای مغرب افسانه است  
 شکاف قبر دهان باز کرده می گوید:  
 بهیچ راه دگر جز براه دل نروم

### دردمند

نیست کام دل میسر تا حیا باشد مرا  
 ورنه دنیا کیست تا زنجیر پا باشد مرا  
 نیستم گل تا جفا کاری روا باشد مرا  
 چون نیم غافل اگر یک هم نوا باشد مرا  
 دور از انصافست اگر خصمی بجا باشد مرا  
 همچنان چون سایه جاد زیر پا باشد مرا  
 گرچه در ظاهر جهانی آشنا باشد مرا  
 گر بسنگ آید سرم باری سزا باشد مرا

از حیا تا چند زنجیری بپا باشد مرا  
 از وفای چیره دست خویشتن پادر گلم  
 خار دامنگیرم از من جز وفا مطلوب نیست  
 شادایی گر هست این غمخانه را در غفلتست  
 این چنین کز دوستی با خلق عالم یکدلم  
 گر چو خورشید فلک از آسمانها بگذرم  
 تا ابد بیگانه ام با خلق از بی نسبتی  
 اینچنین کز صافی مشرب چو آب روشنم

هر شکاف قبر راهی از فنا بنمایم  
 از خروش رعد هر بانگی که میاید بگوش  
 کافرم یارب اگر از دیدنیهای جهان  
 گر چه صد بار از جفا خون در دل زارم کنند  
 کس چو من ره در حریم دل نمی یابد «امیر»  
 هر لحد در خاک دستی رهنما باشد مرا  
 از برید مرگ پیغامی جدا باشد مرا  
 مشت خاکی بیشتر در دیده ها باشد مرا  
 زین جفا کیشان همان چشم وفا باشد مرا  
 دردمندم این اثر تنها مرا باشد مرا

### گل بی خار

آزاده را جفای فلک بیش میرسد  
 از هیچ آفریده ندارم شکایتی  
 چون لاله یک پیاله زخون است روزیم  
 با خار نیز، چون گل بی خار بوده ام  
 رنج عناست آنچه نصیب توانگر است  
 دست از ستم مدار کزین خلق نادرست  
 امروز نیز محنت فرداست روزیم  
 چیزی نمیرسد بتو بی خون دل «امیر»  
 اول بلا بعافیت اندیش میرسد  
 بر من هر آنچه میرسد از خویش میرسد  
 کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد  
 ز آنرو بجای نوش مرا نیش میرسد  
 طبع غنی بمردم درویش میرسد  
 خبری اگر رسد به ستم کیش میرسد  
 آن بنده ام که رزق من از پیش میرسد  
 جان نیز بر لب تو به بشویش میرسد



ابوالحسن وری



# ابوالحسن ورزی

ابوالحسن ورزی فرزند حسین فلاح‌زاده بسال ۱۲۹۳ در تهران متولد شده تحصیلات او در رشته حقوق و اخذ لیسانس از دانشکاه تهران است .  
خدمات دولتی ورزی به ترتیب قاضی دادگستری - ریاست شرکت فلاحتی خراسان و مدیریت کل مالی شهرداری و سپس در وزارت دارائی بخدمت اشتغال یافت .  
ورزی زبان فرانسه را خوب میدانند و کتب چندی از فرانسه بفارسی ترجمه کرده است .  
ورزی در شعر فارسی با اندازه شهرتش لطف سخن دارد و در زمینه‌های مختلف شعر آزموده و مسلط است و بی‌شبهه امروز از حیث غزل‌سرایی در صف مقدم غزل‌گویان عصر حاضر قرار دارد .



## این توئی؟

این توئی خرم دل از درد نهانم این توئی؟  
 این منم کز آتش در برده جانم این منم؟  
 این تو بودی کز وفا بر آتشم آبی زدی؟  
 این توئی ای اختر برج سعادت کز فراق...  
 این توئی ای غنچه امید کز شادی زنی  
 این توئی ای گلبن زیبا که بر باد عدم  
 این تو بودی کز وفا و عشق میگفتی سخن  
 وین توئی خندان لب آه و فغانم این توئی؟  
 وین توئی کانش زنی بر دودمانم این توئی؟  
 وین توئی کز ناز میسوزی روانم این توئی؟  
 تیرگی بخشی بجان ناتوانم این توئی؟  
 خنده بر خون دل و اشک روانم این توئی؟  
 عرضه میداری بخواری آشیانم این توئی؟  
 وین توئی کز جور بسیار بجانم این توئی؟

## افسانه حیات

ندانم ماجرای زندگانی	خیالی بود یا افسانه ای بود
ندیدم ذوق مستی لیک دانم	شرابی تلخ در پیمانۀ ای بود
مپرس از من نشاط شادمانی	که ما پرورده درد و مالالیم
دمی مفتون افسونیم و نیرنگ	گهی باز بچه خواب و خیالیم
کند سر گرممان گاهی امیدی	سرابی میکشد ما را بسوئی
دروغی میبرد ما را به یکسو	فریبی میکشد ما را بسوئی
بدان ای بی خبر در عالم دل	کزین عالم نکوتر عالمی نیست
میر از یاد خود، زنهار، زنهار	که دور زندگانی جزدمی نیست
مرا در روزگاران جوانی	که شیرین بود و خرم روزگاری
نگاری بود افسونگر نگاری	شکفته همچو باغی در بهاری

برویش صبحدم پرتو فشان بود	شفق بر گونه‌او رنگ میریخت
زلبه‌ایش که شرم از گفتگو داشت	هزاران نغمه و آهنگ میریخت
افق میدید چون خورشید رویش	سراپا خویشرا آغوش میکرد
ز شرم چهره تابنده او	چراغ صبحرا خاموش میکرد
به آب نور تا شوید تن خویش	دل خورشید و مه را آب میکرد
چو عطر یاس در شبهای روشن	شنا در چشمه‌ی مهتاب می کرد
چو بارانی که بارد در شب تار	هوس میریخت در چشم سیاهش
همه اسرار تاریک دل او	هویدا بود در برق نگاهش
همیشه تابناک و شادمان بود	ندیده چهره اش رنگ ملالی
گهی اندام او محو و مه آلود	گهی چون سایه گاهی چون خیالی
میان ابر و دود و وهم و پندار	رخش گاهی عیان گاهی نهان بود
همیشه پرده ای از رمز و ابهام	بر آن رخسار بی نام و نشان بود
نه پنهان بود در چشم نه پیدا	چو رؤیائی گریزان بود و مبهم
سرودی نغز و دلکش بود اما	خیال انگیز و وهم آلود و در هم

### شمع

آتش دل ، پرتو افشانند زسیمایم چو شمع	راز خود را از که پوشم منکره رسوایم چو شمع
در تن تب دارمن هر زره ای از سوز عشق	قطره اشکی شد و غلطید در پایم چو شمع
زینمه آتش که تب سوزد سرا پای مرا	صبحدم جز اشک سودی نیست در جایم چو شمع
خود بتاریکی نشینم گرچه از روشندلی	بزم آتش هم نشینان را بیارایم چو شمع
در جهان عشق، بی دردی نشان مردی است	زین سبب از سوختن یکدم نیاسایم چو شمع
تا تو ای خورشید دولت روی پوشیدی زمن	آب شد در آتش حسرت سرا پایم چو شمع
سوختم یک عمر و کس نشنید فریاد مرا	در میان پا کبازان نیست همتایم چو شمع
تا سراپا گریه باشم بی لب خندان او	پای تا سرا را باشک خود بیالایم چو شمع



رعدي آذرخشي



# رعدي آذرخشي

دکتر غلامعلي آذرخشي فرزند محمد علي افتخار لشکر بسال ۱۲۸۸ در تبريز متولد شده تحصیلات مقدماتی را در آن شهر انجام داد و در رشته حقوق از دانشگاه تهران باخذ لیسانس نائل گردید. شاغل دولتی او غالباً در وزارت فرهنگ و سپس نمایندگی ایران در سازمان فرهنگی جهانی یونسکو و اکنون در مجلس سنا سناتور انتصابی است.

دکتر رعدي با اینکه اشعارش چندان زیاد نیست ولی آنچه گفته همه از نوع بهترین آثار ادبی است و در میان خاصان قرب و منزلتی بسزا دارد .



## نگاه!

که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان  
یا که دیده است پدیدگی که نیاید بزبان  
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان  
که جهانی است پر از راز بسویم نگران  
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان

من ندانم بنگاه تو چه راز است نهان  
که شنیده است نهانی که در آید در چشم  
یک جهان راز در آمیخته داری به نگاه  
چو بسویم نگری لرزم و با خود گویم  
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم

\*\*\*

از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان  
که از درد همی خیزد و گاهی درمان  
نگه دشمن پر کینه ، نشانی از آن  
که فرستاده فرو هنر و تاب و توان  
کاین بود بره بیچاره و آن شیر ژبان  
نگه شیر ترا گوید ، بگریز و ممان  
پر توی تافته از روزنه کاخ روان  
ورز کین آید در دل بخلد چون پیکان  
نرود از دل من تا نرود از تن ، جان  
بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران  
جست از گوشه چشم من و آمد بمیان

چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود  
که از او داد پدید آید و گاهی بیداد  
نگه مادر پر مهر ، نمودی از این  
که نماینده سستی و زبونی است نگاه  
زود روشن شودت از نگه بره و شیر  
نگه بره ترا گوید ، بشتاب و ببند  
نه شگفت از نگه اینگونه بود زانکه بود  
گر ز مهر آید چون مهر بتابد بردل  
یاد پر مهر نگاه تو در آن روز نخست  
چو شدم شیفته روی تو از شرم مرا  
من فرو مانده در اندیشه که ناگاه نگاه



در دمى باتو بگفت آنچه مرا بود بدل  
کرد دشوار ترين كار بزودى آسان  
تو بپاسخ نكهي كردى و در چشم زدن  
كفتنى گفته شد و بسته شد آنكه پيمان



من بر آنم كه يكى روز رسد در گيئى  
كه پراكنده شود كاخ سخن را بنيان  
به نگاهى همه گويند بهم راز درون  
وند ر آن روز رسد روز سخن را پايان  
به ننگه نامه نويسند و بخوانند سرود  
هم بخندند و بگريند و بر آرند فغان  
بنگارند نشان هاى ننگه در دفتر  
تا ننگه نامه چو شهنامه شود جاويدان  
خواهم آنروز شوم زنده و باچند نگاه  
چامه در مهر تو پردازم و سازم ديوان  
بيگمان مهر در آينده بگيرد گيئى  
چيره بر اهرمن خيره سر آيد يزدان  
آيد آنروز و جهان را فندان فره بچنگ  
تير هستى رسد آنروز خجسته بنشان  
آفريننده بر آسايد و با خود گويد  
تير ما هم بنشان خورد زهى سخت كمان



در چنان روز مرا آرزوئى خواهد بود  
آرزوئى كه هميدارم اكنون پژمان  
خواهم آنكه كه ننگه جاى سخن گيرد و من  
ديده را بر شده بينم بسر تخت زبان  
دست بيچاره برادر كه زبان بسته بود  
گيرم و گويم هان داد دل خود بستان  
بنگه باز نما هر چه در اندیشه تو است  
چون زبان ننگه هست بزير فرمان  
اى كه از گوش و زبان ناشنوا بودى و گنگ  
زندگى نوكن و بستان ز گذشته تاوان  
بانگه بشنو و بر خوان و بسنج و بشناس  
نام مادر بنگاهى برو شادم كن از آنك  
كوهر خود بنما تا گهرى همچو ترا  
سرخ و نامه و داد و ستم و سود و زيان  
مرد با انده خاموشيت آن شاد روان  
بد گهر مادر گيئى نفروشد ارزان

### وحشت عدم!

دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی  
 زمی سبویی و از ابر نو بهار نمی  
 بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی  
 چه راهها که نرفتم، کجاست همقدمی؟  
 براه عشق کشم، باری ار کشم ستمی  
 ز سنگریز تو گیرم شکست جام جمی  
 نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی  
 ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

خوش است ناله نای و نوای زیر و بمی  
 ز سبزه فرشی و از سر و سایبانی سبز  
 بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست  
 چهارها که نگفتم، کجاست هممنفسی؟  
 مرا چو بار ستم می نهد فلک بردوش  
 تو نیز بشکنی ای جام سرنگون فلک  
 بعشق کوش که تا در دل توره نکند  
 شکار شد دل «رعدي» بیک نگاه وحذر

### خلوت عشقی

بخت خندیدو، لبم از لب او کام گرفت  
 جان من روشنی از تیرگی شام گرفت  
 مه، ره خیمه که ابر سیه فام گرفت  
 شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت  
 دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت  
 نگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت  
 لطف او داد من از فتنه او هام گرفت  
 گفتمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت  
 گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت  
 گفتم این پنجه از گردش ایام گرفت  
 گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

باز، باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت  
 آن سیه پوش چو از پرده شب رخ بنمود  
 تا نهان خانه شب، خلوت عشاق شود  
 آسمان گفت که با تابش خورشید صفا  
 غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان  
 خواستم راز درون فاش کنم یا نخواستم  
 شکر لله که پس از کشمکش وهم یقین  
 گفت دور از لب و کام، لب و کام توجه کرد؟  
 گفت در کوره هجران تن و جان که کداخت  
 گفت در محنت ایام دلت گشت صبور  
 گفت «رعدي» رقم رمز فصاحت ز که یافت



### چه شد آن مهرورزی‌ها؟ ...

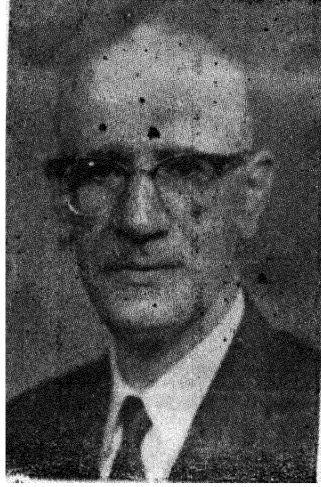
شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را  
 جهان بی‌مهر شد با بوستان و سرو من با من  
 مرا از گریه آب روان چون آب شد روشن  
 چه شد آن مهرورزی‌ها که یارمربان ناگه  
 نگارابد گمانی آفت عشق است من خواندم  
 نگفتم من که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن  
 مزن زخم زبان و ز چشم من فریاد جان بشنو  
 کمان را، سست تر کن تار سد بر کج دل تیرت  
 نشاندم در عزای گل عروس زندگانی را  
 روم آگه کنم زین غصه سرو بوستانی را  
 که حاصل چیست در باغ جهان روشن روانی را  
 بزد بر مهرورزان تهمت نامهربانی را  
 ز چشمان تو روزی داستان بدگمانی را  
 تو نشیدی و دیدی فتنه‌های آسمانی را  
 مگر دیگر نمیدانی زبان بیزبانی را  
 چه سود از سخت بازوئی چو کم کردی نشانی را

### خانه عشق

هر دستگهی گریز پائی دارد  
 از دستگه و خواسته در عشق گریز  
 هر خواسته مایه از کدائی دارد  
 کاین خانه دری بروشنائی دارد

### آزاد اندیش!

پابست گذشته خود و دوره خویش  
 شایسته عنوان اسیر از همه بیش  
 و اندیشه رهن کرده و گفته پیش  
 بندیم بخویش نام «آزاد اندیش»



پر تو بیضائی



# پر تو بیضائی

- حسین بیضائی فرزند میرزا علی محمد خان ادیب بیضائی بسال ۱۲۸۸ در قصبه آران کاشان متولد شده است .
- پر تو بیضائی که در شعر (پر تو) تخلص میکند از شعرای محقق و مشهور عصر حاضر است از تألیفات او :
- ۱ - تاریخ کاشان در صدر اسلام تا کنون .
  - ۲ - تذکره شعرای کاشان حاوی احوال آثار ۴۵۰ نفر از سخنوران این شهر تاریخی
  - ۳ - تاریخ ورزش ایران .
  - ۴ - تلخیص و تحشیه تاریخ گیتی گشای زند .
  - ۵ - جمع آوری و تصحیح دیوان قصاب کاشانی .
- تدوین و تصحیح دیوان سلمان صباحی بیدگلی .
- آثار منظوم بیضائی آنچه را که خود ضبط کرده در حدود سی هزار بیت از غزل و قصیده و قطعه و رباعی است . پر تو در شعر پیرو شیوه و سبک اصفهانی است و مضامین دقیق و دلپذیری در این زمینه دارد .



## می پرورم

در امید وصل جسم ناتوان می پرورم  
خانه را با یاد رویت میکنم هم رنگ خلد  
گاه دمسرد از فراقم گاه دلگرم از امید  
نیست غم گر جای آه از سینه ام سر ز دشوار  
گفته تلخت مکرر میکنم ورد زبان  
تا فشانم در رهت بر چهر زرد از اشک سرخ  
پای گیرم در زمین لیک از بلند اندیشگی  
کاروان نظم پر تورفت ازین وادی ومن

تا کنم روزی بقر بان تو جان می پرورم  
دردل شب روز و درد و زخ جنان می پرورم  
آب و آتش در تن خود تو امان می پرورم  
کاتش حسرت بمغز استخوان می پرورم  
شکر اندر کام و شهید اندر دهان می پرورم  
لعل غلطان در کنار زعفران می پرورم  
گاه و صف دوست در سر آسمان می پرورم  
طبع خود با فیض گرد کاروان می پرورم

## گمند عشق

وه که ماه تمام رامانی  
همه را در گمند عشق تو سر  
هر کسی را برنگی از تو امید  
میکنی مرحمت ولی از دور  
نه روی از نظر نه آئی پیش  
محو کی میشوی ز خاطر کس  
بر ندارد کسی ز مهر تو دل  
همه دائم در انتظار تواند  
جان و سر بر کفند در عقبیت

یا نه مهری؟ کدام رامانی  
خود شکاری و دام رامانی  
فلك نیل فام رامانی  
مطلب ناتمام رامانی  
آرزوی های خام رامانی  
جان فدای تو وام رامانی  
حب جاه و مقام رامانی  
بی تعارف سلام رامانی  
درجات نظام رامانی

عشق و وصل تو سهل و متمنع است      نثر قائم مقام رامانی  
سخن پر توی مگر که چنین      نظم بی انتظام رامانی

### دشمن فدّار

تا در آید یار کردم خانه از اغیار خالی      شب بپایان آمد ما خانه ماند از یار خالی  
هر شب اندر خواب می آمد بچشم لیک دیشب      بود جایش تا سحر در دیده بیدار خالی  
ایکه جوئی منزل اهل یقین پندار پذیری      میشوی نائل اگر دلسازی از پندار خالی  
از تهی مغزان هیاهو بیشتر خیزد ازین رو      میکنند از ساعت اول میان تار خالی  
پرشود از شور و شر هر کس بفرق خویش بندد      با وجود آنکه باشد داخل دستار خالی  
ظالم اندر ناتوانی میشود عدل مجسم      دزد خواند پاسبان خود را چو شد بازار خالی  
روز پیری می کشد بردوش خود بار مذلت      آنکه هنگام جوانی شانه کرد از کار خالی

دشمن خویش است پر توهر که چون من اهل دل شد  
خود گرفتم شد جهان از دشمن غدار خالی

### بهار حسن

زنده عشق تو ام عمرم توئی جانم توئی      جز تو ام درد دل نگنجد دین و ایمانم توئی  
درد عاشق فروغ مهر و مه را بار نیست      ماه تابانم توئی مهر درخشانم توئی  
رو بهر سو میکنم روی تو می آید بچشم      رخ ز من پنهان مکن پیدا و پنهانم توئی  
چرخ اگر بر بیسروسا ما نیم خندد چه باک      سر ز چرخم بر تراست اکنون که سامانم توئی  
مرهم زخم درونم جز شکر خند تو نیست      در دم از این بیشتر بادا که درمانم توئی  
ای بهار حسن بی رویت چه حاصل از بهار      بوی گل، لطف چمن، سیر گلستانم توئی  
دوش پر تو گفتمش عنوان من پیش تو چیست؟      گفت آنکه میشود روزی بقر بانم توئی

### مشورت

دشمن اگر بسوی تو آورد مشورت      ز نهاری رفیق مگو غیر خیر او  
او روزگار خویش سیه میکند از آنک      خواهد نمود آنچه تو گفتیش غیر او



فروزان فر



# فروزان فر

یکی از اختران فروزان شعر و ادب پارسی و بی هیچ تردید یکی از مفاخر علمی و ادبی ، استاد بدیع الزمان فرزان فراست .

وی فرزند شیخ علی بشرویه‌ای است ، و در سال ۱۳۱۸ هجری قمری در بشرویه از توابع خراسان دیده بجهان گشود و در مشهد ادبیات فارسی و عرب و منطق حکمت را بیاموخت.

پس از آن به تهران آمد و همچنان بمطالعات و تحقیق پرداخت ، تا در این فن سرآمد محققین گشت

وی اکنون سرپرست دانشکده معقول و استاد دانشگاه تهران است ، فضلاء صحبتش را غنیمت می‌شمرند و از محضر او بهره می‌برند .

بدیع الزمان در شعر بیرو شاعران خراسان است و هر چند کمتر بشاعری می‌پردازد. اما هر چه سروده است نیکوست و استوار .

بدیع الزمان در نثر قلمی استوار و لحنی سخت شیرین دارد تألیفات او ،

۱ - سخن و سخنوران

۲ - منتخب ادبیات فارسی

۳ - تاریخ ادبیات ایران

۴ - رساله در احوال مولوی جلال الدین بلخی

۵ - فرهنگ تازی و پارسی

۶ - خلاصه مثنوی

۷ - تصحیح و تحشیه فیه ما فیه

۸ - ترجمه زنده بیدار ، از ابن طفیل و فراوان آثاری که هنوز بطبع نرسیده است



## راز پروهیدن

وز جفاها و غلط کاری دورانش  
که نه آغاز پدید است و نه پایانش  
هر چه پیداش دگر باشد و پنهانش  
بشر از راز پروهیدن کیهانش  
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش  
که بکین خیزد این گنبد گردانش  
باطل السحر فریب وی و دستانش  
دادن از دست به آسانی نتوانش  
یاوه باشد سخن از اینش و از آنش  
بجهان مرکب و در تاز بمیدانش  
بهل اندیشه و زین خندق، بجهانش  
لاجرم پای نبندد خم طوفانش  
یاوه حاسد بیمایه و هذیانش  
زان طلبکار بود مردم نادانش  
که بس آن بیخردی مایه حرمانش  
که بسنده است خوی بدپی خذلانش  
که با آخر کنی از خویش هراسانش

چند گوئی سخن از چرخ وز دستانش  
سخن از وی چکنی بیپده چون دانی  
ره ز پیداش به پنهانی نتوان برد  
راز پوشیده فزونست چه میجوید  
یا سرشتمی است و را یاوه پروهیدن  
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست  
بهرتر کوش ازیر است هنر دانم  
مرد را عمر چو سرمایه بهروزیت  
عمر کوتاه و هنر اندک و عیب افزون  
نیستی بیدل و زور از چه همی خسبی  
خندق آتش اگر چند فرا پیش است  
بینی آن بط که چو آئین شناداند  
نیک هشدار که تا دست نیچاند  
دشمنی را چو همی بیخردی مایه ست  
بدل اندیشه ز دشمن چه همی داری  
پی خذلانش از بهر چرا کوشی  
دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی



گوی سان داشتن اندر خم چو گانش  
 تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش  
 گر چه بشکست هم آغوش ظفر دانش  
 گر چه پیروزی ریزند بدامانش  
 پای بر جا نشود خاطر لرزانش  
 دارد اندیشه بد سخت بز دانش  
 خویشتن رنجه چه داری پی سامانش  
 تات نفریبد آن چهره خندانش  
 غره تا چند توان بود به پیماناش  
 گشته جای از بر این گنبد گردانش  
 چه زیان آید از نحسی کیوانش  
 رهنمون باش یکی سوی دبستانش  
 مایه بسیار کن از خصمی برهانش  
 مایه گیرد چو ز دانش تنش و جاناش  
 بشکفتد نغز یکی تازه گلستانش  
 نشود زشت و تبه لاله و ریحاناش  
 تا نو آئین شمرد مرد سخنداناش  
 به که شوریده بود دفتر و دیوانش

خویشتن دار بنیرو چو همی خواهی  
 خصم گرداب چو بر خاست بکین توزی  
 مرد دانا چو قوی دل بود از دانش  
 دل پژمرده نادان نشود خرم  
 بمثل کوهش اگر باشد پشتیبان  
 هر گزاز بند غمش دل نرهد زیر اک  
 کار خود چو نکه بسامان ندهی خواهد  
 چهر خندانش روپوش دل زشت است  
 هر که بشکستن پیماناش نه عار آید  
 خصم بیمایه گرفتیم که چو کیوان است  
 هر که هوش و خردش دارد فرخ پی  
 تاش خصمی گسلد از تن بیدانش  
 زاند کی مایه حسد خیزد وزان خصمی  
 جاناش از کینه وری پاک بر آساید  
 طرب انگیزد و رامش که بمغز اندر  
 بوستانی که ز آسیب خزان هر گز  
 سخن آن به که بآئین خرد گوئی  
 شاعری کونه بحکمت سخن آمیزد

### بادۀ تلخ

که در حدیث غم از درد و غم نشاید درست  
 که باز می نرهد ماهی فتاده بشست  
 ز خار زار تعلق کسی که دل بگسست  
 غریق عیش بود چون به بوستان پیوست

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست  
 چو دل بغصه نهادی طرب امید مدار  
 درون گلشن جان با نشاط پیوندد  
 بین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق



سلامت سر می باد اگر قرابه شکست  
 که کس بروی تو این در نمی تواند بست  
 عجب مدارا اگر خاطر م بغم نشست  
 چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست  
 مبین ز روی حقارت برند باده پرست  
 که همچو باده تلخش دهند دست بدست

ز باده مست شود مرد نی ز شیشه و جام  
 مدام بر در دل باش و زو مراد بجوی  
 مرا که غصه هر دو جهان زد دل برخاست  
 گل وجود مرا چون بمی سرشت خدای  
 تونیز اگر که ز پندار خویش مست نمی  
 مگوی تلخ و گر گفتمی آنچه بماند

### یادگار فم

ز آتش مرگ بر گ و بار ترا  
 بخت بد شاخ میوه دار ترا  
 کرد از آنسوی حس مدار ترا  
 خوی و طبع بزرگوار ترا  
 آفرین ، آفریدگار ترا  
 رنج تب طبع برد بار ترا  
 بندانست چاره کار ترا  
 دل رنجور بیقرار ترا  
 سوزش سینه فکر ترا  
 کرد پر دامن و کنار ترا  
 سورت درد بی شمار ترا  
 نشنید ایچ زینهار ترا  
 چونکه میدیدم اضطرار ترا  
 پرمرد نوگل بهار ترا  
 نازنین جسم شاد خوار ترا

ای نهال جوان که سوخت فلک  
 ای درخت امید من که شکست  
 ای فروزنده اختری که قضا  
 خرد بودی و عقل داشت پسند  
 نغز گوی آفرید و خوب و لطیف  
 کرد نابردبار و برد شکیب  
 صعب کاری فتاد و هیچ پزشک  
 رنجه کردند از علاج خطا  
 وز دوی مزور افزودند  
 مادر تو ز لعبتان ظریف  
 که بازی مگر تواند کاست  
 خواستی زینهار و گوش فلک  
 میفزود اضطراب من همه دم  
 کی گمان بردمی که سورت تب  
 خفته بینم بروی بستر مرگ



نرگس مست پر خمار ترا	رفته در خواب سهمگین ابد
سنبل زلف تابدار ترا	یا که آشفته از نهیب اجل
کرده آذین دو لاله زار ترا	آوخ آن گیسوان چون زرناب
ترجمان جان هوشیار ترا	ای دریغ آن زبان خوش که بدی
وای وای شبان تار ترا	نبرم من زیاد و نتوان برد
که ببینم تن نزار ترا	نرمک آیم سوی و ثاق تو شب
که ندانیم ره دیار ترا	بکدامین دیار رفتی باز
فرقت تلخ ناگوار ترا	جان مسکین چگونه برتابد
مام غمگین داغدار ترا	من بیدل چسان دهم تسکین
خواهر زار اشکبار ترا	خیز و باز آ که بیش طاقت نیست
جمع یاران غمگسار ترا	چند خمسی که چشم مانده بدر
دل و جان داده انتظار ترا	تو ز ما دور ما ز محنت صعب
نگشاید بفن حصار ترا	کرده ای از عدم حصارو کسی
بمژه خاک رهگذار ترا	اگر آئی بنخانه روبم پاک
جان فشانیم و دل نثار ترا	گرچه نادر خورد و مختصرند
غرقه در خون کنم مزار ترا	اشک خونین اگر برافشانم
دارم از نیک یادگار ترا	غم ز تو یواد کار ماند و رواست

### کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست  
عاقل داند که گنج آسایش را  
آسایش خویش جست و این بود درست  
در کنج کتابخانه میباید جست



سرهیلی خوانساری



# سهیلی خوانساری

نامش احمد فرزند غلامرضا اصلا خوانساریست ولی نشو و نمایش در طهران شده شاعری آزاده و خوش طبع است عمرش بکسب علم و دانش و هنر گذشته و پیوسته در این راه جوینده و کوشاست . ولادتش در سال ۱۲۹۱ خورشیدی و بیشتر عمرش با کتاب گذشته است و اکنون سی سالست رئیس کتابخانه ملی می باشد شاعری را تفنن میشمارد و همواره اوقات خود را بتحقیق میگذارد . در اقسام خطوط خوش فارسی و عربی ماهر و در کتاب شناسی بصیر است .

اشعارش در اکثر مجلات ادبی سالهاست انتشار مییابد گرچه خود بشاعری تظاهر ندارد .

ذیل عالم آرای عباسی ، دیوان صفای اصفهانی ، خسرو نامه عطار ، شاهنامه نادری دیوان بابافغانی ، دیوان خواجوی کرمانی بسمی و اهتمام وی تصحیح و چاپ شده و حصار نای و محمود و ایاز که بطرزی شیوا نگارش یافته از آثار قلمی اوست مقالات و تحقیقات وی در بیشتر از مجلات ادبی چاپ شده . دو کتاب بزرگ ارزنده در تاریخ احوال نقاشان و خطاطان بنام ( نامه صورنگران ) و ( طبقات الخطاطین ) تألیف کرده که چون نشر آن را سرمایه مادی هنگفتی در می باید هنوز بچاپ نرسیده است و اینک کتاب اداب الحرب و گلستان هنر را در دست تصحیح دارد که بزودی چاپ و منتشر خواهد گشت



## بلا گش

من کیم از جفای او تن بفراق داده‌یی  
غمزده‌یی بلا کشی سوخته جان در آتشی  
جو رجفا کشیده‌یی مهر و وفان دیده‌یی  
در سر کوی عاشقی بی‌دل و دین نشسته‌یی  
عاشق راز خسته‌یی و اله‌دل شکسته‌یی  
کوی وفا سپرده‌یی ره بکسی نبرده‌یی  
گفت سهیلی این سخن دل نبرد بتی زمن

دل ز وفا بریده‌یی جان بیلا نهاده‌یی  
در سر زلف مهوشی عمر بباد داده‌یی  
از همه کس رمیده‌یی و ز نظر او افتاده‌یی  
در ره عشق و دوستی جان بکف ایستاده‌یی  
چشم زغیر بسته‌یی دیده بر او گشاده‌یی  
از غم هجر مرده‌یی با غم عشق زاده‌یی  
لیک ربود از کفش دوش نگار ساده‌یی

## گل دو رو

بوفا و مهربانی نشدی تو دوست با من  
دل نایشکیب یکدم بغم تو خونگیرد  
بتو جز وفا نکردم مپسند رنج و دردم  
چکندهوای گلشن دل خسته‌ام که آنگل  
من و از غمش رهایی مگرش بخواب بینم  
چه روم بجستجویش با امید وصل رویش  
بمن ای حریف کز می همه شب خراب و مستم  
دل من یکیست با او ز وفا ولی ندانم

بنگر ز بیوفایی که ترا چه خوست با من  
چکنم زدست این دل که بجان عدوست با من  
که جفا و جور هر دم نه ترانکوست با من  
نه میان باغ و بوستان نه کنار جوست با من  
که دل منست با او که خیال اوست با من  
که نظر بغیر دارد چو بگفتگو ست با من  
سخن از پیاله کم گو که خم و سبوست با من  
گل من چرا سهیلی ز جفا دو روست با من

### صیحه روز

من کیستم دلداده‌ئی آتش بجانی دیوانه‌ئی ، آوارئی ، بی‌خان و مانی  
بی‌بال و پرم‌رغی ، اسیری ناتوانی دور از چمن افتاده‌ئی ، بی‌آشیانی

کز محنت و غم خاطری افسرده دارم

در کوی جانان عاشقی از جان گذشته از جان براه دوستی آسان گذشته  
عمرش بتلخی در غم هجران گذشته درد آشنائی از غم درمان گذشته

بی‌همدمی بی‌مونس‌ی بی‌غمگسارم

بی‌طالعی از مهر ماهی دور مانده بیچاره‌ئی از وصل او مه‌بجور مانده  
در کنج غم افتاده‌ئی رنجور مانده بی‌صبح‌روشن در شب دیجور مانده

کز روزنی روشن نگردد شام تارم

صیدی بخون‌آغشته در رنج و بلایم در دام صیادی اسیر و مبتلایم  
از عافیت بیگانه با درد آشنایم جز ناله‌ انده‌فزاناید ز نایم

غیر از فغان نبود ز هجر دوست کارم

ایوای من ایوای بر حال من و دل کز بخت بد کامی نشد از دوست‌حاصل  
دانم رهائی از فراقش هست مشکل جان بردن از دست غمش سودای باطل

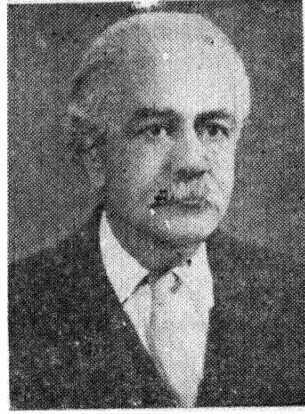
لیکن بوصلش عاشقی امیدوارم

کاش از وفا آید شبی در خانه‌ من روشن کند شمع رخس کاشانه‌ من  
پرسد ز احوالم مگر جانانه‌ من تا غم شود دور از دل دیوانه‌ من

کردد درها از بند حرمان جان زارم

روزی که آنگل بر سر مهر و وفا بود کام دل غمدیده از وصلش روا بود  
جانم کجا آزرده‌ خار جفا بود تن با شکنج درد و غم کی آشنا بود

امروز بنگر چون بهجرانش فگارم



محمد علي ناصح



# محمد علی ناصح

محمد علی ناصح یکی از شعرا و ادبای معروف عصر حاضر است  
تحصیلات او در رشته علوم قدیمه و بخصوص در ادب عرب مردی آزموده و صاحب نظر  
است. رشته مؤلفات او یکی «سیره جلال الدین خوارزمشاه» است که از ترجمه‌های  
مهم عصر ماست. سایر تألیفات او عبارتند از :

رساله‌ای در شرح حال صاحب عباد

شرح حال خاقانی شروانی

تصحیح دیوان ابوالفرج رونی

تصحیح دیوان ادیب صابر ترمذی

ناصر در سال ۱۲۷۷ شمسی در تهران متولد شده و در سال ۱۳۰۰ شمسی بخدمت  
وزارت فرهنگ در آمده است و اکنون با حقوق بازنشستگی و ریاست انجمن ادبی

(ایران) مشغول فحوص و تحقیق در رشته های ادبی و عربی است

ناصر طبعی قادر و نظری دقیق و نکته سنج دارد و معتقد است باید در شعر از هر  
گونه پیرایه و تکلف و سخافت پرهیز کرد و نیز معتقد است شیوایی سخن از سمدی  
بجامی ختم شده و تحولات بعدی هنوز نتوانسته است جایگزین آنها گردد



## قطره و دریا

یکی قطره غلطید چون در، خوشاب  
بتندی ترش کرد بر قطره روی  
فرا تر منه پای از حد خود  
ترا زین میان به که گیری کنار  
نباید نشستن به پهلوی من



بدو گفت سنجیده تر گوی و کم  
سخن به که آهسته گویند و نغز  
بپاکی چو آئینهی بی غبار  
کزین هر دو باشندگان را بهاست  
که پاکیزه دامانم و پاک زاد  
سزد گر به خردی بمن ننگری  
ترادست از اینگونه گوهر تهیست



به خود بود کز ماست ایندستگاه  
نبودی نشان از یم بیکران  
ز خود چون من ایدرتهی کرد جای  
تو دریا شدی قطره ناچیز گشت

بدامان دریا ز چشم سحاب  
بر آشفست از آن بحر پر خاشجوی  
که ای خرد ناچیز دور از خرد  
چو هیچی و کمتر ز هیچ از شمار  
جوی چون نه در ترازوی من

چو قطره بدید این درشتی زیم  
بفریاد و غوغا میاشوب مغز  
منم قطره آب شیرین گوار  
همه اصل و فرعم ز لطف و صفاست  
پلیدیست دور از من و دور باد  
تو با این بزرگی و پهناوری  
که فری بهی در سرشت تو نیست

و دیگر، ترا این بزرگی و جاه  
که گر نیستی قطره ناتوان  
بسی قطره خرد بیدست و پای  
فروشد درین بحر و از خود گذشت



بلی جمع ما گر شوند از تو فرد  
بر آید بچرخ از نهاد تو کرد



نماند ز تو جز یکی توده خاک  
رود آب و نیز آبروی تو پاک  
فتد ناگهانت ز جوش و خروش  
تن مرده بی جنبش و تاب و توش  
چو خود هست بود و نبودت زما  
نه سرمایه تنها که سودت زما  
بهستی ده خود مشو سرگران  
کزین پیش گفتند دانشوران  
چو با منعم خویشان بد کنی  
همه سعی در نکبت خود کنی

### ترانه رود

رهروی چون صبا جهان پیمای  
کرد روزی کنار رودی جای  
رود را دید گشته رود نواز  
با نوائی شگرف دستان ساز  
اندر آن پرده رازها بسیار  
بر دل خاکیان نکرده گذار  
لیک هر نغمه ره بجائی داشت  
کار با جان آشنائی داشت  
ره نوردی حریف شوق و طلب  
گرم جوش و خروش و کف بر لب  
پا ندانسته گاه سیر از سر  
ساخته پا ز سر براه اندر  
با هزاران هزار زنجیرش  
بوده در هر قدم عنانگیرش  
تند جنبده بی سکون و درنگ  
خاک توفنده و شتاب آهنگ  
موجها گه دویده از پی هم  
کرده بس نقشها بر آب رقم  
همچنان لشکری برون ز حساب  
بهر یغما بپویه کرده شتاب  
گه فتاده بهم بره یازان  
این یک از راست و آن بچپ تازان  
چون سپاهی بگاه جنگ و گریز  
پشت کرده بعرصه گاه ستیز



روهر و این جنبش و خروش چو دید  
در شکفت آمد و ز خود پرسید  
کای عجب در ره دراز آهنگ  
پای بر سر دوان و سر بر سنگ



با مه و مهر همسفر بودن  
 هر دم از دست خود قفا خوردن  
 همچو دیوانه پای در زنجیر  
 و ندرین قبله کیست مسجودش  
 راه پیما برد به منزل رخت  
 همچنان این دونده در تك و تاز



کامدش از زبان رود جواب  
 ابجد آموز مکتب تحقیق  
 خامه صنع را خط پرگار  
 گرنه بر جاهلی بود معلوم  
 مهر رخشان و ذره مسکین  
 همه مقصود خویش را جوین  
 هم چو حیوان جماد پویه گریست



پویم این راه را نشیب و فراز  
 عزم همراه و عشق راهنماست  
 خانه از خود تپی کنم چو حباب  
 بشینیم ز گفتگو خاموش  
 او شوم و ز خودی بر آسایم  
 گرم جنبش بماه و سالم من  
 که بدریای بیکران برسم  
 هر قدم صد خطر فراراهست  
 زحمت اندک شناس ورنج حقیر

روز و شب لحظه نیا سودن  
 هر نفس ناله و فغان کردن  
 چیست زین خام طبع بی تدبیر  
 تا ازین پویه چیست مقصودش  
 زین ره سخت هم بنیروی بخت  
 با به پایان رسد زمان ز آغاز

داشت سالک چنین بخویش خطاب  
 کای ندانسته رسم و راه طریق  
 اندرین گرد گرد دایره وار  
 نیست بی سیر نقطه موهوم  
 زمی پست و آسمان برین  
 در طلب هر یکی بود پویان  
 جنبش ایدر نه خاص جانورست

من که بینی بسالیان دراز  
 آرزوی وصال بحر مراست  
 چون رسم در محیط بی پایاب  
 بحر بنشاندم ز جوش و خروش  
 جا در آغوش وی چو بگشایم  
 ناقصی طالب کمالم من  
 وین کمال و سعادتست بسم  
 نیز اگر رنج پویه جانکاهست  
 هست مقصود چون بزرک و خطیر



### صبح عید

صبح عید که خور جلوه گر ز خاور گشت  
 بدیده از فلک آبگون ز خیط شعاع  
 بر آفتاب چو دیدم فروغ طلعت وی  
 فروغ مهر نه تنها سرای کون و فساد  
 تو گوئی آنکه هر آن آرزو که داشت جهان  
 نسیم خلد بر آفاق گلشنانی کرد  
 جهان بلحنی دلکش سرود شادی خواند  
 همی دگر شد ماهیت جهان ز انسان  
 در آن میانه بگوش آمد از پیام سروش  
 محمد آنکه بام القری چو زاد زمام  
 ز بحر رحمت زاد آن یگانه در یتیم  
 تراست خطبه در آفاق و پنج نوبت نیز  
 شهبی که تخت وی آمد روان پا کدلان  
 ضمیر روشن وی جلوه گاه نور یقین  
 فرود پایه اوصاف اوست هر معنی  
 جهان پناها از پا در آمد ایرانی  
 صفای مشرب عیشش ز بس مکدر شد  
 ولی ز فضل تو دارم امید کان بینم  
 ز دست رفته بخصمان خیره سر پیروز

ز تاج زر بسر کوه سایه گستر گشت  
 پرند سبز نمایان و سوزن زر گشت  
 بچشم من زد گر روزها فروتر گشت  
 گرفت جلوه دیگر برنگ دیگر گشت  
 بیافت ناگه و کام دلش میسر گشت  
 جحیم قهر و غضب را فسرده آذر گشت  
 ز چرخ زهره بر آهنگ او نواگر گشت  
 که غصه نیز بشکل طرب مصور گشت  
 که گشت گیتی با بعثت پیمبر گشت  
 زمین کعبه بدین موهبت فلک فر گشت  
 که فخر دوده آدم بپاک گوهر گشت  
 که بر تو کشور دین تا ابد مقرر گشت  
 قبول بار خدایش چو بر سرافسر گشت  
 چنانکه آینه از آفتاب مظهر گشت  
 که در ضمیر بیان پرور سخنور گشت  
 ز بس حوادث چون آسیاش بر سر گشت  
 بجنجرب آب حیاتش بر نده خنجر گشت  
 که آب رفته دولت بجوی او بر گشت  
 شکست یافته بر دشمنان مظفر گشت



جواہری وجدی



# جواهری (وجدی)

غلامحسین جواهری (وجدی) فرزند مرحوم مهدی جواهری متولد سال ۱۳۰۴ شمسی پدرش از بازرگانان معتبر و بنام بود تحصیلات ابتدائی او در قم و دوره متوسطه را در تهران بپایان برده است بعد از اتمام تحصیلات با اقتضای شغل پدر پیشه بازرگانی را برگزید ولی چون این کار با روحیات او سازگار نبود وارد خدمات فرهنگی شد و سپس در شرکت ملی نفت ایران ، « قسمت انتشارات » مشغول انجام وظیفه گردید

(وجدی) با انواع و اقسام فنون شعر مسلط است و غالباً آثارش در مطبوعات ایران منتشر میشود

نزدیک بدو سال در تلویزیون برنامه ای بنام ( آشنائی با کتاب ) اجرا میکرد که مورد پسند همگان بود و در حال حاضر باراديو ايران همکاری دارد و سمت دبیری انجمن ادبی حافظ که عصرهای پنجشنبه در خیابان نادری کوچه مسعود سعد تشکیل میشود باو محول است .

وجدی در پرداختن شعر شیوه ای خاص و روشی مخصوص بخود دارد ، اندیشه اش دوربرواز و تخیلش عالی است کتابهایی که تاکنون انتشار داده :

۱- تصحیح و تحشیه دیوان عرفی با مقدمه ای جامع بسرمايه حاج محمدعلی علمي  
۲- تصحیح مجموعه غزلیات سلطان قاجار از روی نسخه منحصر بفرد با مقدمه بسرمايه مؤسسه مطبوعاتی کوتمبرك

۳- مقدمه کاملی بر کلیله و دمنه بسرمايه کتابخانه سنائی

۴- کلیات اشعار پارسی شیخ بهائی با مقدمه و تحشیه کامل بسرمايه کتابخانه سنائی

۵- گلهای جاویدان بسرمايه مؤسسه مطبوعاتی عطائی

۶- مجموعه ای از سروده های خود بنام (شعر و اندیشه) که آماده چاپ است



## حجاب راه

هر چند که توبه‌عذر خواه من و تست      وین جرم و گنه نه از گناه من و تست  
افسون ریا کاری و افسانه‌ شیخ      در جستن حق حجاب راه من و تست

## نشناختم ترا؟!

یا رب بقدر قدر تو نشناختم ترا      در حد فکر کوتاه خود ساختم ترا  
تا خلق را فریب دهم از طریق دین      صد جا میان معرکه انداختم ترا  
گفتم که بر سرایر کونین واقفی      اما به نرد بی خبری باختم ترا  
گاهی بیام مسجد و گه بر فراز دیر      دادم ندای یارب و افراختم ترا  
تصویری از قیاس و گمان داشتم بسر      کز آب و رنگ واهمه پرداختم ترا  
دردیست درد غفلت ورنجیست درد جهل      افسوس با تو بودم و نشناختم ترا

## علی و شب ...

نیمه شب زمزمه ای هست بلند      که مرا می‌گسلد بند از بند  
هست جانسوز تر از ناله نی      کرده صد ناله بیک زمزمه طی  
چه روانبخش صدائی دارد      شور عشقت و نوایی دارد  
نغمه هائی که ز سازش خیزد      شور در چنگ دو عالم ریزد  
بسکه با شور و نوا دمسازست      بسماوات طنین اندازست

رفته زین حال ، فرو در حیرت  
چشم پروین پی نظاره او  
پرتو زهره و نور مه و مهر  
که بلندست نوای ملکوت  
شاید آهنگ مناجات علیست  
تا مگر گردم از این راز آگاه  
اثر از ظلمت شب پیدا نیست  
جلواتست و سراسر نورست  
روی اخلاص نهادست بخاک  
با خدا راز و نیازی دارد  
شب تساریک پدیدار آمد  
روی در پرده شب بنهفتند  
لیک درهای تو هر سو بازست  
بگشا در که گشاینده توئی  
ننهم هیچ کجا روی نیاز  
جز سر کوی توام ماوائی

آسمانها همه با آن عظمت  
چرخ سرگشته و آواره او  
خیره گردیده از این جلوه سپهر  
دشت و صحرا همه در بهت و سکوت  
این نوای ابدیت ، ازلیست  
بنهادم قدم آهسته براه  
دیدم آن سوی که نخلستانست  
همه از جلوه حق مستورست  
دیدم آن سر " خلقت الافلاک  
نیمه شب خلوت رازی دارد  
«کای خدا باز شب تار آمد»  
همه در بستر راحت خفتند  
هر کسی رفته بخواب نازست  
ای خدائی که نوازنده توئی  
تا توئی پادشه بنده نواز  
نیست غیر از تو مرا ملجائی

### پیک نسیم

احوال بیقرار من از بیقرار پرس  
این مژده راز پیک نسیم بهار پرس  
از سوز ما و گریه بی اختیار پرس  
این راز را ز زمزمه جوویار پرس  
بر خیز و سر نکنه آن از غبار پرس

آشفته حالی دلم از زلف یار پرس  
تا خاطرت زنکته آن بشکند چو گل  
احوال شمع جمع که تنها بخویش سوخت  
خواهی که نیک و زشت جهان بر تو بگذرد  
از خاک تا بلند شوی با سبکسری

با رتبه بلند گرت سیر رهروست  
هر سفله نیست در خور آئین مردمی  
و جدی، چه خوش سروردهمائی در اینغزل  
سر نه بخاک و حکمتش از آبشار پرس  
این شیوه را ز مردم والا تبار پرس  
« رازا ستاره از من شب زنده دار پرس »

### سرد مهری!

از چه روی اینهمه غم آلودست؟	هیچ دانی که پرتو مهتاب
غم فزاتر ز ناله ی عودست ؟	بنوازد اگر ز خویش دلی
اثری از حرارت خورشید	نیست در نور سرد کمرنگش
صبحدم از دریچه امید	نکند جلوه ای تجلی بخش
نقره گون دشت را سپید کند	گرچه از موجهای زرینش
« لکه‌ای ابر نا پدید کند »	لیک امواج بی ثباتش را
در دل سنگ هم غم انگیزد	گر بتابد شبی بداهن کوه
شاخه در شاخه ماتم آویزد	گذرد گر ز جنگلی انبوه
رنگ بیمار گونه ای زردست؟	یارب این پرتو پریده ماه
جانی آکنده از غم و دردست؟	یا که این جرم آسمانی را
طلب روشنی ز هور کند	نی که تا ماه بر فراز سپهر
زانکه از غیر کسب نور کند !..	سرد و بی مهر گر بود نه عجب

### گور بینا!

مگر بدیده کوری ز نو فزاید دید	شنیده‌ام که طبییی به تجر بت میخواست
بلی بقدرت بینش بدیده آید دید	بچشم کور باندیشه روشنی بخشید
که با تأثر و اندوه مینماید دید	براه تیره دلی دید کور بینا را
بروشنائیت این تیرگی نشاید دید	شگفتش آمد و پرسید از چه غمگینی
که روی همچو توئی را دوباره باید دید!	جواب داد که افسرده خاطر از آنم



### گریستن

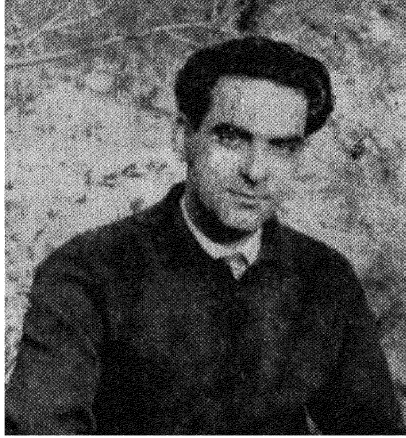
ای خوش بیاد روی تو تنها گریستن  
 هر گریه‌ای نشانه طوفان عشق نیست  
 زاهد بداغ مهر تو این شرط مهر نیست  
 ای آشنا طریقه بیگانه پروریست  
 آنجا که جهل مایه تمکین و سروریست  
 هر جاشکفتگی است گرت آرزو، جوا بر  
 وجدی، شکوفه‌های دل انگیز طبع تو

### شکفته‌های هستی

خوردم هزار غوطه در این بحر بیکران  
 چندی بجستجوی حریفان مدعی  
 صراف گنج شعر و سخن گشتم و چه سود  
 یوسف شدم بپاکی دامان وزین دیار  
 رفتم که تاشکار کنم صید خویش را  
 گفتم که از شکنجه هستی رهم ولی  
 القصه بهر کشف حقیقت بهردری

### فریاد شادی

گر می‌کنی آزار دل من بادل آزاری خوشم  
 ای ماهر و یادم مکن، از مهر خود شادم مکن  
 پر درد خواهی سینه‌ام، این سینه‌بی کینه‌ام  
 سرمستم از دیدار تو، وز چشم افسونگار تو  
 گرافکنی در آتشم، از سوز این آتش خوشم  
 تاد رهن افتاده‌ام، افتاده‌ای آزاده‌ام  
 تا پیر و حالت شدم (وجدی) بطرز این غزل  
 ورمی بسندی زاریم ایدوست با، زاری خوشم  
 از بند آزادم مکن، من با گرفتاری خوشم  
 من بنده دیرینه‌ام، هر گونه‌ام داری خوشم  
 بانر گس بیمار تو، از زنج بیماری خوشم  
 فریاد شادی میکشم، آری خوشم آری خوشم  
 تا سریرا هت داده‌ام، از این سبکباری خوشم  
 زین نغمه پردازی خوشم زین نغمه گفتاری خوشم



محمد قهرمان



## محمد قهرمان<sup>(۱)</sup>

من بنده محمد قهرمان پسر محمد صادق قهرمان پسر محمد میرزا پسر قهرمان میرزا پسر شجاع السلطنه پسر فتحعلیشاه و آچار متخلص به خاقان در دهم تیر ماه ۱۳۰۸ شمسی در تربت حیدریه خراسان (زاده باستان) متولدشدم مادرم افسر السلطنه دختر محسن میرزای ظلّی ، هنگامیکه من پنجساله بودم در گذشت در دوازده سالگی پدر خود را نیز از دست دادم در آنوقت سرگرم امتحانات ششم ابتدائی بودم از آن پس سرپرستی و تربیت من بعهده خواهر بزرگم محول شد که در تهران بود ، بنده هم بتهران نزد او آمدم تحصیلات خود را در تربت و مشهد و تهران بانجام رساندم و در رشته قضائی دانشکده حقوق فارغ التحصیل شدم در سال ۱۳۳۴ شمسی ، چون در خود میل و رغبتی بکار در دادگستری نمیدیدم چندی باهمان مختصرعلاقه آب و ملکی موروث در تربت میگذراندم و در آذرماه ۱۳۴۰ در دانشکده ادبیات دانشگاه خراسان برای کتابداری دانشکده استخدام شدم و تاکنون بهمین کار اشتغال دارم .

---

۱ - آقای قهرمان از شاعران غزل سرائیست که در شیوه هندی «اصفهان» ورزیده و استاد است با اینکه معانی دقیق و وسیمی را در شعر می آورد معذالک زیبایی لفظ را کاملاً رعایت میکنند و غزلهای او یکدست و لطیف است .



## گردی بر نمی خیزد؟

ز دشت بیکسیهها رهنوردی بر نمی خیزد  
بحسرت گرچه گوش انتظار من بره ماندست  
غم دلرا بهل میگویم از بی همزبانیها  
بیاد بوسه گرمی که روزی بردها نم زد  
غباری بردلت ننشیند از پاگرد اقم من  
نباشد مرد میدان غمت جز من کس دیگر  
ز با افتادگانرا باقویدستان نزاعی نیست  
بغیر از گردباد هرزه ، گردی بر نمی خیزد  
ولی آواز پای رهنوردی بر نمی خیزد  
کزین بیدرد مردم اهل دردی بر نمی خیزد  
ز لبهایم کنون جز آه سردی بر نمی خیزد  
که از افتادنم چون سایه گردی بر نمی خیزد  
چومن در کارغم دانی که مردی بر نمی خیزد  
بجنگ باد، هرگز برک زردی بر نمی خیزد

### شب‌بزم

شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شب‌بزم  
نگاه گرم جانان بال پروازست عاشق را  
اگر چون قطره اشکی شب ز چشم آسمان افتد  
مرا از این دل ناکام شرم آید، چو می بینم  
نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان  
سحر گاهان سفر بادیده تر میکند شب‌بزم  
بسوی آسمان پرواز ، بی پر میکند شب‌بزم  
سحر از چشمه خورشید سر بر میکند شب‌بزم  
شبی تا صبح در آغوش گل سر میکند شب‌بزم!  
چرا از خنده گل، عمر کمتر میکند شب‌بزم؟

### خلوت آفوش

باتو از بیم سخن چینان لب خاموش من  
بلبل از بیداد گل هردم بر نگی ناله کرد  
بیقرارم چون سپند از گرمی رفتار تو  
آنچنان گوید سخن، کا که نکردد گوش من  
آه سردی بر نیامد از لب خاموش من  
اندکی آرامتر بگذر که بردی هوش من

در حریم سینه من جز تو کس را راه نیست  
 روز و صلتش از لب من حرف شوقی سرفزد  
 عضو عضو مرا ز بس بیا دجانان الفت است  
 ای برودشت کلید خلوت آغوش من!  
 بسکه محو جلوه او شد، دل مد هوش من  
 سر، گرانی میکند بی یاد او بردوش من

### ما هم بوده ایم!

ما بدنامی اگر مشهور عالم بوده ایم  
 خوب یا بدر چه پیش آمد، خوش آمد گفته ایم  
 تهمت شادی بما بستند و کس باور نکرد  
 گر بعصیان سر بر آوردیم عیب ما مکن  
 حسن و عیب هیچکس پنهان نما نداد چشم ما  
 نامی از مادر جهان ما ندر هر صورت که هست  
 چون فراموشی غبار افشان شود بر یاد ما  
 گاه رفتن پا کد امنتر ز شبنم بوده ایم  
 بیخبر از فکر فردا، بنده دم بوده ایم  
 بالبی خندان چو گل، باز یچه غم بوده ایم  
 ما گروه عاصیان فرزندان آدم بوده ایم!  
 زانکه ما با خلق چون آئینه محرم بوده ایم  
 گر بچشم اهل بینش بیش یا کم بوده ایم  
 شعر ما فریاد بردارد که ما هم بوده ایم!

### اندوه فریبت

ز غربت هیچ نگشاید، مرا سیر وطن خوشتر  
 نگویم آسمان آبی شیراز دلکش نیست  
 بهار آید پسند آنرا که دارد خاطر خرم  
 چنین غمگین که من هستم خزان در چشم من خوشتر  
 چرا از بزم یاران خراسان دور افتادم؟  
 غزل خوانی چو من همواره در آن انجمن خوشتر  
 دل در سینه میرقصد چو بوئی از دیار آید  
 ولی دیدار یوسف از نسیم پیرهن خوشتر  
 چو دلسوزی ندارم تا بگویم در دل با او  
 بسوزد گرزبان مانند شمع در دهن خوشتر  
 نباشد این قفس را وسعت فریاد ما ایدل  
 فغان بلبل شوریده در صحن چمن خوشتر

### گل آفتاب

در غنچه کس نچید گل آفتاب را  
 جز عاشقی که از نظر افکند خواب را

گفتند با تو قصهٔ حال خراب را  
 جا در دلم نمانده غم بیحساب را  
 صد بار گم کنیم ز شادی جواب را  
 چون تشنه‌ای که خورد فریب سراب را  
 تا زنده دیده‌ام ز خموشی، حباب را  
 فرصت شمار شادی پا در رکاب را

اشک برخ دویده و رنگ پریده‌ام  
 ترسم که شکوه از لب من ره بدر برد  
 یکبارا گر که پرشی از حال ما کند  
 دردا که دل ز وعده‌اش امیدوار شد  
 از شوق زندگی زده‌ام مهر برده‌ان  
 گل خنده‌ای بکام نکرد و بخاک ریخت

### میمیگرو حان

خوشاطوطی که با آئینه‌اش در گفتگو آید  
 چو بینم روز روشن پا بها همراه او آید  
 اگر خون دلم چون شیشه می تا گلو آید  
 که بلبل در چمن باری بذوق رنگ و بو آید  
 نیندازم که آب رفته‌اش از نو بجو آید  
 مبادا ناگهان سنگی بقصد این سبو آید  
 که گر آید نسیم از در چو شمع سرفرو آید

دلم خاموش میماند چو با او روبرو آید  
 من بیدست و پا میمیرم از گستاخی سایه  
 لب از بهر شکایت پیش آن بیرحم نگشایم  
 رخ گلگون و زلف مشک افشان ز امپوش از من  
 دو چشمم ز بی اشک بخاک افتاده را اما  
 سبوی باده باشد شیشهٔ عمر من ایساقی  
 مرا چندان پسند آید تو اضع با سبکرو حان

### گل زرد

که میخندم بصد شادی ولی آلوده دردم  
 که در دستم همان بادست گر خاکی بسر کردم  
 و گر چون باد بگریزی بدنبال تو چون کردم  
 نثار مقدمش را هدیه‌ای ناقابل آوردم  
 که میدانم نگر در کار گر دراو دم سردم  
 من این گل‌های رنگین را به آب دیده پروردم  
 اگر عاشق شدم گاهی ستم بر خو یستن کردم

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم  
 بصرای وجود از بی نصیبی گرد بادم  
 اگر چون سرو بر خیزی فتم چون سایه در پایت  
 فشاندم پیش پایش روز وصل از شادمانی جان  
 مگر او را از اشک گرم سازم مهربان با خود  
 چه حسرت میبری بر آب و رنگ شعر زیبایم  
 بلای عشق آتش بود بر شمع وجود من



### شمع سحر دیده!

از تو ای راحت جان تا من بیدل دورم  
بند بندم چو نی از ناله جانسوز پرست  
شبنم پاکم و از بوسه گل محروم  
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم  
در بیابان طلب ناله کنان همچو جرس  
گر چه دل قطره خونی شد و بر خاک چکید  
ای جنون خاطر ام آسوده اگر هست ز تست

گرد بادم که ز آسایش منزل دورم  
کز دم گرم تو ای هم تنفس دل دورم!  
موج بیتابم و از دامن ساحل دورم  
منکه چون شمع سحر دیدم ز محفل دورم  
راه میپویم و پیوسته ز منزل دورم  
میزند جوش که از دامن قاتل دورم  
که بتائید تو از مردم عاقل دورم

### شوق وطن

ندیدم هیچ آبی را بغربت سازگار خود  
من و کنج وطن زین بس که دارم اعتبار آنجا  
خیال وصل هر شب تنگ در بر گیردم اما  
درین مجلس نمیسوزد کسیرا دل بحال من  
ندارد خاطر ام با خنده گل الفت ای همدم  
دلی چون لاله دارم پر ز خون بس داغ غم براو  
کسیرا نیست بر آئینه خاطر غبار از من  
دوانم ریشه همچون نخل در خاک دیار خود  
بغربت از چه ریزم پیش مردم اعتبار خود؟  
سحر گاهان بجز حسرت نمیمنم در کنار خود  
خجل گشتم چو شمع از گریه بی اختیار خود  
مرا بگذار تا گریم بدرد بیشمار خود  
روم در فصل گل تنها بسیر لاله زار خود  
که رفتم زین درو با خویشتن بردم غبار خود



فریدون توللی



# فریدون توللی

فریدون توللی از شعرای نامدار معاصر است که بسال ۱۲۹۶ در شیراز متولد شده و در تهران دانشکده ادبیات را تمام کرده است. از او کتابهایی بنام رها ، التفصیل کاروان و اخیراً نافه بچاپ رسیده است. توللی سبک و شیوه‌ای مخصوص بخود دارد. پدرش جلال توللی و از خاندانهای معروف فارس است .

توللی فعلاً مدیر کل باستان‌شناسی شیراز میباشد و از این جهت خدمات گرانبهایی بکشور کرده است .

در مقدمه‌هایی که بر کتاب رها و نافه نوشته عقاید خود را به تفصیل درباره شعر نو و کهن ابراز داشته و مخصوصاً نو پردازان بی‌مایه را بباد انتقاد گرفته است . توللی در سبک قدیم هم چیره دست میباشد ولی باید او را یکی از پیشوایان حقیقی نو پردازان واقعی دانست .



## نابایدار

بدوش ریخته چون خرمنی زیاسمنش  
سپید میزد و میتافت تن ز پیرهنش  
خموش بود و بگفتار، چشم پر سخنش  
بگاہ مهر و نوازش، بزیر پنجه تنش  
گرفته دستش و میسوختم ز سوختنش  
چو گل که بوسه ز ندما هتاب در چمنش  
که بخت، بارد گر رانده بود سوی منش  
چه نوشها که بلب دارم از لبودهنش

سرش بسینه من بود و زلف پر شکنش  
چو مریمی که در آید بجلوه در بر ماه  
سبک بیازوی من تکیه داده از سر مهر  
کبود میشد و افسرده رنگ چون پریاس  
دلش ز عشق، گدازان و من چو او بگداز  
خیال بود و براو بوسه میزدم بخیال  
امید رفته و دیرینه یار گمشده بود  
لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز

## پیشواز

خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت  
دیدار مرگ، تیرستیز از کمان گرفت  
بس عشقهای مرده که از هر کران گرفت  
شادان گشود بال و ره آشیان گرفت  
آزرده شد ز راه و دل از کاروان گرفت  
باغ شکوفه، سردی دور خزان گرفت  
آهسته از نظر شد و رخت از میان گرفت  
ناجسته ماند و مرگ بر او سایبان گرفت

ای داد! چهر عمر غبار زمان گرفت  
موی سپید، پرچم تسلیم بر کشید  
دست فسوس، بر سر امواج خاطرات  
ایمان شکست و وزین قفس تیره مرغ بخت  
پای امید، پیشرو کاروان عمر  
یار گذشته، دشمن قلب شکسته گشت  
تصویر آرزو، چو غباری بدست باد  
گنج مراد، در دل ویران انتظار



با مهربان ، قیافه نامهربان گرفت  
راه سپهر تیره و هم و گمان گرفت  
یکباره پرده از سرعیب نپان گرفت  
بندگران ز و سوسه بی امان گرفت  
درهم نکست و هر هوس مرده جان گرفت  
خاموش گشت و روشنی از دیگران گرفت  
دام حیات این شد و دامان آن گرفت

بدبینی از شمار، فزون گشت و دل زبیم  
اندیشه ، بال و پر زد و بیزار ازین جهان  
دل ، تشنه گناه شد و مستی گناه  
دلخون، زرنج عقل و ادب، جان خود فریب  
تابوت کودکی ، بسر اشیب زندگی  
آه از چراغ دل ، که دمامد براه عمر  
من خواستار مرگم و آوخ که دست مرگ

### یار دیرینه

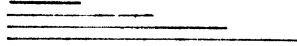
ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان  
بعد از این دست من و دامن لب دوختگان  
ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان  
این متاع شرف از سوسه بفروختگان  
که ننالید بحالم دل کین سوختگان  
کهنه شد قصه ما تا بسحر سوختگان

معرفت نیست در این معرفت آموختگان  
دل از صحبت این چرب زبانان بگرفت  
عاقبت بر سر بازار فرییم بفروخت  
شرمشان باد ز هنگامه رسوائی خویش  
یار دیرینه چنان خاطر م از کینه بسوخت  
خوش بخندیدر فیقان که درین صبح مراد

### شکوه

صد شکوه بدل دارم و هم یکتفسم نیست  
میغلمت و بر موج گران قدر خسم نیست  
صد شکر که دیگر سریاری به کسم نیست  
هست اینهمه امروز و لکن هوسم نیست  
آوخ که بر آن مرهم جان دست رسم نیست  
افتاده چنانم که ره پیش و پسم نیست  
شادم که دگر یاد گریز از قفسم نیست

خون میخورم از طعمه اغیار و بسم نیست  
لولو صفت اندر بن این بحر سبکجوش  
خود کاهه رفیقان تنک حوصله رفتند  
روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود  
بس زخم نپان دارم از آن راز جگرسوز  
کی و اشود این عقده که در ششدر تقدیر  
آخر به اسادت دل حسرت زده خو کرد



ابراهيم صهبا



# ابراهیم صهبا

دوست عزیزم از من شرح حالی کوتاه و چند غزل دلخواه خواسته بودی با ابراز تشکر از این یادآوری و محبت باید عرض کنم که نه شرح حال جالبی دارم و نه غزل مناسبی. نامم ابراهیم صهبا و من هم مثل میلیونها مردم این کشور راهی میروم و نانی میخورم و رطب و یابسی بهم مییافم. درخاک ادب پرور خراسان بدنیا آمده و در تهران دل انگیز و دلنواز رشد و زندگی کرده‌ام. عمری را در خدمت دولت بسر آورده و اکنون نیز بازرگ دولت مییاشم. سن و سالم مشمول شعر سعدی است که فرموده است:

ای که پنجاه رفت و در خوابی  
ولی من هم برای دلخوشی خود ساختمه‌ام :

دو عمر باشد در زندگی خلاق را  
کسی که ایندو شناسد کسی که آگاه است  
یکی است عمر تن و دیگری است عمر روان  
کسی که ایندو بیک چشم دید گمراه است  
چو عمر روح من افزون زیست نیست چه غم  
اگر که عمر تن من قرین پنجاه است  
جلد اول اشعار خود را بنام (دفتر صهبا) بچاپ رسانیده‌ام و اکنون مشغول چاپ جلد دوم مییاشم خوشبختانه سروران گرامی و دوستان ارجمند بیش از حد انتظار و استحقاق، من و دفتر شعر مرا مورد لطف و عنایت قرار دادند، بدهی است بعضی از شعرای شوخ طبع هم که با من سابقه مناظره و مزاح داشتند از شوخی مضایقه نکردند، استاد ابوالحسن ورزی شعری بدین مضمون ساخت :

با باده فروش دوش گفتم یارا  
چیزی بگروستان و می‌ده مارا  
از خویش مرا براند و جامم بشکست  
دادم بگرو چو دفتر صهبا را  
من هم در جواب این رباعی را ساختم :

دادی بگرو تو دفتر صهبا را  
تا باده ز میفروش گیری یارا  
جام تو شکست چونکه نام توشنید  
شرمنده خود و خجل نمودی ما را  
امادر مورد انتخاب شعر و غزل باید صادقانه اذعان کنم که من شاعر غزلسرانیستم و در این میدان خوشبختانه سوارکاران ماهری وجود دارند که من هیچوقت بگرد آنها نمی‌رسم ولی پیدا است، هرکس با شعر و دل سروکار دارد با قول و غزل نیز سروکار خواهد داشت.

اینک همان دیوان چاپ شده خود را تقدیم میدانم چنانچه اشعار مناسبی در آن یافتید با انتخاب آنها بر بنده منت خواهید گذاشت.  
گر رند نظر بازوگر عاشق و مستیم  
یوشیده چهاریم همینیم که هستیم

---

۱ - چون مجموعه‌ای در دست چاپ بود که منحصر بفرز میشد از شاعر معروف و استاد گرانمایه جناب آقای صهبا خواسته بودیم که در آن مجموعه باغزلهای خود شرکت کنند ولی چون آثار ارسالی ایشان دیرتر از موعد مقرر رسید زینت بخش گلهای جاویدان گردید و الا ایشان در زمینه های مختلف شعر و ادب مسلط و توانا هستند.



## رقص و وحشی

دور آخر که بناز آن بت مهر و رقصید  
بزم ما پر ز نشاط و طرب و غوغا شد  
تارهای دل ما را به ترنم آورد  
جست زد جا بک و دامن بفشانند از چپ و راست  
گناه تنها و کهی دست در آغوش رقیب  
همچو گل عطر دل انگیز بهر جا بفشانند  
خوب رقصید ولی حیف که با او رقصید  
تا که آن شوخ بصدشورو هیاهو رقصید  
تا بصد عشوه بآهنگ پیانو رقصید  
وحشی و مست و سبک خیز چو آهور رقصید  
پیش چشم همه رقصید و چه نیکو رقصید  
همچو پروانه سبکبال بهرسو رقصید

دست او گرچه بدوش دگران بود ولی  
دل ما نیز در آن معرکه با او رقصید

## گریزان

دردا، ز من فرشته الهام من گریخت  
ماهی که بود روشن از او محفلم برفت  
وحشی غزال من که بدام من افتاد  
او این نبود، چشم بد اندیش کور باد  
گفتم بسوی خود به پیامی کشانمش  
آتش چکد ز طبعم و خون ریزد از دلم  
دیوانه وار از همه گیرم سراغ او  
وان نازنین کبوترم از بام من گریخت  
یاری که شاد بود از او کام من گریخت  
بشکست عهد و بیخبر از دام من گریخت  
با او مگر چه گفت که از نام من گریخت  
مکتوب من نخواند و ز پیغام من گریخت  
از حسرتی که یار دلارام من گریخت  
زیر از من فرشته الهام من گریخت



### در دیار حافظ

حافظ ، زشوق ، روی کنم بردیارتو  
 سرمست رو بجانب میخانهات نهم  
 آیم ز راه دور بشیراز جانفزای  
 بخشی ز لطف توشه‌ای از بهر راه من  
 آبی رسد ز فیض تو برجان تشنه‌ام  
 خورشید تابناک تو روشن کند دلم  
 حسرت برم بمردم شیراز بی‌نیاز  
 تا آنکه غرق بوسه نمایم مزار تو  
 تاجرعه‌ای خورم ز می خوشگوار تو  
 تا لحظه‌ای بسربرم اندر کنار تو  
 چینم ز شوق میوه‌ای از شاخسار تو  
 طبعم روان کند غزل آبدار تو  
 در خاطرم شکوفه دمد از بهار تو  
 دارند از آنکه نعمت قرب جوار تو

« صهبا » که جرعه‌نوش خم پرزجوش تست  
 مست شراب شعر تو شد در دیار تو

### خوبان

زاینهمه خوبان بیک دلداردل بستن چرا؟  
 هر بهاری در چمن روید هزاران تازه گل  
 بر یکی ببوستن و از جمله بگسستن چرا؟  
 یار ، پیمان وفا را چون بجامی بشکند  
 در عزای یک گل پژمرده بنشستن چرا؟  
 عهد این پیمان شکن یک عمر نشکستن چرا؟  
 خوب رویان عاشق دلخسته سیم و زرند  
 بهر این حق ناشناسان جان و دل خستن چرا؟

اینهمه از مهر مهر و یان سخن گفتن خطاست  
 آنکه قدر دل نداند دل براو بستن چرا؟

### مستانه

امروز مرا از بدایام غمی نیست  
 هر لحظه غنیمت شمرم بی خبری را  
 اندیشه فردا و غم بیش و کمی نیست  
 در حسرت آن نرگس مستانه چه نالیم  
 کاین عمر گر انما به‌دمی هست و دمی نیست  
 شادیم بنانی که فلک قسمت ما کرد  
 دانیم کز او قسمت ما جز ستمی نیست  
 کز خوان فرومایه امید گرمی نیست



### دل شکن

آن پریرو که دل اهل هنر می شکند  
 کام ما تلخ کند از لب چون شکر خویش  
 گلهذا را! دل ما را مشکن بهر رقیب  
 من بدیوار تو سر کویم و بوسم در تو  
 بر سپر غره مشو تیغ چو باشد کاری  
 نتوان رست بحیلت ز مکافات جهان  
 در گلو زمزمه مرغ سحر دیشکند  
 طوطی گلشن حسن است و شکر میشکند  
 عاقل از بهر دل سنگ، گهر میشکند؟  
 گر چه دانم در و دیوار تو سر میشکند  
 بایکی حمله جانانه سپر میشکند  
 گر نشد دست پدر، پای پسر پشکند

گوبه آن کبک خرامان که ز ماروبر تافت  
 آه شبگیر خدنگی است که پر میشکند

### دختر همسایه

بر دختر همسایه نظر کردم و دیدم  
 زیبا و فریبنده بود همچو گل سرخ  
 دزدیده بمن گاه نظر میکند، اما  
 در لعل لبش خنده بود سرد و گریزان  
 آمیزم اگر بانگه او نگه خویش  
 از دیدن روی مهش الهام گرفتم  
 گفتم که جدائی مکن ای مه که دل من  
 با شاعر و همسایه دیوار بدیوار  
 زین رند نظر باز میوشان رخ تابان  
 ای دختر گلچهره، توئی بابدل من  
 در حسن کسی همسر آن ماه لقا نیست  
 کاندر همه شهر بدان لطف و صفای نیست  
 در دیده او بارقه مهر وفا نیست  
 در چهره او حالت تسلیم و رضای نیست  
 پرهیز نماید که بچشم توحیا نیست  
 در عالم همسایگی این کار خطای نیست  
 در عالم پندار، ز زلف تو جدا نیست  
 بیگانگی ای یار پر چهره روان نیست  
 ای جان که بجان تو چنین کار بجا نیست  
 و از بهر تو دل داده تراز من بخدا نیست

چون است که دیوار شما سایه ندارد؟  
 همسایه خبر از دل همسایه ندارد؟



### ساقی

بجام من چونگارم می از سبو ریزد  
 ز دست ساقی کلهچهره می خوش است اما  
 فدای نرگس منمور آن پریرویم  
 بچهر خود زدوسور یخت موی زرین را  
 دلم ز لرزش اندام او فرو ریزد  
 نشاط بخش بود ساغری که او ریزد  
 که هر چه در دل او میرود برو ریزد  
 چو آبشار طلائی که از دوسو ریزد  
 خم شراب بیک جرعه در گلو ریزد  
 گدا بود که بیک لقمه آبرو ریزد  
 اگر بقسمت خود راضیم مدار عجب

نه هر که باده دهد نام او دهم ساقی  
 مگر که روی نکو دارد و نکو ریزد

### افسون دوست

مرا بجزدل خونین خویش محرم نیست  
 بر آن سرم که ز اهل ریا کناره کنم  
 که اعتماد بر این دوستان همدم نیست  
 که قحط مردم پا کیزه دل بعالم نیست  
 که قصد چرب زبان جز فریب آدم نیست  
 و گرنه رشته پوسیده بهر ما کم نیست  
 که آن شکردهنی جز برای یکدم نیست  
 هزار حیف که اسباب آن فراهم نیست  
 که کامیابی اهل ریا مسلم نیست  
 رفیق تلخ زبان ، به بود ز چرب زبان  
 بریسمان وفا بسته اند پای مرا  
 فریب خنده حیلت گران مخور ز نهار  
 خوش آن زمان که ز یاران سفله بگریزم  
 غم دو رنگی یاران دون مخور «صهبا»



ناظرزاده کرمانی



# دکتر ناظرزاده کرمانی

دکتر احمد ناظرزاده کرمانی فرزند محمد ناظر کرمانی در سال ۱۲۹۶ شمسی در کرمان تولد یافته و پس از طی دوره سیکل اول متوسطه برای ادامه تحصیل به تهران آمده و در دبیرستان دارالفنون شعبه ادبی را بی پایان رسانیده است و سپس در دانشکده حقوق رشته سیاسی و دانشکده معقول و منقول رشته ادبی و دانشسرای عالی رشته تربیتی را گذرانده بعداً دانشکده ادبیات و دوره دکترای ادبیات فارسی را نیز تمام کرده است و رساله دکترای وی که شرح حال و آثار عمادالدین علی فقیه کرمانی بود با قید (خوب) بتصویب رسیده است .

دکتر ناظرزاده در نوشتن داستانهای تاریخی قدرت و ابتکار فراوان از خود نشان داده و آثار نثری وی گذشته از مقالات مختلف ادبی و تاریخی و اجتماعی و سیاسی تاکنون کتابهای اختر ، آوازه های جوانی ، بر فراز سیحون ، رقص با خنجر ، شام شوم ، دفتر شامگاه و خون و خاکستر چاپ و نشر شده است .

آثار منظوم دکتر ناظرزاده مشتمل بر انواع شعر از قصیده و غزل و قطعه و مثنوی و شیوه های نوین دیگر است که غالباً مشحون از نکات بدیع و مضامین لطیف و نو می باشد .

وی دارای مقامات اجتماعی و سیاسی از قبیل شهرداری و پیشکاری دارائی کرمان بوده که بعد بکفالت استانداری تهران و نمایندگی مجلس شورای ملی رسیده است . دکتر ناظرزاده کرمانی اکنون استاد دانشگاه تهران میباشد .



## فردا و ساعت

شدزبان، سودمن از سودای من  
 آه از این فردای ناپیدای من  
 دوزخ امروز شد مأوای من  
 کوئیا فردا بود دنیای من  
 آه از این اندیشه بیجای من  
 شد تبه امروز بی همتای من

با غم دل چون دگرشبهای من  
 وز سخن شد ناصح گویای من  
 میروم ، بشنو صدای پای من  
 دردل شب گوش کن آوای من  
 لحظه‌ای غافل نه از یغمای من  
 نیستت آخر چرا پروای من  
 وای من ای وای من ای وای من

نوحه گر شد طبع غم افزای من  
 هم بر این سرمایه استیلائی من  
 عاجز از تدبیر کارش رای من  
 زندگی شد خواب و حشمتزای من  
 ای محال از گردشت بقای من  
 وین من و این رنج جانفرسای من

عمر من شد برخی فردای من  
 سالها رفت و نشد فردا پدید  
 بر امید جنت فردا چرا  
 کام دل فردا بمن بخشد جهان  
 آرزو فردا بر آید بی گمان  
 چیست این فردا که در رؤیای او

دوشم از سر رفت خواب و میگذشت  
 تیک تاک ساعت آوردم بن خود  
 بازبان عقربك میگفت عمر  
 روزا گرسر گرم خواب غفلتی  
 تو اسیر آرزوها و زمان  
 ای ندانسته بهای عمر خویش  
 ناگهان آید پایان دور عمر

از ندای عمر بر احوال خویش  
 عمر من سرمایه من هست و نیست  
 در کمین من زمان تندرو  
 بی خبر از سر نوشت خویشتن  
 ای زمان ای سود من از تو زیان  
 این تو و این سیر برق آسای تو

## ابر

پاره ای ابر سپید آمد پدید

بر فراز قلعه کوهی بلند



بیقرار از تاب خشم آفتاب  
گرم رفتن بود و هنگام گذر  
کاین سبکسر آسمانپوی از جست؟  
با چنین ناپایداری از چه روی  
چون شنید این هرزه گوئی پاره ابر  
گفت: من ابر سبکبالم که چرخ  
گر امان یابم بگویم بیدریغ  
چون بگیریم خند داز اشکم چمن  
ور بمیرم پیش قهر آفتاب  
چون حبابی بر سر بحر وجود  
بود در این گفنگو و ناگهان  
طبع من زین ماجرا آزرده گشت  
ای تو خود ابر و جهانت همچو کوه  
باش در این چند روز زندگی

هر طرف چون مرغ سرگردان پرید  
از فراز کوه آوائی شنید:  
چون شد از آغاز والائی گزید؟  
برتری جو گشت تا از ره رسید؟  
پیکرش آتش گرفت و دل طپید  
پاکبازی همچو من دیگر ندید  
ور تبه کردم بخندم نا امید  
تا چه گلپائی از آن خواهد دمید  
خاری از من دردلی هر گز خلید؟  
این دم پید او آن دم ناپدید  
پای در داهان نابودی کشید  
وز تأثر نکته ای نغز آفرید:  
چون در این جاس نخواستی آرמיד،  
پاکباز و سر فراز و رو سپید

فی

فی نوای عاشقی چون سر کند  
ای فی مجزون نوائی ساز کن  
مرحبا ای بازگوی رازها  
گر ز دوریها شکایت میکنی  
ای که آتش در همه دلها زنی  
چون با آواز حزینی راز گوی  
فاش گو، هر چند نامحرم بسی است  
نالۀ تو هر کجا آید بگوش  
سینه سوز آمد شکایتیهای فی

جان سفر در عالم دیگر کند  
نالۀ جانسوز را آغاز کن  
از تو شد صاحب اثر آوازا  
از زبان ما حکایت میکنی  
زان بود که دم ز سوزها زنی  
راز ما را با حریفان بازگویی  
محرم راز دل ما کم کسی است  
جان مشتاقان در آمد در خروش  
کوش کن باری حکایتیهای فی



نظام وفا



# نظام وفا

نظام وفا ، فرزند مرحوم میرزا محمود امام جمعه کاشانی است وی در سال ۱۲۶۶ در بیدگل کاشان متولد شده تحصیلات ابتدائی خود را در کاشان بپایان برده ، از آغاز جوانی در کوششهای آزادیخواهی آن زمان همگامی داشته ، علوم ادبی را تا سرحد استادی تحصیل کرده و مدتی نیز به تحصیل طب و فلسفه پرداخته و مدتی پس از اقامت در تهران سالها در مدارس دولتی ادبیات فارسی را تدریس میکرد و سپس در وزارت کشاورزی بخدمت اشتغال ورزید ولی حقی که نظام وفا بر فرهنگ و تعلیم و تربیت نوباوگان و جوانان معاصر دارد خواه بر اثر تعلیم و تدریس و خواه بخاطر نوشته‌ها و آثار منشور و منظومش که همواره مروج نیکی و مهربانی است حقی بزرگ است که جامعه نیز بدرستی آنرا میشناسد . اما اشعار نظام وفا بیشتر شامل غزلیات و قسمتی نیز آثار اخلاقی و تربیتی است که هرچند سوز و گداز مهر ورزی هم در آن باشد از رفاه حال و صفای خاطر شاعر حکایت میکند و چند قطعه که نقل میشود نمونه‌هایی از اشعار نظام وفاست که گلچین آثار وی نمیتواند بود .



### خیره سری

منزل ایدوست توان ساختن اندر دل ما	قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما
بود رشك چمن از طلعت تو محفل ما	یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ
که بجان باختن آسان نشود مشکل ما	چاره خویشتن ای دل ز کس دیگر جوی
وای از خیره سریهای دل غافل ما	عمر بگذشت، بسر عشق تو باقیست هنوز
از همه عمر نظامت همین حاصل ما	دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی

### رستگاری

تا بهاران دگر خود چه دمد از گل ما	نو بهار آمد و بشگفت گلی از دل ما
ورنه از عمر چه میبود دگر حاصل ما	حاصل عمر من آن بود که بادوست گذشت
وہ چه دلسوز و وفادار بود قاتل ما	تا که جانی به تنم بود نرفت از سر من
چه غم از تیره زغم ساخته ای محفل ما	شمع بزم دگران باش و بشادی گذران
پذیرفت از او غیر دل غافل ما	رستگاری همه در عشق بود گفت نظام

### ننمه مرغان

دیده ام اندر ره تو اشك فشان است	میروی و جانم از پی تو روان است
بی تو مرا سیر دل زجان و جهان است	همدم من در جهان تو بودی و رفتی
کوی تو ما وای عشق و منزل جان است	نیست بجز تو امید دیگرم ای دوست



یاد تو از خاطر من نمیرود از آنک  
 حاصل عمرم هر آنچه بود همان است  
 نام تو بادا نشان مهر و مودت  
 تا که ز مهر و ز داد نام و نشان است  
 شعر نظام وفا بوقت جدائی  
 نغمه مرغان باغ فصل خزان است

### آتش حسد

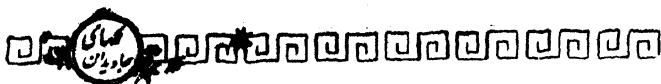
گر ناله‌ای بگوش شما آشنا بود  
 این ناله دلی است که در پیش ما بود  
 نشناخته؛ ندیده نگویند از کسی  
 جز آن کسی که خود به بدی آشنا بود  
 پیش کسی که بددل و ناپاک عنصر است  
 نامردمی صواب و مروت خطا بود  
 بهر عذاب روح تو کافی است روح تو  
 سوزان چو آتش حسد آتش کجا بود  
 خندیم ما بنام و به استادی ای نظام  
 ارزانی این وبال برای شما بود

### قلزم ز زخار

چه حاصلی بود از جان اگر نباشد یار  
 کجاست یار که جان در رهش کنیم نثار  
 مرو ز پیش من اکنون که آمدی ایدوست  
 که ترسم آنکه نیائی برم تو دیگر بار  
 عجب مکن که بپیری است روی من کلرنگ  
 ز خون دل بود این نقش عشق بر رخسار  
 مرا فقیر مخوان و نیازمند که من  
 توانگر دل و عشقم، نه درهم و دینار  
 چو طبع من که بهر موج گوهری دارد  
 که دیده و که شنیده ست قلزمی زخار

### یار و دیار

شنیده‌ام که پهای تو جان کنند نثار  
 بیا بیا که مرا جان بکف بودای یار  
 چو بلبل که قفسش باشدش کنار گلی  
 منم بکوی تو نزدیک و دور از دیدار  
 به بیگناهی خود مطمئن مشو ایدل  
 که دیده‌ایم بسی بیگناه بر سردار  
 خلاص خویشتن از دست زندگی کردم  
 نبود خاطر من اربای بست یار و دیار  
 نظام‌وای بر آن دوره‌ای که هر سالش  
 خرابتر بود از پار و پار از پیرار



### شکل و شمایل

بر سر من اگر آن راهزن دل آید  
ای خوشا آنکه ندارد سروکاری با دل  
شعله آه من ایدوست شکافد دل سنک  
من شب وصل نخواهم بفلک کرد نگاه  
بمتر از شعر تو حرفی نتوان یافت نظام  
هر کجا وصفی از آن شکل و شمایل آید  
آرزوی دل و من یکسره حاصل آید  
کآنچه آید بسر ما همه از دل آید  
کوه بین من و تو چیست که حایل آید  
مه که باشد که بروی تو مقابل آید  
هر کجا وصفی از آن شکل و شمایل آید

### روزه؟

شب بگذشت و هنوز اول راز است  
روزه نه این بستن دهان بود از قوت  
روزه ای ار، دیدگان خویش فرو بند  
روزه نه خود را بود گرسنه نمودن  
ما وضو از خون دل نظام گرفتیم  
پای ز کار اوفتاد و راه دراز است  
بسته دهان ای بسا که شعبده باز است  
ز آنچه در آن کید و کین و شهوت و آزار است  
روزه بود آنکه خود گرسنه نواز است  
یار نمود ابردان و وقت نماز است

### چشمه امید

بر بهارستان و خارستان بتاب  
گر زمین با تیرگی شد تو آمان  
جسم و دل در آب و در آتش خوش است  
در دل ما چشمه امید باش  
آسمانی دل تو را در سینه است  
تا توانی عشق و تقوی پیشه باش  
هر کسی را حصه ایست از آفتاب  
روشنائی بخش شو چون آسمان  
آسمان را ریزش و تابش خوش است  
آسمان عشق را نهاید باش  
سینه ات روشنتر از آئینه است  
همچنان خورشید گرم اندیشه باش

### جلوه گریستان

باغ هر چند بهشتی ز گل و ریحان است  
بی توای دوست بهشتی است که بی رضوان است



بلبلی را چو نبینم بگلی نغمه سرای یا گلی را که بدلداده خود خندان است  
آیدم یاد از آن روز که گفتمی در باغ سخنی نغز که محبوبترم از جان است  
تا توئی چون سخن از عشق سراید بلبل تا منم ، گل بچه رو جلوه گر بستان است ،  
عشق تو بر دل کم طاقت پر سوز نظام آفتابی است که بر برك گلی تابان است

### قبله دلها

قبله دلهاست اینجا هر چه خواهی آرزو کن  
حالا خواهی اگر ، از گفته ما جستجو کن  
روی زردم را بخون ای دیده گاهی ششو کن  
گر همه کس را نکو خواهی برو خود را نکو کن  
هر زمان فرسوده دل گشتی نظاما یاد او کن

ای که مایوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن  
تادلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نکوید  
زردروئی در میان گلر خان عیب است - بر من  
چرخ کجرو نیست تو کج بینی ای دور از حقیقت  
چون خیال دوست ، من چیزی نشاط آورد ندیدم

### سر نوشت

من در میان آتش تو ، چون سمندرم  
این است سر نوشت من و سیر اخترم  
بودی اگر بجز دل و تو یار دیگرم  
سنگ از چه می زند بدین شاخ بی برم  
آری ز خون و اشک نوشته است دفترم

آتش بزن به برك و برولانه و پر م  
باهر کسی وفا کنم آخر جفا کند  
اینقدر نا امید ز یاران نگشتمی  
نه برك و نه شگوفه و نه گل نهمیوه ای  
گفتمی نظام را همه شعر است درد و غم

### بهر معلق

دوستی نیست اگر پس دل من زنده بچیست  
ای بسا خنده که بایست بدان زار گریست  
بعد از این بیدل و بی عشق چسان باید زیست  
آنکه تکلیف بجای آرد و بشناسد کیست  
چون نظام آنکه بر این بحر معلق نگر است

دوستم هست اگر درد دل تو بهر چه نیست؟  
نه همین خنده لب تلخ من از دل خوشی است  
دل بر فت از عقب عشق و در گراز نکشت  
دوست نشناخت گر آئین محبت چه عجب  
شوید از کرد علایق به یقین خاطر خود

## افسانه حیات

بگذاشتم دل از تو و برداشتم نظر  
پائیز و عشق و وصل و خزان امیدودل  
جز آن سفر که نیست در آن رنج باز گشت  
لیکن تو بردیم ز پی خویشتن چنان  
زین پس نجویم از تو و از دل دگر گراثر  
ای برك زرد عمر، نریزی چرا دگر  
گفتم دگر نظام نپویم ره سفر  
کا که نیم بیای شد این راه یابسر



گفتم چو بینیم دل تو شادمان شود  
ای شاخ گل که بین خس و خار رسته ای  
پیش کسی بجز تو نکفتم حدیث دل  
یک شب بکام خویش دریغا ندیدمش  
ای باغبان به غنچه و بر لاله ات مبال  
ای سروناز، قد تو رعنا و دلرباست  
جز در ره کمال نباشد نشیمنم  
آئی چو جان به پیشم و من کیرمت به بر  
آوخ که نیش تو بود از نوش بیشتر  
گر خواندیم به پیش و و گرانندیم ز بر  
ای آه صبحدم چه شد آخر تو را اثر  
ما را دلی است تنگ تر و داغدار تر  
آزاده ای ولیک درختی است بی ثمر  
هر چند مرغ عشق مرا خسته بال و پر



دیدیم و خواستیم و نگشتیم کامیاب  
افسانه حیات من این است مختصر

## ملك جان

تو کامروز در ملك جان پادشاهی  
بروی تو اشك محبت چنان است  
توئی بال روح من ای کیسوی باز  
گناهی بود دل شکستن ولیکن  
گهی بوسه ای زن نظاما پپایش  
بدلهای بی یار و بی کس پناهی  
که بر روی گل ژاله صبحگاهی  
برون بر مرا زین محیط سیاهی  
تو ما را شکستی دل و بیگناهی  
تو آخر نه خود کمتر از خاک راهی



### شعله غم

✦

باز آ و رحم کن بمن و ناتوانیم  
ای نیست باد ، کام من و زندگانیم  
تا کی میان آتش سوزان نشانیم  
من با تو بیشتر بسر مهربانیم  
بنگر بجاه و منزلت آسمانیم

من بی تو سیراز خود و از زندگانیم  
دور از تو کام دل طلبم من ز زندگی  
بنشین فرو نشان ز دلم شعله غمی  
هر چند بیشتر تو بمن میکنی ستم  
گر منزلی بروی زمین نیستم نظام

### حجاب

بتا ، زچهره بر انداز پرده گل مانند  
که تا پای تو گلزار و باغ بوسه دهند  
بروی ساده خوب تو میخورم سو گند  
از انزواست چه حاصل بجز زیان و گزند  
بگو و بشنو و شادان شو و بخوان و بخند  
کجا به پرورد او کودکان دانشمند  
بزیر پرده کند آنچه را که نیست پسند  
نه چادر است و نقاب و نه پرده و روبند  
بهوش باش نیفتی دوباره اندر بند  
درخت جهل و تعصب ز ریشه باید کند

بهار آمد و برقع گل از جمال فکند  
گل بهشتی من سر ز پرده بیرون آر  
گشای روی که کس بر تو ننگرد بیدی  
پراست گلشن هستی ز عشق و زیبائی  
سکوت و حجب و غم و خستگی ز درویشی است  
زنی که عمر بسر برده زیر پرده جهل  
چو زیر پرده پسندی جمال زن ، زن نیز  
حجاب واقعی زن عفاف و دانش اوست  
خدا ز محبس تاریک چادرت برهاند  
مجوی میوه شیرین ز شاخ تلخ نظام

### پیمان من؟

به تن جامه غم شود رخت من  
به تن جامه خویش گلگون کنم  
که با او چنین است پیمان من

غروب ار کند کوکب بخت من  
شفق وار آرایش از خون کنم  
کنم جان خود را فدای وطن

## فهرست نامهای شعرا به ترتیب حروف الفبا

صفحه	نام	صفحه	نام
۲۴۱ - ۲۵۰	شهریار	۳۴ - ۵۰	ابوسعید ابولخیر
۱۷۱ - ۱۸۰	صائب	۸۴ - ۸۰	انوری
۳۰۱ - ۲۰۶	صغیر - سیدمحمد علی	۲۵۱ - ۵۸	اوستا
۳۹۱ - ۳۹۸	صهبا - ابراهیم	۳۰۷ - ۳۱۲	اقبال لاهوری
۱۰۹ - ۱۲۰	عراقی	۳۱۹ - ۳۲۶	امیری فیروزکوهی
۱۳۹ - ۱۳۶	عطار	۲۹ - ۲۶	بابا طاهر
۱۵۹ - ۱۶۴	عرفی	۲۳۱ - ۲۴۰	بهار ملك الشعرا
۲۷ - ۴۲	فردوسی	۲۲۳ - ۲۳۰	پروین اعتصامی
۲۰۷ - ۲۱۴	فروغی بسطامی	۲۶۷ - ۲۷۲	پارسا
۲۱۵ - ۲۲۲	فرخی یزدی	۳۴۱ - ۳۴۶	پرتو بیضائی
۲۸۵ - ۲۹۰	فرات	۳۱۳ - ۳۱۸	پژمان بختیاری
۳۴۸ - ۳۵۴	فروزانفر	۳۸۵ - ۳۹۰	توللی - فریدون
۳۷۷ - ۳۸۴	قهرمان - محمد	۱۵۳ - ۱۵۸	جامی
۲۰۱ - ۲۰۶	قآنی	۲۷۳ - ۲۷۸	جلی ابوتراب
۹۷ - ۱۰۷	مولوی	۳۶۹ - ۳۷۶	جواهری وجدی
۲۹۱ - ۳۰۰	مشفق کاشانی	۱۴۳ - ۱۵۰	حافظ
۳۹۹ - ۴۰۴	ناظر زاده کرمانی	۲۸۹ - ۲۸۴	حالت
۴۰۵ - ۴۱۴	نظام وفا	۵۹ - ۶۴	عمر خیام
۵۲ - ۵۸	ناصر خسرو	۸۱ - ۸۶	خاقانی
۸۷ - ۹۶	نظامی	۱۳۷ - ۱۴۲	خواجو
۱۶۷ - ۱۷۰	نظیری	۱۱ - ۱۸	رودکی
۳۶۱ - ۳۶۸	ناصر - محمد علی	۲۵۹ - ۲۶۶	رهی معیری
۱۸۱ - ۹۱	وحشی	۳۳۴ - ۳۴۰	رعدی آذرخشی
۳۲۹ - ۳۳۲	ورزی - ابوالحسن	۶۵ - ۷۲	سنائی
۱۹۱ - ۲۰۰	هاتف	۱۱۹ - ۱۲۸	سعدی
		۳۵۵ - ۳۶۰	سهیلی خوانساری























